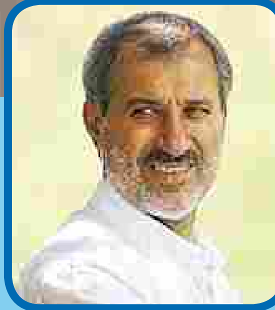


شماره ۳۶۹۱
چهارشنبه ۵ اسفند ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



پای حرفهای همیشه متفاوت حاجی‌مایلی

زندان اوین از هتل اوین بهتر بود



گفت‌وگو با کارگردان بهترین فیلم جشنواره

دوستی می‌گفت با ۲۰ میلیارد هم نمی‌توان این فیلم را ساخت



جادوی موسیقی در نسخه‌های پزشکی

چطور کودکم را به نظم عادت دهم؟

من زنی هستم که دوبار عاشق شدم

قرآن کریم

برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق با قلم هوشمند بصیر

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور

به همراه:
قلم هوشمند قرائت آیات توسط قاریان برجسته جهان
قرائت ترجمه فارسی و چند زبان، طرح دنیا، منتخب مفاتیح
گلچین نهج البلاغه و صحیفه سجادیه
آموزش احکام و منتخبی از خلاصه تفاسیر
نمونه، المیزان و توانمندی های دیگر
به همراه کیف سفری
(گارانتی)

تحویل رایگان





بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۶۹۱ - چهارشنبه ۵ اسفند ۱۳۹۴
۱۵ جمادی الاول ۱۴۳۷ ۲۴ فوریه ۲۰۱۶

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

جمعه، روز انتخاب

تا به حال بیش از ۳۵ انتخابات در کشور برگزار شده است که از این نظر می‌توان کشورمان را رکورددار خواند. یعنی هر سال یک انتخابات. چند سال پیش اما مقرّر شد که انتخابات شوراها با ریاست‌جمهوری... و انتخابات مجلس با خبرگان یکجا برگزار شود که نوعی صرفه‌جویی در هزینه‌ها صورت گیرد و حال پس از گذشت دو سال و نیم از انتخابات ریاست‌جمهوری و شوراها شاهد برگزاری دو انتخابات مهم در کشور هستیم. از نظر درصد مشارکت نیز ایران رتبه خوبی دارد و معمولاً این مشارکت بالای ۵۰ درصد و در مواردی حتی بالای ۷۰ درصد بوده است. گذشته از آن با وجود پرهزینه بودن کنشگری سیاسی در کشورمان اما همواره رقابت سیاسی در ایران با شور خاص و ویژه‌ای انجام می‌پذیرد. شاید بتوان این شور را کمی حتی فراتر از معمول هم دانست.

امسال و در جمعه‌ای که پیش روست دو انتخابات مهم در کشور برگزار می‌گردد، انتخابات مجلس خبرگان که امر نظارت بر رهبری را بر عهده دارد و نیز در مواقع لزوم مسؤولیت آن انتخاب رهبر است و نیز انتخابات مجلس شورای اسلامی که در فضای پسابرجام از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. انتخابات مجلس هرچند که در تهران و چند شهر بزرگ کاملاً با رویکردهای حزبی و سیاسی صورت می‌پذیرد اما در اغلب شهرهای کشور بیشتر منطقه‌ای و محلی است تا حزبی، یعنی جای پای احزاب و تشکل‌ها کمتر در آن دیده می‌شود و توده مردم بیشتر درگیر آنند.

پس از گذشت بیش از ۳ دهه از انقلاب اسلامی در آسیب‌شناسی انتخابات در کشور باید به یک نکته مهم توجه کرد و آن خلاء عدم وجود احزاب فراگیر در کشور است. گرچه ما شاهد وجود احزاب و تشکل‌های مختلف سیاسی در کشور هستیم اما هیچ کدام از آنها را نمی‌توان به معنای واقعی کلمه حزب نامید. این تشکل‌ها و انجمن‌ها بیش از آنکه یک شخصیت حقوقی باشند متکی به چند شخصیت حقیقی هستند و لذا آن ویژگی تشکّل‌مند و فراگیر و مسؤولیت‌پذیر در آنها دیده نمی‌شود. به همین اعتبار پاسخگوی اعمال خویش نیز نیستند و لذا در ایجاد زیرساخت‌های مناسب سیاسی، اقتصادی و اجتماعی و تعریف اهداف بلندمدت و برنامه‌ریزیهای کلان نقش چندانی ایفا نمی‌کنند. برنامه‌هایشان موقتی و کوتاه‌مدت و بیشتر «بخشی‌نگرانه» است. برنامه بلندمدت برای توسعه نمی‌توانند معرفی یا پیاده کنند. به همین دلیل است که شاهدیم در هنگام انتخابات هزاران نفر کاندیدا می‌شوند و این، هم کار وزارت کشور و هم شورای نگهبان را در بررسی صلاحیت‌ها دشوار می‌کند. در حالی که اگر احزاب فراگیر در کشور وجود می‌داشت که هم تشکیلات منظم و هم اهداف مشخص و هم رهبران شناخته شده و هم دفاتر فعال و فراگیر در سراسر کشور داشتند، آنها در رقابت‌های درون حزبی افراد محدودی را برای رقابت اصلی برمی‌گزیدند و انتخاب از میان آنان آسان‌تر صورت می‌گرفت.

چه بخواهیم و چه نخواهیم باید در سالهای آینده این نقیصه را برطرف کنیم تا انتخاباتی بهتر و منطقی‌تر داشته باشیم. گرچه هنوز هم عده‌ای بر این باورند که وجود احزاب با مردمی بودن انقلاب و جمهوری اسلامی و سپردن همه چیز به دست گرایش‌های حزبی که ممکن است هر حزب نتواند همه ارزش‌های نظام را پاسداری کند چندان همخوانی ندارد اما به گمان بنده این مشکل را نیز می‌توان با نظارت بر فعالیت‌های احزاب شناخته شده و ساماندهی محدوده حرکت و فعالیت هر حزب برطرف کرد، چرا که محاسن حرکت در این سمت و سو از معایب آن به مراتب بیشتر است و انتخابات در کشور را هدفدارتر و منطقی‌تر می‌کند.

این بحث البته بحث مفصلی است که شاید بتوان در فرصت‌های آینده و در مجالی بهتر به آن پرداخت. اما آنچه که در آستانه انتخابات ذکر آن ضروری است مشارکت فعّالانه مردم در انتخابات پیش رو است. گرچه عده‌ای ممکن است به خاطر انجام یک فریضه در انتخابات شرکت کنند تا به یک تکلیف عمل کرده باشند اما تنها این کافی نیست. اینکه جمعه پای صندوق‌های رای برویم و تنها یکی دو اسم را روی برگه‌های رای بنویسیم به تکلیفمان عمل نکرده‌ایم، سعی‌مان این باشد که اگر قرار است ده، بیست یا سی نماینده انتخاب کنیم با شناخت و آگاهی همه لیست را پر کنیم و فقط به نوشتن چند اسم اکتفا نکنیم. حضورمان لازم اما کافی نیست بلکه باید این حضور با آگاهی و شناخت باشد و حق انتخاب خودمان را نیز به دیگران واگذار نکنیم، به امید مشارکت حداکثری مردم در انتخابات جمعه‌ای که در راه است.

از کنج‌های بهشت به شمار می‌روند: نهان داشتن کار خیر، صبر بر بلاها، نیکوکاری، اظهار نکردن مصیبتها ● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

رای می‌دهم چون ایرانی‌ام!

رای می‌دهم چون ایرانی‌ام! این سخن برگرفته شده از بخشی از فرمایشات مقام معظم رهبری در دیدار با فرماندهان نیروی هوایی بود که ایراد فرمودند.

در بخش دیگری از این سخنان معظم له فرمودند: "همه مردم کشور عزیزمان ایـران که در زیر پرچم مقدس جمهوری اسلامی ایران زندگی می کنند، ممکن اسـت احیاناً انتقاداتی به مسـئولین و حتی بنده حقیر هم داشـته باشند اما باید احساس مسئولیت کنند و به خاطر ایرانی بودن در انتخابات که عرصه مهم سیاسی، اجتماعی و فرهنگی است، شرکت کنند."

این سخنان مقام معظم رهبری را می توان این طور تعبیر کرد که شـخصی که در پای صندوق رای حضور به هم می رسـاند فرقی نمی کند، منتقد است یا موافق، مذهبی است یا غیر مذهبی، ترک است یا بلوچ، فارس اسـت یا لُر، کارمند اسـت یا کارگر، کشـاورز است یا مهندس، دانشـجو است یا اسـتاد، فقیر است یا غنی... بلکه مهم آن است که ایرانی است و خواهان پیشرفت مطلوب کشور عزیزمان ایران. اگر چه اگر کمی مطالبات مردم را مرور کنیم متوجه می شـویم که مردم کمی نگرانند، نگرانند از اینکه فرزندانشان با وجود تحصیلات عالیه از بیکاری رنج می برند، سـن ازدواج فرزندانشان رو به افزایش است، گرانی اقلام ضروری قدرت خریدشان را پایین آورده اسـت و... اما پر واضح اسـت که هدف از شـرکت در انتخابات نیز برطرف سـاختن همه این مشکلات و دهها مشکل از این دست است، چرا که هر یـک از افراد با حضور در پـای صندوق رای و انتخاب بهترین‌ها برای مجلس شورای اسلامی، به عنوان ریل گذار در کنار دولت، دسـت در دسـت هم با همدلی و همزبانـی و با توجه به ظرفیت‌هـای بالقوه موجود در کشور عزیزمان ایران مشکلات پیش رو را حل و فصل نمایند. البته برای اینکه این آرزو محقق شـود همه ما دو وظیفه مهم داریم وظیفه اول آنکه در ۷ اسـفند ماه حضـوری پررنـگ را در پای صندوق‌های رای از خود به نمایش بگذاریم و شـگفتی دیگری رقم بزنیم. دوم آنکه برای تعیین نماینده اصلح فارغ از مسائل حزبی و گروهی و جناحی با مطالعه و کارشناسـی در سوابق هـر یک از نمایندگان مـورد نظر خود چه در خبرگان رهبری و چه در مجلس شـورای اسلامی، بهترین و دلسـوزترین نماینده را وارد عرصه خدمت کنیم، چرا کـه تنها در این صورت اسـت که به فرمـوده معمار کبیر انقلاب، ارکان نظام اسـلام اسـتوار و ریشـه دار خواهـد ماند. از طرفی قانون اساسـی، وظیفه و جایگاه یک نماینده را به هنگام سـوگند خوردن در بَدو ورود به مجلس مشـخص می کند که در سـوگندنامه آمده اسـت. اگر به همه این موارد سـخنان اخیر مقام معظم رهبری درباره لزوم دوری یک نماینده از اشرافی گری و تصویب قانون اشـرافی گری را هـم اضافه کنیم، به وظیفه خطیر و حساس یک نماینده پی خواهیم برد.

امیرحسین درّی

از یاد رفته

خاطراتـش را مرور کـرد. یاد ایامی افتاد که دور و برش شلوغ بود و فرصت نمی‌کرد به خودش برسد. همسرش گلایه می کرد:

"آقا! ما هم آدمیم‌ها! ما را هم تحویل بگیر...".

بـا خنده می گفت: "خانم، شـما کـه مرکز ثقل این خونه‌اید، شـما نباشـی خونه از هم می‌پاشـه، شما که می‌دونیـد من باید برم، مرزهـا را امثال من باید حفظ کنیم، شما دیگه چرا این حرف رو می‌زنید...؟"

پیر شـد. همسـرش فوت کرد. مثل گذشته کسی بـه دیدنش نمی آمد. قدش خمیده‌تر شـد. تنهایی را بیشتر از همیشه احساس کرد. توان همقدمی با کسی را نداشت. آدم‌ها از کنارش رد می‌شدند. تصور می کرد آنها عجله دارند، غافل از اینکه خودش کُند شده بود.

پشـت پنجره نشسـت. آدم برفی را دید که دلش بـرای بچه‌ها تنگ شـده بود! با خـود فکر کرد: "کاش کسی می آمد خاطرات مرا گوش می کرد..."

عباس عابد ساوجی - اندیشه

شلنگ‌های یکبار مصرف "پادسرطان"

همان‌طور که بسیاری از پزشکان و متخصصان علوم آزمایشـگاهی و مسـئولان وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی درباره مضرات قلیان هشدار داده‌اند، متأسفانه تا به حال به‌طور جدی و اساسی با این معضل برخورد قانونی نشـده یا اگر هم شده، بسیار کمرنگ و مقطعی بوده است. در حال حاضر در تهران شاهد رونق سـفره‌خانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها با ارائه قلیان به مشـتریان هستیم. اما مسئولان بعضی شهرها این گونه مکان‌ها را خودسـرانه تعطیل کرده‌اند و در صورت تخلف بابت هر قلیان، جریمه‌های سـنگینی در نظر گرفته‌اند. چرا در برخی شـهرها مجاز و در برخی شـهرها غیرقانونی اسـت؟ چرا حکومت ملوک الطوایفی؟ یا شـاید زد و بندی وجود دارد و برخی قهوه‌خانه‌ها یا سـفره‌خانه‌ها بـه نهادهایـی وصل‌اند؟ به تازگی برخـی مردم را به استفاده از شلنگ‌های یکبار مصرف رنگارنگ و متنوع و با بسـته‌بندی شیک ولی بدون کد بهداشتی ترغیب می کنند. آیا به راسـتی با استفاده از این گونه شلنگ‌ها تضمینی برای سـلامت مصرف کنندگان قلیان وجود دارد؟ آیا مردم به راحتی می توانند به شلنگ‌های یکبار مصرف اعتماد کنند؟

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

طنز منظوم

رفیق محیط

محیط زیست رنگ و بو ندارد
سخنگو مردِ خندان رو ندارد
از اینجا آن سبیلو رخت بربست
محیط زیست ایناتلو ندارد

الفرار

گفتی که به ابتکار دل باید بست
بر بانوی باوقار دل باید بست
از شر غبار و دود تهران انگار
تنها به همین فرار دل باید بست

قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

نامه به سردبیر

با سـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شـما خوانندگان خـوب و ارجمند مجله اطلاعـات هفتگی و با آرزوی مشـارکت هوشـمندانه و گسـترده همـه مردم در انتخابات مجلس شـورای اسلامی و مجلس خبرگان رهبری و با پوزش همیشـگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان و با این درخواست همیشـگی از شـما کـه اگر بـنا بر مطلبی ارسـال می‌کنید حتماً با خودکار مشکی و با فاصله سطرهای مناسب باشد که بتوان آنرا خواند.

***

*** مجید کاظمی از گناباد**

تا آنجا که یادم می آید به همه نامه‌های شـما پاسخ داده‌ام. اصولا پاسخ به نامه‌های خوانندگان را از جمله اخلاق حرفه‌ای و ضرورت کار مطبوعاتی می‌دانـم و اینکه نوشـته‌اید هیـچ ترتیب اثری به نامه‌ها داده نمی‌شـود کمی عجیب اسـت، کاش مصـداق این بی توجهـی را نیز ذکر می کردید، در هر حال همین هفته گذشته نامه‌ای از شما در مجله چاپ شد، اما یک نکته نیز نباید فراموش شود که به دلیل کثرت نامه‌ها و مقالات رسیده شاید چاپ برخی نوشته‌های خوانندگان چند مدتی در نوبت بمانـد که به معنای بی توجهی به خوانندگان عزیز نیسـت، برای شـما خواننده قدیمی مجله آرزوی موفقیت می کنم. سرفراز باشید.

*** مرتضی انوشه از برازجان**

شما از جمله خوانندگان و خبرنگاران افتخاری فعـال مجلـه به حسـاب می آیید که تـا به حال نوشـته‌های زیادی از شما در همین مجله به چاپ رسـیده است. خوشحالم که می‌شنوم تا به حال در اسـتمرار فعالیت‌های فرهنگی خویش ۵ اثر هم به چاپ رسـانده‌اید. برای شما در ادامه فعالیت‌های فرهنگی آرزوی موفقیت می کنم. داستان ضمیمه را نیز به آقای شـیرزادی تحویل می‌دهم تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید.

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

ان‌شـاءالله زیارت شما مورد قبول قرار گرفته باشـد. سـعی می کنیم از تصاویر ارسالی استفاده کنیم. متقابـلا من هم برای شـما اوقاتی خوب و خوش در سـال ۹۵ آرزو دارم. ضمنا همچنان که شما هم اشاره کرده‌اید ان‌شاءالله انتخابات ۷ اسفند ماه با حضور حداکثری مردم انتخاباتی پرشـور و تأثیرگذار خواهد بود.

*** بیتا تبریزی از تبریز**

مطالـب خوبی بـرای مجله می‌فرسـتید که معمـولا هم از آنها اسـتفاده می کنیم، تعدادی از آنهـا نیز در نوبت چاپ اسـت از جملـه «فقیر و ثروتمند»، «اهمیت تلاش» و...

برای شـما خواننده خوش‌ذوق آرزوی توفیق دارم و هفتـه آینده سـعی می کنم در یک سـتون جداگانه چند مطلب از شما را یکجا چاپ کنم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

آخرین دونده



سال ۱۹۶۸ - مسابقات المپیک مکزیکوسیتی
مسابقه دوی ماراتن لحظات آخر را سپری می‌کند. نفر اول، دونده‌ای از اتیوپی، از خط پایان می‌گذرد. در همین حال دوندگان بعدی از راه می‌رسند و از خط پایان می‌گذرند. مراسم اهدای جوایز برگزار می‌شود و جمعیت هم آرام آرام استادیوم را ترک می‌کنند اما بلندگوی استادیوم اعلام می‌کند که هنوز یک دونده دیگر باقی مانده و از خط پایان نگذشته است. چند هزار نفر در استادیوم باقی می‌مانند و انتظار رسیدن نفر آخر را می‌کشند. مدتی بعد اعلام می‌شود که او دونده‌ای از تانزانیا به نام **جان استفن آکواری** است که در اوایل مسابقه افتاده و زانویش آسیب دیده است.

ساعت ۱۸:۴۵ عصر است و بیش از یک ساعت از زمان عبور نفر اول از خط پایان می‌گذرد. دونده‌ای تنها، لنگ لنگان با پای زخمی و بانداژ شده وارد استادیوم می‌شود. با ورود او به استادیوم، جمعیت حاضر از جا برمی‌خیزند و با کف زدن و با صدایی بلند او را تشویق می‌کنند، انگار که او برنده مسابقه است! بالاخره او از خط پایان می‌گذرد. خبرنگاری به او نزدیک می‌شود و از او می‌پرسد: **"چرا با این درد و جراحت و در شرایطی که نفر آخر بودید و شانسی برای برنده شدن نداشتید، از ادامه مسابقه منصرف نشدید؟"**... آکواری می‌گوید: **"من فکر نمی‌کنم شما درک کنید. مردم کشورم مرا ۹۰۰۰ مایل تا مکزیکوسیتی نفرستاده‌اند که فقط مسابقه را شروع کنم. آنها مرا فرستاده‌اند که مسابقه را به پایان برسانم ."**... نام نفر اول مسابقه دوی ماراتن، دونده اتیوپیایی برنده مدال طلای مسابقه چیست؟ احتمالاً بجز مستندات نتایج مسابقه المپیک سال ۱۹۶۸، در جای دیگری ثبت نشده است و با جستجو در اخبار و اینترنت هم آن را نخواهید یافت... اما برنده مسابقه کیست؟ جان استفن آکواری... چرا؟ زیرا او موضوعی را به ما یادآور می‌شود که خیلی ارزشمندتر و تحسین برانگیزتر از چیزی مانند نفر اول شدن است؛ پشتکار و استقامت.

او درس بزرگی به ما می‌آموزد و آن اصالت حرکت، مستقل از نتیجه است. او یک لحظه به این فکر نمی‌کند که نفر آخر است و شانسی برای نفر دوم یا سوم شدن هم ندارد.

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه

فاصله قلب‌ها

استادی از شاگردانش پرسید: چرا ما وقتی عصبانی هستیم داد می‌زنیم؟ چرا مردم هنگامی که خشمگین هستند صدایشان را بلند می‌کنند و سر هم داد می‌کشند؟ شاگردان فکری کردند و یکی از آنها گفت: چون در آن لحظه، آرامش و خونسردیمان را از دست می‌دهیم.

استاد پرسید: اینکه آرامشمان را از دست می‌دهیم درست است، امّا چرا با وجودی که طرف مقابل کنارمان است باز هم داد می‌زنیم؟ آیا نمی‌توان با صدای ملایم صحبت کرد؟ چرا هنگامی که خشمگین هستیم داد می‌زنیم؟

شاگردان هر کدام جواب‌هایی دادند امّا پاسخ‌های هیچکدام استاد را راضی نکرد. سرانجام او چنین توضیح داد:

هنگامی که دو نفر از دست یکدیگر عصبانی هستند، قلب‌هایشان از یکدیگر فاصله می‌گیرد. آنها برای اینکه فاصله را جبران کنند مجبورند که داد بزنند. هر چه میزان عصبانیت و خشم بیشتر باشد، این فاصله بیشتر است و آنها باید صدایشان را بلندتر کنند.



سپس استاد پرسید: هنگامی که دو نفر عاشق همدیگر باشند چه اتفاقی می‌افتد؟ آنها سر هم داد نمی‌زنند بلکه خیلی به آرامی با هم صحبت می‌کنند. چرا؟ چون قلب‌هایشان خیلی به هم نزدیک است. فاصله قلب‌هایشان بسیار کم است... استاد ادامه داد: هنگامی که عشقشان به یکدیگر بیشتر شد، چه اتفاقی می‌افتد؟ آنها حتی حرف معمولی هم با هم نمی‌زنند و فقط در گوش هم نجوا می‌کنند و عشقشان باز هم به یکدیگر بیشتر می‌شود. سرانجام، حتی از نجوا کردن هم بی‌نیاز می‌شوند و فقط به یکدیگر نگاه می‌کنند. این هنگامی است که دیگر هیچ فاصله‌ای بین قلب‌های آنها باقی نمانده باشد.

سرزمین پروانه‌ها

در سرزمین پروانه‌ها افسانه‌ای در مورد پروانه‌ای پیر وجود دارد. یک شب وقتی که پروانه پیر هنوز بسیار جوان بود، با دوستانش پرواز می‌کرد. ناگهان سرش را بلند کرد و نوری سپید و شگفت‌آور را دید که از میان شاخه‌های درختی آویزان است. در واقع این ماه بود. ولی چون تمام پروانه‌ها سرگرم نور شمع و چراغ‌های خیابان بودند و همیشه به دور آنها می‌گشتند، قهرمان و دوستانش هرگز ماه را ندیده بود.

با دیدن این نور، یک پیمان ناگهانی و محکم در او پیدا شد: من هرگز به دور هیچ نور دیگری بجز ماه چرخ نخواهم زد.

پس هر شب، وقتی پروانه‌ها از مکان‌های استراحت خود بیرون می‌آمدند و به دنبال نور مناسب می‌گشتند، پروانه ما به سمت آسمان‌ها بال می‌گشود. ولی ماه، با اینکه نزدیک به نظر می‌رسید، همیشه در ورای ظرفیت پروانه باقی می‌ماند ولی او هرگز اجازه نمی‌داد که ناکامی‌اش بر او چیره شود و در واقع، تلاش‌های او هر چند ناموفق اما چیزی را برایش به ارمغان می‌آورد.

دوستان و خانواده و همسایگان و ساکنان سرزمین پروانه‌ها که همگی او را مسخره و سرزنش می‌کردند، همگی آنها با سوختن و خاکستر شدن در اطراف نورهای جزیی و در دسترسی که انتخاب کرده بودند در مرگ از او پیشی گرفتند. ولی پروانه پیر در زیر درخشش سپید و خنک معشوق در سن بسیار بالا از دنیا رفت. دنیای پروانه‌ای ما نیز چنین است. تا به دور نورهای سطحی و مخرب دنیایمان هستیم، می‌سوزیم اما برنده آن کسی است که در پی نور مطلق می‌گردد.



جز به یکی از سه نفر حاجت مبر... به دیندار، یا صاحب مروت، یا کسی که اصالت خانوادگی داشته باشد ● امام حسین (ع)

رضا کیان

تناقضات عربستان برای اعزام نیروی زمینی به سوریه

اعلام خبر تمایل عربستان به اعزام نیروی زمینی به سوریه، واکنش‌های مختلفی را به همراه داشته است. اشتون کارتر، وزیر دفاع آمریکا از اعلام این خبر استقبال کرد. جاش ارنست، سخنگوی کاخ سفید نیز گفت: "آمریکا بدون شک از اعلام خبر افزایش تعهدات نظامی عربستان در سوریه استقبال خواهد کرد."

تصمیم جدید دولت سعودی با ملاحظات نامزدهای دموکرات ریاست جمهوری آمریکا تلازم قابل توجهی دارد. **برنی سندرز**، بارها اعلام کرده است که کشورهای ثروتمند منطقه نباید کنار کشیده و از ایالات متحده انتظار داشته باشند که وظیفه آنها را انجام دهد. وی در یکی از سخنرانی‌های مهم خود در نوامبر ۲۰۱۵ گفت: "ایالات متحده باید سازمانی شبیه به ناتو برای مبارزه با داعش و به طور کلی مبارزه با ظهور افراط گرایی خشونت طلب و ریشه‌های آن ایجاد کند." به همین ترتیب، کلینتون نیز شکست داعش را مستلزم ایفای نقش کشورهای عرب و ترکیه در این مبارزه خوانده بود.

اما عربستان عملی کردن طرح جدید خود را به یک فاکتور مهم مشروط کرده است؛ پادشاهی عربستان اعلام کرده است که سربازان آن در کنار سربازان نیروی زمینی دیگر و به رهبری آمریکا در جنگ سوریه شرکت خواهند کرد.

به گفته روزنامه **گاردین**، هزاران نیروی ویژه به کمک ترکیه به سوریه فرستاده خواهند شد. اگر منظور عربستان حضور تیپ‌های نیروی زمینی آمریکا در سوریه باشد، باید این را بدانند که چنین اتفاقی نخواهد افتاد. نه تنها باراک اوباما و نامزدهای دموکرات انتخابات ریاست جمهوری، بلکه دونالد ترامپ و تد کروز نیز اعزام نیروی زمینی به سوریه را گزینه مناسبی نمی‌بینند. **مارکو روبیو** اعلام کرده است که به اعزام نیروی زمینی به سوریه، مشروط به اینکه این اقدام در چارچوب ائتلافی بین‌المللی صورت گیرد، نگاهی مثبت دارد. جب بوش نیز در سخنان خود در پاییز گذشته، حضور نیروی زمینی آمریکا در سوریه را در قالب ترکیبی از نظام‌های عرب منطقه، ترکیه و آمریکا ضروری خوانده بود. به طور کلی تقویت عملیات‌های ویژه آمریکا در منطقه از طرفداران

آیا ترکیه می‌تواند به میدان سوریه بازگردد؟

سوریه به مهم‌ترین موضوع سیاست خارجی ترکیه در زمان حاضر تبدیل شده است. با این وجود، به نظر می‌رسد که دولت آنکارا علیرغم همه دعاوی خود برای برنده نشان دادن خود در این بازی، در چشم افکار عمومی کشور خود، درکی از واقعیت‌ها برای اقدام در سوریه ندارد.



در هفته اول فوریه ائتلافی از ارتش سوریه، شبه نظامیان حشدالشعبی طرفدار ایران و حزب‌الله و نیروهای ویژه روسیه به پشتوانه حملات هوایی این کشور توانستند از سوی غرب حلب به شمال آن پیشروی کنند. محاصره حلب که از ۲۰۱۲ تا کنون در دست نیروهای مخالف دولت بشار بوده و قطع مسیر تجهیز نیروهای مخالف، تا حدودی آنکارا را نگران کرده است. خطر حرکت نیروهای کرد به سمت غرب رودخانه فرات و رسیدن به عفرین نگرانی‌ها را در ترکیه دو چندان کرده است.

سال گذشته هیچ چیز مطابق میل ترکیه در سوریه پیش نرفت. با هدف قرار دادن جنگنده روسی از سوی

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار مردم آذربایجان شرقی: انتخابات ۷ اسفند، مظهر بیداری ملت و دفاع از عزت ملی است
* رئیس جمهوری: مردم کسانی را انتخاب کنند که دغدغه رونق و اشتغال دارند
* وزیر اقتصاد: پرداخت یارانه نقدی سال آینده ادامه می‌یابد
* دکتر ظریف: خط لوله گاز بین ایران و عمان ساخته می‌شود
* رئیس کل بانک مرکزی: بازار ارز از ثبات مناسبی برخوردار است
* ابتکار: مردم به اعتدالیون رای دهند
* رئیس جمهور فرانسه، نسبت به احتمال وقوع جنگ میان روسیه و ترکیه هشدار داد
* کردهای سوریه شهر "الشدادی" را از داعش پس گرفتند
* وزیر خارجه عربستان: مخالفان اسد را به سامانه پدافند هوایی مجهز می‌کنیم
* سندرز برای اولین بار در نظرسنجی‌ها از کلینتون پیش افتاد
* بیروت در پی خلف وعده عربستان، خواستار کمک نظامی ایران به لبنان شد
* حیدر العبادی: بسیج مردمی عراق در عملیات آزادسازی موصل شرکت می‌کند
* دستور بازداشت پرویز مشرف صادر شد
* رئیس جمهور ونزوئلا تهدید به برکناری شد
* معترضان اوکراینی به بانک‌های روسیه در کی‌یف حمله کردند
* سیف: نقطه شروع انحراف بانک‌ها تمرکز بر رشد سپرده‌ها بود
* مولاوردی: بهبود وضع زنان در گرو تشکیل مجلس معتدل است
* خطیب جمعه تهران: اینکه جمعی پست‌ها را دائم در اختیار داشته باشند به کشور ضربه می‌زند
* انفجارهای تروریستی آنکارا و دیار بکر ترکیه ۴۰ کشته در برداشت
* رکورد صادرات نفت خام ایران شکسته شد
* سازمان ملل: عربستان مسئول کشتار غیرنظامیان یمن است
* دمشق؛ ترکیه تروریست‌های تکفیری را به سلاح شیمیایی مجهز کرده است
* دادستان تهران: ۱۷ هزار حکم محکومیت سارقان تهرانی اجرا نشده است
* در نخستین حمله هوایی آمریکا به لیبی ۴۰ داعشی به هلاکت رسیدند

احتمال کناره‌گیری لاوروف از وزارت خارجه روسیه شدت گرفت

* نماینده اشرف غنی: مذاکره با طالبان بیهوده است
* تحرکات نظامی روسیه در سوریه پس از تهدید عربستان به مداخله نظامی تشدید شد

در صورت موفقیت تلاش‌های عربستان در بسیج نیروهای لازم برای مداخله در سوریه، استراتژی عربستان با اهداف واشنگتن و اروپا همتراز نیست



بیشتری برخوردار است.

به عبارتی می‌توان گفت که از چشم انداز سیاست داخلی آمریکا، عملی شدن طرح جدید عربستان غیر ممکن به نظر می‌رسد. اما تحلیلگران معتقدند که این طرح از تناقضات درونی چندی نیز رنج می‌برد.

عربستان از نیروی زمینی مناسب برای اعزام به جنگ گسترده‌ای مانند جنگ سوریه برخوردار نیست. حتی حملات عربستان به یمن نیز محدود به حملات هوایی است. ارتش ۱۷۵ هزار نفری عربستان، برای برقراری نظم در داخل این پادشاهی شکل گرفته است.

به گفته **آرون دیوید میلر** که پیشتر مشاور وزرای خارجه مختلف در امور خاورمیانه بوده، مداخله گسترده عربستان در جنگ سوریه می‌تواند منجر به شکل گیری یک تراژدی بزرگ شود. به گفته وی ارتش عربستان بی کفایت است و از مهارت‌های لازم برخوردار نیست. بدون شک هیچ کس دوست ندارد شاهد پیروزی داعش بر نیروهای سنی مذهبی باشد که تحت حمایت غرب قرار دارند.

حتی در صورت موفقیت تلاش‌های عربستان در بسیج نیروهای لازم برای مداخله در سوریه، تحلیلگران معتقدند که استراتژی عربستان با اهداف واشنگتن و اروپا همتراز نیست. مهم ترین هدف عربستان، خلع بشار اسد از قدرت است و برای رسیدن به این هدف، بارها از جبهه النصره حمایت کرده است.

به گفته میلر، دولت‌های عرب منطقه و ترکیه باید از نیروهای معارض برای مقابله با داعش حمایت کنند، اما عملکرد آنها خلاف این را ثابت کرده است.

به گفته فحد ناظ، تحلیلگر سابق سفارت عربستان در واشنگتن، با توجه به این نکته که آمریکا تمایلی به حمله به نیروهای بشار اسد نشان نداده، پذیرش سناریو حمله نیروهای زمینی عربستان به داعش نیز بعید به نظر می‌رسد.

همه این نکات نشان می‌دهد که آنچه عربستان در صدد انجام آن است و آنچه که در توان دارد، باید مورد بحث و بررسی قرار بگیرد. این در حالی است که ارتش سوریه به کمک روسیه توانسته اخیراً موفقیت‌های قابل توجهی در حلب به دست بیاورد.

ترکیه، این کشور دیگر نتوانست جایگاه خود را به عنوان بازیگری موثر و بی‌طرف در منازعه سوریه به دست بیاورد. با این وجود، محاصره حلب می‌تواند موج جدیدی از مهاجرت را راه بیندازد و بدین ترتیب فرصت نوینی در اختیار آنکارا قرار دهد تا دخالت خود در صحنه میدانی سوریه را بیشتر کند.

"هم اکنون بهترین زمان برای ورود به سوریه است" این شعاری است که رسانه‌های حامی حکومت ترکیه اخیراً روی آن مانور می‌دهند. این رسانه‌ها در مقالات خود استدلال می‌کنند که ترکیه نمی‌تواند اجازه بدهد یک دولت کرد، تحت کنترل روسیه و آمریکا در مرز آن تشکیل شود. استدلال دیگر این رسانه‌ها این است که ترکیه باید تهدید حزب اتحاد دموکراتیک کردستان را که نمی‌تواند در سوریه بی‌طرف باشد، از میان ببرد.

برخی از مردم ترکیه وضعیت پیش آمده در حلب را آخرین فرصت برای آنکارا می‌دانند تا بتواند به عنوان بازیگری موثر به سوریه بازگردد.

پیشتر نیز سیاستگزاران ترک مایل به مداخله نظامی در جنگ سوریه بودند اما عقلانیت ارتش و لحاظ کردن دینامیک‌های پیچیده این جنگ، مانع از ورود نظامی ترکیه به سوریه شد. سوالی که در اینجا مطرح می‌شود این است که آیا به راستی تحولات اخیر در حلب توانسته فرصت مداخله نظامی ترکیه را افزایش دهد؟

آنکارا برای ورود نظامی به سوریه باید ۵ فاکتور مهم را لحاظ کند. اولین نکته مربوط به پشتیبانی حضور نظامی با عملیات‌های هوایی است. بدون حمایت عملیات‌های هوایی امکان پیشروی در جبهه زمینی وجود ندارد.

واقعیت این است که ترکیه نمی‌تواند داعش، ارتش سوریه و حزب اتحاد دموکراتیک کردستان را همزمان به رسمیت بشناسد

موضوعی که در اینجا مطرح می‌شود این است که آیا روسیه به جنگنده‌ها و هلی کوپترهای ترکیه اجازه ورود به حریم هوایی سوریه را خواهند داد؟

اگر روسیه چنین اجازه‌ای به هواپیماهای ترکیه ندهد، آیا باید از آمریکا درخواست کرد از نیروهای زمینی ترکیه پشتیبانی کند؟

جواب مثبت به این سوال مستلزم این است که آنکارا، واشنگتن را و واشنگتن، مسکو را قانع کند.

برخی بر این ادعا هستند که ترکیه می‌تواند با توجه به گستره مرز مشترک خود با سوریه به کمک آتش توپخانه‌ای از نیروهای زمینی خود حمایت کند. این ایده با توجه به گستره عظیم عملیات‌ها مردود است.

دومین فاکتور مربوط به گزینه‌های سیاست خارجی ترکیه می‌شود. اگر چه احتمال برخورداری از حمایت قطر، عربستان و بحرین وجود دارد، اما مقابله با آمریکا و روسیه در سوریه می‌تواند شرایط دشواری را پیش پای ترکیه بگذارد. احتمال اقدام به عملیات در سوریه، بدون حمایت یکی از این دو قدرت بعید به نظر می‌رسد.

سومین ملاحظه مربوط به جام زهری است که آنکارا سرانجام ناگزیر از نوشیدن آن است. اجتناب از مواجهه با دو دشمن در عملیات میدانی، مستلزم حمایت از رژیم اسد یا حزب اتحاد دموکراتیک کردستان است. واقعیت این است که ترکیه نمی‌تواند داعش، ارتش سوریه و حزب اتحاد دموکراتیک کردستان را همزمان به رسمیت بشناسد.

چهارمین فاکتوری که باید مورد توجه قرار گیرد، تداوم زد و خوردها با حزب کارگران کردستان در جنوب شرقی ترکیه است. صدها نفر از کردهای ترکیه شاهد اقدامات آنکارا علیه حزب اتحاد دموکراتیک کردستان هستند. می‌توان شمال سوریه را جبهه اول تعارض میان ترکیه و حزب کارگران کردستان و تعارضات در جنوب شرقی ترکیه را جبهه دوم درگیری میان این دو خواند. در چنین شرایطی عملیات ترکیه در سوریه می‌تواند تعارضات را در ترکیه تشدید کند.

و سرانجام آخرین ملاحظه مربوط به ماهیت هر گونه عملیات نظامی است. مداخله نظامی آمریکا در افغانستان و عراق نشان داد که صرف نظر از علت مداخله و مشروع یا غیر مشروع بودن آن، اولین سوالی که باید بدان پاسخ داد این است: چگونه می‌توان از معرکه جنگ خارج شد؟ ریسک اعزام سرباز به میدانی مانند سوریه که تحولات آن شتاب زیادی دارد، بسیار بالا است.

زیاده روی در سرزنش، آتش لجاجت را شعله ور می کند ● حضرت محمد (ص)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

چهره مخفی مانده انتخابات

در فضای جدید ارتباطات و سیاست، رقابت‌های انتخاباتی باید به عاملی برای ایجاد شغل تبدیل شود. یک شغل جدید که پیش از این در ایران چندان مرسوم نبود

با ترتیبی که قانون برای برگزاری انتخابات در ایران تعیین کرده، هر دو سال یک بار، ۲ انتخابات بزرگ در کشور انجام می‌شود. انتخابات مجلس شورای اسلامی و مجلس خبرگان رهبری و دو سال بعد هم انتخابات ریاست جمهوری و شوراهای اسلامی شهر و روستا. مطابق آمار حدود ۵۵ میلیون نفر از جمعیت امروز ایران هم قابلیت شرکت در انتخابات را خواهند داشت که در انتخابات همزمان، باید از میان نزدیک به ۷ هزار نفر، تعدادی را برگزینند. چرا که با توجه به جمعیت هشتاد میلیون نفری کشور، از این پس در انتخابات (چه مجلس شورای اسلامی و چه شوراهای شهر و روستا) رقابتی بزرگ بین چندین هزار نامزد روی خواهد داد. نامزدهایی که اگر تا چندین سال قبل، تنها چند روش شناخته شده سنتی برای تبلیغات و جلب آرای مردم به سوی خود داشتند، امروز دهها روش تبلیغی در فضای حقیقی یا مجازی در اختیار دارند و انواع تحلیل‌های آماری و روانشناختی، تاثیر غیرقابل انکاری می‌تواند در نتیجه انتخابات و سمت گیری رای مردم داشته باشد و دقیقاً از همین جا هم هست که انتخابات در ایران از این به بعد باید یک عامل اشتغال زایی مهم در محاسبات متولیان اشتغال و مبارزه با بیکاری باشد. تقریباً تمام نامزدها ناگزیر از انجام تبلیغات هستند. تبلیغاتی در چارچوب قانون که البته باید تاثیر گذار هم باشد. چنین فرایندی اگر قرار است که به نتیجه رضایت بخشی برای یک نامزد انتخابات برسد، نمی‌تواند به عهده شخص نامزد یا چند نفر اطرافیانش که احیاناً هیچ تجربه و دانش ویژه ای، مرتبط با این موضوع ندارند گذارده شود. تبلیغاتی که امروز در محیط‌های آکادمیک و علمی به یک رشته



یک چاله سیاسی

در شرایطی که تنها چند روز به پایان فرصت تبلیغات انتخاباتی باقی مانده، یکی از جناح‌های سیاسی هنوز هم نتوانسته در برخی حوزه‌ها، نامزد مورد تایید خود را شناسایی و به رای دهندگان معرفی کند

در شرایطی که تنها چهار روز از فرصت قانونی برای تبلیغات کاندیداهای انتخابات مجلس شورای اسلامی نمانده، یکی از جناح‌های سیاسی که امید فراوانی هم به پیروزی در این رقابت دارد، هنوز در بسیاری از حوزه‌های انتخابیه، نتوانسته نامزد مورد حمایت خود را به مردم معرفی کند. البته سران و برجستگان این طیف سیاسی، ماندن طولانی مدت و انتظار فراوان برای "تایید صلاحیت" و کسب امتیاز شرکت در انتخابات را مورد اشاره قرار می‌دهند و دلیل وضعیت کنونی را از دست دادن فرصت در آن مرحله می‌دانند، اما واقعیت جز این است. اینکه یک جناح سیاسی، پس از معرفی حدود ۶ هزار نفر به عنوان افراد دارای صلاحیت برای شرکت در انتخابات، از سوی شورای نگهبان، هنوز نتوانده حدود ۳۰۰ نفر را از میان این افراد، نزدیکتر به عقاید و آرمان‌ها و تمایلات خود ببینند، مربوط است به اینکه هیچ تشکیلات



غارت چهره شهر

اگر یک بار به طور قاطع از سوی دادستان‌های شهرهای مختلف، علیه این افراد اعلام جرم شود و قضات هم حکم به مجرمیت ایشان دهند، برای همیشه، چهره شهرها از غارت تبلیغات انتخابات در امان خواهد ماند

حدود هفت هزار نفر کاندیدا برای انتخابات هفتم اسفند در حال رقابتند و همچنان هم مهمترین و ملموس‌ترین شکل این رقابت تبلیغاتی با محوریت ابزار کاغذ و تراکت در حال انجام و اجراست. کاغذهایی که با وجود منع قانونی، به هر کجاو در هر صورتی چسبانده می‌شوند و هرچند به آسانی نصب می‌شوند اما به این سادگی‌ها برچیده و پاک نمی‌شوند. وقتی تعداد کاندیداها هم این مقدار بالا می‌رود، تعداد این کاغذها وچسب‌ها و تراکت هم به طور تصاعدی افزایش می‌یابد و چهره شهرها که میلیاردها



شـناخته شده تبدیل شده و کسانی می‌توانند در آن تخصص و تجربه‌ای اثربخش پیدا کنند و در هر یک از این انتخابات سیاســی که هر ۲ سال یک بار انجام می‌شود، کمک پررنگی به نامزدها کنند. شرکت‌ها، موسســات و کانون‌های تبلیغاتی بــرای انتخابات سیاسی، هر چند این روزها هم به تعداد بسیار اندک و به شـکل نیمه پنهان فعال هسـتند اما می‌توانند، با جـذب صدها و هزاران جوان مسـتعد و تحصیل کرده به شـکل کاملاً رسـمی و علنی شکل بگیرند و هم عامل رونق اشـتغال باشند و هم رونق سیاست.

گسـترش هر لحظه ارتباطات و علم ارتباطات که با همین سـرعت به اثرگذاری آن هم افزوده می‌شود و ابزار الکترونیکی و غیرالکترونیکی جدیدی هم در اختیار می‌گیرد، فضای سیاســی ایران را به نقطه‌ای رسانده که باید شـاهد تولد مراجع تبلیغاتی رسمی در رقابت‌های سیاســی باشد و هزاران جوان، با علم و ابزارهای روز در این بسـتر مشـغول به کار شوند که اتفاقاً یکــی از بزرگترین دغدغه‌های امروز تمام انتخــاب شــوندگان در انتخابات مجلس شــورای اسلامی و ریاست جمهوری همین یافتن روش‌هایی برای افزودن به تعداد شـاغلین و کوتاه کردن قامت بیکاری در کشور است.

دائمی، شناخته شده، فعال و رسمی برای فعالیت‌های سیاســی حزبی، مربوط به این جناح سیاســی وجود ندارد تا طی سـالیان متمادی و پس از روزها و ماهها فعالیت، هم کسـانی را پرورش دهد و هم کسـانی را شناسـایی کند که هم شایستگی و توانایی نشستن بر صندلی‌های سیاسـت را داشـته باشند و هم عقاید و آرمان‌ها و جهت گیری‌هایشـان با این جناح و طیف سیاســی همراه باشـد. تا نتیجه این نباشد که در روز انتخابات، صدها و هزاران فرد شایسـته برای ورود به مجلس شورای اسـلامی وجود داشته باشند، ولی نه کاندیدای این مقام شـده باشـند و نه مردم آنها را بشناسـند و نه جناح‌های سیاســی به دنبال کشف و جـذب آنان برای خدمت بیشـتر و صادقانه‌تر به ایران، رفته باشند.

تومـان صرف حفظ پاکیزگی و آراسـتگی آنها شـده بود، فدای شـور تبلیغاتی انتخابات می‌شـود. هر چند در سال‌های اخیر برخی کاندیداها، اندکی از استفاده از چسب برای چسباندن کاغذهای تبلیغاتی خود کوتاه آمده‌اند، اما این ساده‌ترین روش، همچنان ادامه دارد. اگر دادستان‌های مختلف شهرها یک بار برای همیشه نسـبت به این شـیوه آلوده کردن فضای شهرها علیه نامزدهایی که خود یا طرفدارانشان به این شیوه تبلیغ می‌کنند، اعلام جرم کنند و قضات محترم هم اقدام به صدور حکم مجرمیت نمایند، از دوره بعد، چنین ضربه بزرگی به بیت‌المال برای برگرداندن چهره شهرها به وضع پیش از تبلیغات انتخاباتی، وارد نخواهد شد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

انتشارات دنیای مجازی ارشاد ندارد!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

شبِ جمعه‌ست به یادِ دلِ مرحوم خودم
بروم تا سرِ بازارچه حلوا بخرم"

ایـن بیت را در انتشــارات مجازی پیدا کردم. شاعرش لاادری است و غمی که در آن است، قشنگ و دلخراش اسـت. شاعرش کلمات اضافی نیاورده و بدون دادن شـعار و استفاده از کلیشه‌های مرسوم، احساسش را انتقال داده. در این بیت، قصه‌ای نهفته: شـاعر عاشق شده. شکست عاطفی خورده. کسی از اودلجویی نمی‌کند و مثل مرده‌ای بی‌کس اسـت که کسـی برایش فاتحه‌ای هم نثـار نمی‌کند و خودش باید برود خرمـا بخرد. از اینجور بیت‌ها که زیبایند و شاعرشان نیز لاادری است، در انتشارات مجازی کم نیستند. یکی دیگر را بخوانید:

"من از رگِ بمم خشت به خشتم متلاشی
تو نقشِ جهانی همه‌ات ترمه و کاشی"

دیگر کَسـی به گلگشت مصلا و ایوان کسری و تشبیهات قدیمی و رایج نگاه نمی‌کند و از تشبیهات و نمادهای جدید بهره می‌گیرد و شعرش را تر و تازه می‌کند. این یکی هم خوب است:

"من نشستم بروی می بخری بر گردی
ترسم این است مسلمان شده باشی جایی!"

مصرع اول طوری سـهلِ ممتنع اسـت که انگار نثر اسـت و دارد حرف می‌زند. او با چهار فعل و یک ضمیر، چهار جمله سـاخته. تاوسط مصرع دوم فکر می‌کنیم شـاعر نگران است که مبادا طرف را گرفته باشند اما یک هو می‌بینیم نه! طرف که برای خریدنِ آب شـنگولی رفته و دیر کرده، شاید مسلمان شده و به جای رفتن به کوی باده‌فروشـان و خراباتیان، به مسـجد رفته باشد. رسـتاخیز کلمات، در همین دو سه کلمه‌ی آخرِ شعر است زیرا در شعرهای عرفانیِ قدیم و حتی امروز، رسم است که می‌گویند عارف از مسجد به میکده رفت. مثال از حافظ:

"دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرِ ما
چیست یارانِ طریقت بعد از این تدبیرِ ما"

شعر بعدی هم جالب است و شاعر از اصطلاحات جدید سود برده:

"بی‌شرف فهمیده صبرم دارد از سر می‌رود
لب به دندان می‌گزد، با موی خود ور می‌رود"

او بـه جـای این که برای سـتودنِ معشـوق از کلمـات قدیمی اسـتفاده کند و بگویـد لب لعلت و موی مُشـکت، و به جای اینکه بگوید بی‌وفا یا ماچرا، می‌گوید بی‌شـرف! و این کلمه از کلماتی اسـت که در معنی سـتودن هم به کار می‌رود: "بی‌شرف خیلی خوشـگله! به شکل وحشتناکی قشنگه. لعنتی اصلاً با من و تو قابل مقایسه نیس در حد هالیوود خوشگله..." و همین استفاده از زبان روز است که شعرش را زیبا کرده و گرنه اگر می‌گفت:

"بی‌وفا فهمیده صبرم دارد از سر می‌رود"، روی آن ترمز و تمرکز نمی‌کردیم. شـاعران انتشـارات مجـازی از حافظ تقلید می‌کننـد و وارد حوزه‌های گوناگون می‌شوند ولی تقلیدشان معاصر است حتی از ریش و چادر هم می‌گویند:

"رنگِ مشکی عاملی شد جذب یکدیگر شویم
پس عزیزم ریش می‌آید به من، چادر به تو"

شاید اگر شاعر چنین شعرهایی را به ارشاد ببرد، ارشـاد بگوید این یکی رو حذف کن! و همین قیچی گذاشـتن سرِ راه شـاعر، انگیزه او را برای خلاقیت می‌خشـکاند و سـعی می‌کند طوری غزل بگوید که ارشـاد خوشـش بیاید نه ذوق و خلاقیت خودش، ناچار شاعران رشد نخواهند کرد اما چون انتشارات مجازی فاقد اداره‌ی سانسـور اسـت، شـاعر اسبِ سـرکشِ ذوق و خلاقیتش را بی‌افسار ول می‌کند و انگیزه‌ی خَلق کردن و انتشـار در او شعله‌ور می‌شود و دور نیسـت که در همین بیت آزمایی‌ها شـاعری نامـدار و قدرتمنـد طلوع کند. از امـام خمینی(ره) نیـز تـک بیت‌هایی می‌گذارند کـه زیبایند و برای شاعرانی که عاشقانه می‌گویند، راهگشاست و حتی گاه می‌تـوان به آنها اسـتناد کرد و دهنی از ارشـاد بست. قبلاً نیز گفته‌ام اما تکرارش می‌کنم و بگذارید به حسـاب آلزایمر: از اوایل انقلاب تا پس از رحلت امام(ره) با رادیو مکافات داشتیم و مجاز نبودیم حتی از حافـظ بیتی اجـرا کنیم که در آن باده‌ای و بوس و کناری بود. پس از رحلت امام(ره) و انتشـار اشـعار ایشـان که نخسـتینش "من به خال لبت‌ای دوست گرفتار شـدم" بود، کمی از دهان سانسورچیِ رادیو را بسـتیم و نرمک نرمک توانستیم حتی این شعر را اجرا کنیم:

"رشته‌ی تسبیح اگر بگسست، معذورم بدار
دستم اندر دامنِ ساقیِ سیمین ساق بود"

و انتشار اشعار امام(ره) باعث شد شعر معاصر رشد کند ولی به‌مرور که زبان معاصر عوض شد، باز هم به قیچی ارشاد برخوردیم تا این که جناب دنیای مجازی آمد و انتشاراتش را راه انداخت و شعرهای شاعران گمنام رشد کردند.

این بحث دراز است و آن را برای بعد می‌گذاریم و آخـر ایـن قطره‌ی نحیف را با شـعر امام(ره) دریا می‌کنم:

شیرین لب و شیرین خط و شیرین گفتار
آن کیست که با این همه، فرهاد تو نیست"

خدائیش هم وقتی که این همه شـیرین باشـد، مگر می‌شود فرهاد نشد؟

ادامه دارد

محبوب‌ترین اعمال نزد خدا، شادمانی مومنی است که گرسنگی و گرفتاری او را برطرف کنی • پیامبر اکرم(ص)

روستای کریک

زیرنظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی







روستای کریک از توابع بخش مرکزی شهرستان **دنا** در استان کهگیلویه و بویراحمد است و در فاصله ۱۵ کیلومتری جنوب غربی **سی سخت** و ۲۵ کیلومتری **یاسوج** قرار گرفته است. روستای کریک از شمال به کوه‌های بادامی، تنگ جلالوا و روستای بیاره، از جنوب به رودخانه بشار و روستای تل گاه، از شرق به روستای امیرآباد و از غرب نیز به روستای دارشاهی منتهی می‌شود. آخرین سرشماری در سال ۱۳۸۵ حکایت از جمعیت ۳۸۸۳ نفری این روستا دارد. همچون سایر روستاهای قدیمی، مردم روستا در میان خاندان‌های متعددی تقسیم شده‌اند و قدیمی‌ترین و پرجمعیت‌ترین خاندان ساکن در روستا، خاندان سادات هستند. عشایر بویراحمدی نیز در مسیر کوچ ییلاق به قشلاق خود از نزدیکی این روستا عبور می‌کنند.

مردم روستای کریک به زبان لری سخن می‌گویند و همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. بیشتر درآمد مردم روستا از کشاورزی، دامداری و باغداری حاصل می‌شود؛ البته عده‌ای از مردم روستا نیز در بخش خدمات و تولید صنایع دستی اشتغال دارند.



اصلی‌ترین محصولات کشاورزی روستای کریک برنج، گندم، جو و عدس است که در اراضی آبی و دیم روستا کشت می‌شوند. باغداری نیز در این منطقه رونق فراوان دارد و میوه‌هایی همچون انگور، هلو، گیلاس و زردآلو مهم‌ترین محصولات این روستا محسوب می‌شوند. از دامداری این منطقه نیز انواع لبنیات مانند شیر، ماست، کشک و روغن حیوانی به دست می‌آید. تعداد زیادی از مردان روستا به ویژه جوانان در یاسوج مشاغل دولتی دارند و اکثرشان معلم هستند. زنان روستایی نیز عموماً با تولید و بافت صنایع دستی از قبیل گلیم و قالی نقش مهمی در اقتصاد روستا دارند.

کریک از جمله روستاهای کوهستانی کهگیلویه و بویراحمد است. اطراف روستا را ارتفاعات بلند دنا در بر گرفته است و روستا در حدود ۱۷۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. محیط کوهستانی منطقه سبب شده است که آب و هوای این روستا در فصول بهار، تابستان و پاییز ملایم و مطبوع بوده و زمستان‌های سرد و خشک داشته باشد. رودخانه‌ای پر آب از میان روستا عبور می‌کند که بر طراوت و شادابی فضای روستا می‌افزاید. حواشی رودخانه با انبوهی از درختان بلند پوشیده شده است و از مکان‌های جالب توجه گردشگران برای اقامت به خصوص در نیمه اول سال است، چرا که در این فصول گرمای آفتاب با هوای خنک کوهستان ترکیب فرح بخشی ایجاد می‌کند و آب و هوایی مطبوع و دلپذیر پدید می‌آورد که در کنار آرامش بخش رودخانه فضایی عالی برای استراحت مسافران فراهم می‌کند. اما طبیعت زیبای روستا به این مناظر محدود نمی‌شود. چشمه‌های متعددی در مناطق نزدیک به رودخانه وجود دارند که آبی زلال

روستای باستانی من!

صفر مدانلوکردی



روستای کرد کلا از توابع شهرستان جویبار و در ۵ کیلومتری شمال آن واقع شده است. بانیان اولیه روستا گروهی از نژاد کردنشین بودند که به سرکردگی قلیچ خان مدانلوکردی و به دستور آقامحمد خان قاجار از کردستان به این خطّه کوچانده شده‌اند! وجه تسمیه روستا، کوچ این گروه از تبار کرد به این مکان است. هسته اولیه تولد روستا را باید در بنای زیبا و باستانی تکیه روستا ـ که در نقطه مرکزی بافت روستا واقع است ـ دانست که ساخت آن توسط مرادخان فرزند قلیچ خان کُرد انجام گرفت.

حروف اَبجد منقوش بر دیوارهای این تکیه، سال احداث آن را ۱۲۸۹ هجری قمری قید می‌کند و دارای طرحی مستطیل شکل به ابعاد ۸×۲۳ متر است که سقف آن سفال پوش بوده و جزییات معماری آن مشتمل بر یک ایوان با چهار ستون چوبی است و علاوه بر آن ویژگی‌ها؛ دارای تزیینات و نقاشی‌های خیره کننده دوره قاجاریه است! و همچنین دارای تعدادی ظروف عتیقه است و با توجه به قدمت ۱۴۷ ساله آن دارای حریم میراث فرهنگی و گردشگری و صنایع است! نمایش تعزیه ائمه (ع) از دیرباز در ماه محرم با اجرای یک تیم توانا و خوش صدای تعزیه‌خوان در صحن بزرگ این تکیه موجب شده تا علاقه‌مندان زیادی از اطراف و اکناف با دسته و گروه‌های سینه زنی برای بهره و تماشای آن به این روستا بیایند!

وجود آب بندان‌های سه گانه در ضلع شمالی

و خنک دارند. استخر پرورش ماهی روستا هم دیگر جاذبه آن است. باغ‌های گسترده انگور، مزارع برنج و دهکده توریستی کریک از دیگر دیدنی‌های طبیعی این روستا به شمار می‌روند.

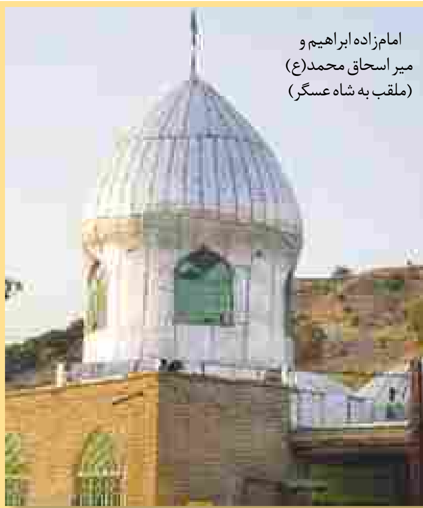
با توجه به اینکه روستا در منطقه کوهستانی واقع شده است، زمین آن شیب ملایم دارد و بافت مسکونی روستا متراکم است. اکثر خانه‌های این روستا عموماً یک طبقه و با دیوارهای ضخیم ساخته شده‌اند که تا حد امکان از نفوذ سرما در فصل زمستان جلوگیری می‌کند. در بافت قدیمی روستا واحدهای مسکونی دو طبقه و کوچک نیز وجود دارد. منظره خانه‌های چوبی در بافت قدیمی آن و جریان آب در جوی‌هایی که در کوچه‌های پیچ در پیچ روستا جاری هستند، جلوه‌ای زیبا و تماشایی به این روستای کهن بخشیده است و همان تصویر و حسی را که از یک روستای کهن و قدیمی ایرانی در ذهن دارید برایتان تداعی می‌کند. مصالح به کار رفته در ساخت خانه‌های قدیمی معمولاً چوب، خشت و گل است و در ساخت خانه‌های جدید از آهن، سیمان، آجر و غیره نیز استفاده می‌شود.

کریک از قدیمی‌ترین روستاهای شهرستان دناهم محسوب می‌شود. اولین دوره افرادی که در این منطقه ساکن شده‌اند به دوران قبل از مهاجرت آریایی‌ها به فلات ایران برمی‌گردد. از جاذبه های تاریخی روستای کریک می‌توان به بقعه ۴ امامزاده روستا اشاره کرد.

بارگاه **امامزاده ابراهیم و میر اسحاق محمد(ع)** (ملقب به شاه عسگر) در داخل روستا و بقعهٔ **امامزادگان علی (ع) و شاه نعمت‌الله** در نزدیکی روستا قرار دارند. بقاع متبرک که امامزاده ابراهیم و امامزاده میر اسحاق محمد (ع) متصل به هم بوده و بر روی تپه‌ای در ضلع شمال غربی روستا واقع شده است. بنای قدیمی این بقعه‌ها از دو فضای مرتبط به هم تشکیل شده است. بنای این بقاع و شیوه ساخت آن‌ها را می‌توان با توجه به نوع قوس‌های جناغی اجرا شده مربوط به اوایل دوران سلجوقی دانست. امامزاده ابراهیم (ع) از فرزندان امام سجاد (ع) است، اما در مورد امامزاده میر اسحاق محمد (ع) دو نظر وجود دارد، عده‌ای ایشان را از فرزندان امام سجاد (ع) دانسته و سند مکتوب دیگری هم وجود دارد که ایشان را از نوادگان امام محمد باقر (ع) معرفی می‌کند. اینطور که مردم روستای کریک از نسل‌های قبل خود نقل می‌کنند، از اقوام امامزاده میر اسحاق محمد (ع) هستند.

مردم روستا در مراسم مختلف مذهبی در امامزاده‌ها گرد هم می‌آیند و گروه زیادی از گردشگران این روستا را از زائران امامزاده‌ها تشکیل می‌دهند. از مهم‌ترین مراسم ویژه این روستا می‌توان به مراسم تعزیه خوانی در ماه محرم، جمع شدن روز اول عید در جلوی امامزاده عسگر (ع)، مراسم حنابندان در عروسی سنتی روستا و تیراندازی در جشن‌ها و مراسم شادی نام برد.

اما از سوغاتی‌های روستاهای ایرانی نباید غافل شد. کلگ، نان محلی، برنج کنگری واش کارده از انواع غذاهای محلی و لذیذ روستای کریک هستند. انگور، برنج، روغن حیوانی و کشک هم از بهترین سوغاتی‌های این روستا به شمار می‌روند. صنایع دستی روستا هم که شامل انواع قالی و گلیم با طرح‌ها و نقوش زیبا است. اگر قصد سفر به این منطقه را دارید، از طریق شهرهای یاسوج و سی‌سخت با جاده آسفالت قابل دسترسی است.


امامزاده ابراهیم و میر اسحاق محمد(ع) (ملقب به شاه عسگر)

روستا سبب شده تا بخش قابل توجهی از اقتصاد در روستا را در کنار دیگر فعالیت‌ها به امر پرورش ماهیان و مرغابی‌های صحرا اختصاص دهد! رویش گیاهان وحشی همانند درخت گز، گالی، سازه و... در حاشیه و متن آن چشم‌اندازهای زیبا و بدیعی را در برابر هر دیده‌ای ترسیم می‌نماید!

خشت پل و تکیه تاریخی و بازارچه زیبای منطقه از جمله دیدنیهای این روستا به حساب می‌آیند.


خشت پل


تکیه تاریخی کردکلا

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی (ع)

خَیْرُ اخوانکَ مَنْ دلّکَ علی هُدی

حضرت امیرالمومنین علی (ع) که درود فراوان ما بر او باد فرمودند:

بهترین برادران تو کسی است که تو را به جانب حق هدایت کند.

بدون شک یکی از عوامل مهم راهیابی به کمال سعادت و رستگاری، داشتن برادران و دوستان شایسته است.

دوستانی که دلهایشان به نور تقوی روشن و گامهایشان در صراط حق ثابت و استوار باشد. طبعاً چنین دوستانی هستند که موجبات سعادت آدمی را فراهم می‌سازند.

همچو زنبور عسل خانه پر از شهد کنی
گر بگرد گل و گلزار طوافت باشد

یکی از نشانه‌های بارز دوستان خوب آن است که از گوهر ارزشمند تقوی برخوردار باشند. ولذا معصوم (ع) فرمودند:

احبب الاخوان علی قدر التقوی

از نشانه‌های دیگر یک دوست خوب آن است که در صلاح و فساد دوستش بی‌تفاوت نباشد. چنانچه عیب و نقصی را در گفتار یا کردار وی دید او را متذکر شود. معصوم (ع) فرمودند:

خیر اخوانکم من الی عیوبکم

بهترین برادران تو کسانی هستند که عیوب تو را متذکر شوند و آن تذکرات را هدیه‌ای بدانند که به دوست و برادرشان تقدیم می‌کنند.

به تعبیر شاعره گرانقدر پروین اعتصامی:

پروین نشان دوست، درستی و راستی است
هر گز نیازموده کسی را مدار دوست

یعنی بهترین مشخصهٔ دوست خوب صداقت و راستی است و نه تملق بیهوده. دوست خوب آیینه‌ای است که محسنات و عیوب ما را به ما نشان می‌دهد.

گشاده رویی دام دوستی است و بردباری گور عیب‌ها

● حضرت علی (ع)

منبع: Guideposts Magazine
Maryanikpour@gmail.com
ترجمه: مریم نیک پور

من زنی هستم که دوبار عاشق شدم



این ماجرای واقعی زنی است که به خاطر غرور به زندگی زناشویی خود پشت کرد. وقتش را برای کار و تفریح خرج کرد و روزی به شوهری که دوستش داشت، گفت طلاق می‌خواهم. این زن پس از طلاق احساس آزادی می‌کرد و از شادی در پوستش نمی‌گنجید. او دیگر مدام با دوستانش به مهمانی و سفر می‌رفت اما روزی حس کرد قلبش و خانه‌اش بسیار تنهاست. آن روز شوهر سابقش به دیدنش آمد و...

هر شب دعوا

هر لحظه ممکن بود **مایکل** از راه برسد و پسرها را با خود ببرد. هر هفته که این برنامه تکرار می‌شد و هر بار که آنها از در خانه بیرون می‌رفتند، من به جان خانه می‌افتادم و آنقدر تک تک اتاق‌ها را تمیز می‌کردم که برق بیفتند و همه جا بوی خوش مواد شوینده بدهد. آن وقت با خیال راحت می‌نشستم و یک فنجان چای داغ می‌نوشیدم و خستگی در می‌کردم. نمی‌دانستم چرا این کار را می‌کنم. اصلاً به این فکر نمی‌کردم که تمام این کارها، راهی است برای تخلیه انرژی‌های منفی درونم.

زندگی مشترک من و مایکل هفت سال پیش به آخر خط رسید. به طور قانونی زن و شوهر نبودیم و با هم زیر یک سقف زندگی نمی‌کردیم ولی مثل آدم‌های متمدّن با هم با احترام و خوب رفتار می‌کردیم. و تمام اینها فقط به خاطر پسرهایم جانی و کامرون بود. من برای این مساله هیچ افسوس نمی‌خوردم و ناراحت نبودم. از روز اول ازدواجمان تا آن موقع مایکل بهتر شده بود. پخته‌تر شده بود. تغییراتی کرده بود که من حالا آنها را می‌بینم. خودم هم از آن زمان تا کنون تغییرات زیادی کرده‌ام و آدم دیگری شده‌ام اما آن موقع هم در اوج مشکلات و بدبختی، آنقدر احمق نبودم که فکر کنم زندگی همیشه روی یک پاشنه می‌چرخد و تمام ماه‌های آن ماهِ عسل است. خوب می‌دانستم که نه تنها من و مایکل بلکه هیچ کس امکان ندارد به دوران خوش اوایل آشنایی و ازدواج برگردد. زندگی بالا و پایین‌های زیادی دارد و خیال خامی است اگر فکر کنیم می‌توانیم همیشه در اوج بمانیم. مخصوصاً من و مایکل که گویی قرار نبود هرگز به عشق آتشین روزهای خام نوجوانی برگردیم.

یک روز که همراه خواهرم و دوستانش از دبیرستان بیرون آمدم، مایکل را دیدم. سوار ماشین اسپرت خوش رنگی بود و با غرور بسیار از جلو ما رد شد. خواهرم به من و دوستانش اشاره‌ای کرد و با حسرت رفتن مایکل را تماشا کرد. فردای آن روز باز هم مایکل را دیدم. این بار دختری را سوار کرد که بعداً فهمیدم خواهرش است. از همان اول متوجه حس خاصم به مایکل شدم. از روزهای دوم و سوم، کم کم او هم به من توجه نشان داد. آشنایی من و مایکل خیلی زود به عشقی آتشین تبدیل شد و تا به خودم بیایم، در لباس عروسی، قدم به مراسم مجللی گذاشتم که همیشه در رویاهایم تصور کرده بودم. مراسم ازدواج من و مایکل واقعاً خاص و رویایی بود. همه چیز با شکوه برگزار شد. هنوز هم دلم می‌خواهد فقط به آن شب و به مراسمش فکر کنم و تنها خاطره خوشی که به یاد دارم، همان است. دلم نمی‌خواست هیچ وقت به پایان برسد.

خیلی طول نکشید که بفهمم جشن تمام شده. زندگی مشترک داستانِ دیگری داشت. داستانی که کاملاً واقعی بود و با خیالپردازی‌های دخترانه من هیچ نقطه اشتراکی نداشت. دلم می‌خواست بیرون بروم، ببینم و دیده شوم و امروز می‌فهمم که این یعنی من هنوز بزرگ نشده بودم. اما مایکل... او مثل خیلی از مردها صبح از خانه بیرون می‌رفت و عصرها خسته از سر کار برمی‌گشت، شام می‌خورد و خیلی زود می‌خوابید و این برای من که همیشه شب زنده‌دار بودم و حالا نیاز داشتم با همسرم حرف بزنم و او را بهتر بشناسم واقعاً سخت بود. و کمی بعد پسر اولم متولد شد و به فاصله یک سال، پسر دومم. و آن موقع بود که یک حقیقت مهم دیگر را هم فهمیدم: من برای مادرِ خانه‌دار بودن ساخته نشده بودم. به مایکل هم این موضوع را گفتم و او پذیرفت جایی مشغول کار شوم. مدتی دنبال کار گشتم و سرانجام در یک بانک مشغول شدم. از آن به بعد دنیایم تغییر کرد. هر روز بیرون می‌رفتم، دوستانی پیدا کردم و بعد از کار وقتم را با آنها می‌گذراندم. در واقع وارد دنیای پیچیده و عجیب آدم بزرگ‌ها شدم.

مایکل از وضع جدید چندان راضی و خوشحال نبود. یک شب که تا دیر وقت با دوستانم مهمانی بودم، دعوای مفصلی کردیم و حسابی به هم بد و بیراه گفتیم. تا آن شب مایکل را آن طور خشمگین ندیده بودم. به نظر م آدمی نبود که سر هر مساله‌ای فوراً خلق و خویش به هم بریزد و عصبانی شود اما آن شب گویی همه چیز فرق داشت و مایکل خشمگین بود. دعوای آن شب ما با فریادهای مایکل به پایان رسید. می‌گفت: تو از زندگی مشترک و مسئولیت‌هاش وحشت داری. از همون اول هم فهمیدم که به وضعیت زندگی خانوادگی من حسادت می‌کنی.

حرف‌های مایکل درست مثل آب سردی بود که روی سرم ریخته شد. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. مایکل درست می‌گفت. او خانواده فوق العاده‌ای داشت؛ همگی مهربان، حمایتگر و دوست داشتنی بودند اما من چطور؟ وقتی ۹ ساله بودم پدرم فوت کرد. از آن روز به بعد، هیچ وقت معنای ثبات و آرامش واقعی را در خانه نفهمیدم و حس نکردم حتی وقتی مادرم دوباره ازدواج کرد اوضاع بهتر نشد. ولی مایکل همه چیزهایی بود که من نبودم. او هم مستقل بود هم به خانواده‌اش وابستگی عاطفی داشت. باثبات بود و مثل من مدام از این شاخه به آن شاخه نمی‌جهید. از خشم و حسادت و عواطف و احساسات منفی هم در او اثری دیده نمی‌شد. شاید همین تفاوت‌ها بود که همان لحظه اول من را به او جذب کرد. شاید حق با مایکل بود. شاید من به او و زندگی‌اش حسادت می‌کردم. شاید از زندگی مشترک و مسئولیت‌هایش وحشت داشتم اما همچنان می‌خواستم خودم را ثابت کنم. برای همین به رفتار و کارهایم ادامه دادم.

هر روز بعد از کار با دوستانم بیرون می‌رفتم و تا دیر وقت به خانه برنمی‌گشتم. هر شب با هم دعوا می‌کردیم و کمی بعد، با جدا شدن اتاق خوابمان، همه چیز تمام شد. چند روز بعد مایکل برای یک پروژه کاری از شهر بیرون رفت. قرار بود یک هفته به خانه برنگردد. من، مثل پرنده‌ای که در قفس اسیر بود بعد از رفتن مایکل احساس آزادی می‌کردم. همان شب با دوستانم بیرون رفتم و تا فردا برنگشتم. برایم مهم نبود به سر بچه‌ها چه می‌آید و چه اتفاقاتی می‌افتد. من جوانی نکرده بودم و می‌خواستم هر طور شده و از هر روش و راه ممکن این دوره را تجربه کنم. فردای آن روز وقتی به خانه برگشتم مایکل تماس گرفت. با لحنی آرام و دلنشین گفت: "دلم

برات تنگ شده..."نمی دانم من هم دلتنگ مایکل بودم یا نه، فقط نمی خواستم کم بیاورم. صدایم را بالا بردم و گفتم: "احساس تو برام هیچ اهمیتی نداره. من فقط طلاق می خوام. همین!"

مایکل با یک خداحافظی سرد گوشی را گذاشت. شاید اگر به اندازه کافی بزرگ شده بودم صدای شکستن شوهرم را از پشت تلفن می شنیدم. ولی من که احساس پیروزی می کردم، سوار ماشین شدم و برای جوانی کردن از خانه بیرون زدم. گویی مایکل همان لحظه تصمیم گرفت که برای روشن کردن تکلیف زندگی مشترکمان به خانه باز گردد. شب، وقتی خسته و خواب آلود برگشتم، مایکل را دیدم که روی مبل نشسته بود و برای اولین بار سیگار می کشید. در تمام چند هفته ی بعدی من و مایکل ساعت ها پشت میز آشپزخانه می نشستیم و درباره زندگی مشترک تصمیم گیری می کردیم. در واقع باز هم مثل همیشه این مایکل بود که مسئولیت های مهم را به عهده گرفته بود. نمی توانم دروغ بگویم؛ کمی خجالت زده بودم اما مغرورتر از آن بودم که به اشتباهاتم اعتراف کنم و از نیمه راه رفته باز گردم و همه چیز را درست کنم.

بمانند. دلم می خواست حضانت پسرها با من بود و آنها را کنار خودم داشتم. احساس تنهایی می کردم. همیشه دلم می خواست مستقل باشم و حالا این اتفاق افتاده بود. دوست داشتم کار کنم و با دوستانم جوانی کنم. حالا این طور زندگی می کردم. اما نمی دانم چرا بخشی از وجودم، مانند حفره ای خالی و سیاه سر باز کرده بود و هر روز که می گذشت، بیشتر به عمق آن افزوده می شد.

روزی پسر کوچکم از من پرسید آیا حاضرم دوباره با پدرش زندگی کنم؟... نمی دانم چرا جواب منفی دادم. شاید بیش از اندازه مغرور بودم. هر چه که بود، روی دلم پا گذاشتم و به پسرم گفتم هرگز حاضر نیستم به زندگی با پدرش برگردم. گفتم که آن زندگی برایم با جهنم هیچ فرقی نداشت و خیلی خوشحالم که از آن جهنم لعنتی بیرون آمده ام. وقتی مایکل مثل همیشه آمد و بچه ها را با خودش برد، برای اولین بار دلم گرفت. آن شب تا صبح نخوابیدم و گریه کردم. آنقدر اشک ریختم که حتی نتوانستم صبح سر کار بروم. از غصه بیمار شده بودم و دو سه روز در رختخواب افتاده بودم. جواب تلفن کسی را هم نمی دادم. با خودم هم قهر بودم و لج کرده بودم. ولی

دو فنجان قهوه ریختم و با آرامش مقابل مایکل نشستم. مایکل بعد از کمی سکوت گفت: "من یه دوره مشاوره رو شروع کردم. یعنی قصد داشتم ازدواج کنم برای همین تصمیم گرفتم قبلش مشاوره کنم." ...حرف مایکل را قطع کردم و گفتم: "منم همیشه برات دعا می کنم که یه همسر خوب پیدا کنی. کسی که واقعاً تو رو خوشبخت کنه."

مایکل لبخندی زد و ادامه داد: "لطفاً تا حرفهام تموم نشده سکوت کن. من با مشاورم خیلی صحبت کردم. اون بهم چیزی گفت که خودم در بارهش مردد بودم و جرات نداشتم رو راست به خودم بگم. من بهت علاقه دارم و نمی تونم از این احساس دست بکشم. مشاور عقیده داره ما یه فرصت دوباره به هم بدیم اما قبل از اون تو هم با من بیای مشاوره تا این بار همه چیز حساب شده پیش بره."

اشک در چشم هایم جمع شده بود. از خدا خواستم به من توان و شهامت بدهد تا بتوانم با خودم و مایکل صادق باشم. به مایکل گفتم حاضرم به جلسه مشاوره بیایم و نمی خواهم این فرصت را از خودم و او بگیرم.

مایکل با شادمانی خانه من را ترک کرد.

اولین جلسه مشاوره واقعاً سخت گذشت. روانشناس



من به مایکل حسادت می‌کردم. او همه چیزهایی بود که من نبودم. هم مستقل بود هم به خانواده‌اش وابستگی عاطفی داشت. باثبات بود و مثل من مدام از این شاخه به آن شاخه نمی‌جهید

اطمینان دارم اگر یک قدم بر می داشتم، مایکل حاضر بود ده قدم بردارد. اما نمی توانستم.

بازگشت دوباره

مایکل یک لیست بلند تهیه کرده بود. در این لیست همه چیز به دو بخش تقسیم شده بود. مال مایکل و مال من. باز هم بیشتر مسئولیت ها و مشکلات به گردن مایکل افتاد. بعد از پایان لیست برداری، من از خانه رفتم و یک سال بعد به طور رسمی از مایکل جدا شدم.

قرار شد پسرها با پدرشان بمانند اما هر وقت که بخواهم یا آنها تمایل داشته باشند، به خانه من بیایند. از وضع جدید راضی بودم. حسابی کار می کردم، با دوستانم وقت می گذراندم و ساعت هایی که بیکار می شدم، مادری می کردم. مادرِ خوبی شده بودم و احساس مسئولیت می کردم. پسرها هفته ای یکی دو روز پیش من می ماندند و بعد پدرشان می آمد و آنها را با خود می برد. کم کم حس کردم دوست دارم بیشتر با من

پشیمانی فایده ای نداشت. مایکل حتماً تا آن موقع جواب منفی مرا از پسرم شنیده بود و باور کرده بود که من و او نمی توانیم هیچ آینده مشترکی داشته باشیم.

فقط می توانستم برای خوشبختی مایکل دعا کنم و از خدا بخواهم همسری سر راهش قرار دهد که از همه نظر مناسب باشد و برای پسرهایم هم مادری کند. من که نشان داده بودم لیاقت مادری ندارم.

چند ماه گذشت. همچنان کار می کردم و محبت مادری ام را به پسرهایم نثار می کردم. اما دیگر هیچ علاقه ای نداشتم که با دوستانم رفت و آمد کنم. تصمیم گرفتم همه را از زندگی ام حذف کنم. اطرافیان با تعجب به رفتارهای عجیب و غریب من نگاه می کردند.

روزی که قرار بود مایکل پسرها را به خانه من بیاورد، تنها آمد. نگران شدم. فکر می کردم حتماً برای بچه ها اتفاقی افتاده. مایکل سرش را پایین انداخته بود و برای شروع صحبت هایش این پا و آن پا می کرد. از من خواست داخل خانه بیاید تا حرف بزند. او را به خانه دعوت کردم و

سعی کرد ابتدا مرا آرام کند. گفت: "من اینجا نیستم که شما و مایکل رو مجبور به انجام کاری کنم. فقط می خوام همه چیز رو بررسی کنیم و یه فرصت دوباره به خودتون بدین. امیدوارم این بار همه چیز به خوبی جلو بره. چه با هم چه هر کدوم از شما با یه انسان دیگه به عنوان همسر."

از آگاهی تا عشق

من و مایکل هم به صورت مشترک جلسه مشاوره داشتیم و هم تنها. بعد از چند جلسه، روانشناس از ما خواست مثل روزهای اول آشنایی با هم قرار بگذاریم و بیرون برویم. هر بار یک جا. او همچنین تاکید کرد که بیش از حد احساساتی نشویم و در این قرارها از تماس فیزیکی خبری نباشد حتی اجازه نداشتیم دست های هم را بگیریم. این قرار ملاقات ها شش ماه طول کشید. سینما، پارک، خرید، رستوران و... همه جاهایی بودند که باز من و مایکل را در نقطه اول آشنایی قرار داده بودند

بقیه در صفحه ۴۹

ساده کردن مسائل هنر است و ساده انگاشتن آنها بلاهت! ● آلبرت اینشتین

تهیه و تنظیم: محسن طیّب Mohsen.ak212@gmail.com Tayebakbarzadeh@yahoo.com

شب تب...



براساس سرگذشت: امیر داوود

حالا و پس از یازده بار حضورم در مهمانی‌های "آقاموسی" که به "شب تب" معروف بود، آنقدر به چَم و خَم کار وارد شده بودم که مطمئن باشم به عنوان "مراقب میز رولت" به راحتی می‌توانم از عهده مخارج زندگی‌ام بربیایم. در همین مدت کمتر از یک سال، یک ماشین شیک انداخته بودم زیر پایم، صاحب یک آپارتمان اجاره‌ای لوکس و لوازم به قول دوستانم باکلاس شده بودم و سر و وضع لباس پوشیدنم هم رو به راه شده بود و از همه مهمتر، حالا می‌توانستم بدون دغدغه از عهده مخارج و شهریه سنگین دانشگاهم نیز بربیایم، هر چند که آقا موسی ـ رفیق قدیمی پدر خدابیامرزم ـ هنوز هم از من، آنطور که انتظار داشت راضی نبود و می گفت:

ـ امیر داوود، درسته که من به اعتبار بابای خدا بیامرزت تو رو به این بساط راه دادم...، قبول دارم که از عهده کار هم خوب برمیای و مهمونا ازت راضی‌اند، اما اصل کار مشتری آوردنه...! خودت که داری می‌بینی پسر؛ حتی این بچه‌هایی که تو این مهمونی چایی میارن و یا زمین رو جارو می‌زنند، فقط به شرط اینکه مشتری جور کنند اجازه کار گرفتند. وقتی قراره حقوق یکسال یک کارمند رو یک شبه دربیارن، خب باید مشتری هم جور کنند. من که درخت اسکناس ندارم پسر...، یا باید با خودت بچه مایه دار بیاری، و یا دخترهای "تَر گل ورگل"! که جفتشون هم مثل نقل و نبات تو دست و بال تو ریخته...، فکر می کنی من نمی‌دونم تک تک همکلاسی‌هات بچه پولدارن؟ پولدارن که می‌تونن هر ترم چند میلیون شهریه دانشگاهشون رو بدن! نصف همکلاسیهات هم که دخترهای شهرستانی هستند که کافیه لب تر کنی فقط یک بار باهات بیان اینجا...، اون وقت دفعه بعد قبل از خودت از من کارت دعوت می گیرن! اما تو چی؟ تو الاغی "امیر داوود"...، الاغی که دلت خوشه که فقط بتونی خرج دانشگاهت رو دربیاری...، که چی بشه؟ که بشی آقای دکتر! خب گوساله تو همین الان که دانشجو هم هستی، داری بیشتر از یک دکتر درمیاری...، تازه "میزدار رولت" هم هستی...، کافیه کمی از خودت جَنَم نشون بدی، به روح آقات قسم سر یک سال مینشونمت بغل دست خودم میشی نفر دوم این تشکیلات...، اون وقت ببینم چند تا دکتر در سال، درآمد یک ماه تو رو دارند؟ اما باز هم میگم امیر داوود... باید مشتری جور کنی...، آقای خدا بیامرزت نشو که به حرف من گوش نکرد و آخر سر هم با چرخش یک تاس به جای ۶ روی ۲ نشست، زمینگیر شد و مادرت رو دق داد و تو رو هم یتیم کرد!

آقاموسی در این مدت هر بار که مرا می‌دید نصیحتم می کرد، اما حرف من همان حرف اول بود؛ "من بلد نیستم مشتری جور کنم!"

آقاموسی و پدرم از جوانی با هم رفیق بودند؛ در زندان با یکدیگر "همبند" بودند و از زندان که خلاصی پیدا کردند، شدند "همرکاب"، از "بیخ دیواری" شروع کردند و کم کم تبدیل شدند به "قمارباز‌های اسم ورسم دار"! اما میانشان یک توفیر وجود داشت؛ آقاموسی که "دلالی محبت" را شروع کرد، پدرم از اسب او پیاده شد و ـ آنطور که مادرم بعدها تعریف می کرد ـ به رفیق فابریکش گفت: "موسی جون من قمارباز هستم...، ورق باز هستم...، کلک باز هستم...، اما ناموس باز نه!"

و همین "نه" گفتنش انگار به مذاق "آقاموسی" بد هم نیامد که خرجشان را سوا کردند. یعنی "آقاموسی" رفت تو کار معامله با شیخ نشین‌های خلیج و اسم کارش را که معرفی زن‌ها و دخترهای مملکتش به "دشداشه" پوش‌ها بود گذاشت "بیزینس"! اما بابا عزت من مثل همه قمارباز‌های عالم هر روز صبح که از خانه می‌زد بیرون می گفت: "به دلم افتاده امشب خوش میارم" اما آخر سر هم دار و ندارش را در بساط قاپ انداختن و تاس ریختن و ورق بازی از دست داد و تا آمد بفهمد چی به چیست، با یک سرنگ که تورگش مانده بود رفت آن دنیا!... آن موقع من فقط چهارده سالم بود، اما عقلم بیشتر از سنم بود، یعنی لااقل معنی حرف‌های مادرم را درک می کردم که بهم می گفت: "امیر داوود "مهریه" بابات برای من که جز خِفّت و آخر سر هم عزاداری نبود...، لااقل تو بامعرفت باش و قسم بخور که درس می‌خونی و آدم میشی؟" و من نیز هر بار با گفتن این حرف که: "به جون مامان الهام میرم دانشگاه"، اشک شوق را به چشمانش می‌نشاندم! خدا را شکر که دو ماه قبل از مرگش وقتی اسمم را در کنکوری‌های پزشکی دانشگاه آزاد خواند، شاید برای اولین مرتبه و البته آخرین بار، خنده‌ای از روی شادی و غرور سر داد، بی آنکه بداند من برای شهریه و ثبت نامم، اگر درآمد یک سال خیاطی کردن او و مسافرکشی موتورم را هم جمع کنم، باز هم کم می آورم! شاید هم قسمت این بود که قبل از پایان ترم اول من و پیش از اینکه مجبور شوم یک ترم مرخصی بگیرم، آن مرض بی‌علاج به سراغش آمد تا من تنهای تنها شوم!

اینطور بود که شش ماه بعد و برای اینکه ترم دوم را شروع کنم، چاره‌ای نداشتم جز دو تا کار؛ اول گرفتن نزول که بتوانم هزینه ثبت نام و پول واحدها را پرداخت کنم، و بعد برای پرداخت پول نزول که گرفته بودم به سراغ رفیق قدیمی پدر رفتم، تا "آقاموسی" با این شرط مرا جزو دار و دسته‌اش راه بدهد:

"امیر داوود، من ماهی یک شب تو باغ مهمونی راه میندازم...، تو هم که تیپ و قیافه‌ات "آلاگارسونیه" می‌تونی "مراقب میز رولت" باشی، پول خوبی نصیبت میشه، اما به شرط اینکه از بین "همکلاسی‌هات" واسه مهمونی‌های من مشتری جور کنی"

من اما...، تنها ارثی که از پدرم نصیبم شده بود همان "غیرتش" بود که نمی‌توانستم مشتری جور کنم! اینطوری بود که یازده بار به میهمانی‌های "شب تب" آقاموسی رفتم و هر بار وعده "دفعه بعد" بهش می‌دادم و او هم هر مرتبه "اولتیماتوم دفعه آخر" را بهم می‌داد و... تا آن شب که من تب کردم؛ تب عشق!

***

ـ هوشنگ خوشگله با دست پر اومده آقا مهندس...، من همه حرف‌ها رو باهاش زدم...، قراره با یک نوشیدنی دختره رو بفرسته به هپروت، اون وقت بقیه‌اش دیگه با خودته!

اینها را "آقا موسی" به "آقا مهندس" می گفت؛ مردی شصت ساله که هرگز نفهمیدم مدرک مهندسی بود یا لقبش؟ اما هر چه بود، به قول آقا موسی "توی حیاط خونه‌شون دو تا درخت کاشتند که برگ یکی از درخت‌ها طلاست، میوه دومی هم اسکناس!"

آقا مهندس جزو "پای ثابت" مهمانی‌های "شب تب" بود! آقا موسی هم خیلی هوایش را داشت، چرا که در هر کدام از مهمانی‌ها، هم خوب پول خرج می کرد و هم خوب می‌باخت!

برد و باخت هم برایش اصلاً مهم نبود، تنها نیّتش از حضور در مهمانی‌های "شب تب"، بهره بردن از طعمه‌های مهمانی بود؛ طعمه‌هایی که امثال "هوشنگ خوشگله" با خودشان می آوردند. هوشنگ واقعاً جوان

خوش قیافه‌ای بود، حتی بعضی از بچه‌ها به او لقب "هوشنگ دی کاپریو" داده بودند. او از من هم بدتر بود. "یک بچه گدای واقعی" که وقتی آن لباس‌های مارک‌دار را می‌پوشید و به مهمانی‌های باکلاس در شمال تهران می‌رفت، آخر شب ده، دوازده تا شماره تلفن نصیبش می‌شد و به همین خاطر در هر کدام از مهمانی‌های آقاموسی لااقل یک طعمه با خودش می‌آورد! اما حکایت "ترنج" با بقیه دخترهای آن شب و با همه دخترانی که من در آن کمتر از یک سال دیده بودم، فرق داشت! پیدا بود که برای اولین مرتبه است که پا به اینطور مهمانی‌ها گذاشته! آنطور که بعداً فهمیدم، "هوشنگ در یک جشن تولد در خانه یکی از آدم حسابی‌ها که از دوستان خانوادگی ترنج بود با او دوست شده بود" و بقیه راه را هم که برایش کتاب تکراری بود؛ در عرض دو ماه چنان خود را عاشق سینه چاک ترنج نشان داده بود که دختر بیچاره با این تصور که قرار است با خانواده و دوستان هوشنگ آشنا شود دعوتش را پذیرفته و به مهمانی آمده بود! اما برای من که در این مدت دختران زیادی را در "تب شب" دیده بودم کاملاً پیدا بود که جنس ترنج با بقیه فرق دارد. این را وقتی فهمیدم که هوشنگ به او گیلاس مشروب را تعارف کرد، اما رنگ از صورت دختر پرید و با ناراحتی گفت: "من اهلش نیستم، تو هم اگه قراره بخوری بهتره من برم"! هوشنگ اما در کارش خبره بود و چنان اظهار شرمندگی کرد که ترنج باورش شد منظوری نداشته!... بعد هم گفت: "الان میرم دو تا آب پرتقال میارم که منو ببخشی!"

ترنج تشکر کرد، هوشنگ دور از چشمش به مهندس چشمک زد و مهندس هم رفت پشت یکی از درخت‌ها تا دارویی را که همیشه همراهش بود به "دی کاپریو" برساند و آن را داخل آب پرتقال آن دختر معصوم بریزد. از چهره و رفتارش پیدا بود که هنوز بیست سالش هم نشده. وقتی نگاه مرا دید، لابد خیالی دیگر کرد که اخمی سنگین چهره‌اش را پر کرد! یک لحظه دلم برایش سوخت، راست و صادقانه بگویم من تا قبل از آن شب از این ناپرهیزی‌ها نکرده بودم! این جزو شروط آقاموسی بود که همان شب اول بهم گفت: "یکدفعه یاد بابات نیفتی و بخوای قهرمان بازی دربیاری! سرت تو کار خودت باشه امیر داوود!"

من هم اطاعت کرده بودم، اما در چهره ترنج سوای نجابت، نوعی معصومیت بکر حس می‌شد که باعث شد قهرمان بازی دربیاورم. نگاهی به اطرافم انداختم و وقتی دیدم چشم و گوش هیچکس به من نیست، چند ثانیه میز قمار را رها کردم و به بهانه اینکه از روی میز آب معدنی بردارم، رخ به رخ دختر جوان ایستادم و گفتم: "آب پرتقال رو نخور! اصلاً هیچی نخور!"

ترنج چهره‌اش پر از تعجب شد و پرسید: "از شما باید اجازه بگیرم؟"

ـ نه... اگه اون آب پرتقال یا هر چیز دیگه‌ای اینجا بخوری، میری توی باقالی‌ها... می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی سوت میشی به کره مریخ!

اینها را سریع و با صدای زیر گفتم و در حالی که می‌خواستم از او دور شوم، صدایش را شنیدم:

"داری دروغ میگی... هوشنگ عاشق منه!"

پوزخند زدم و گفتم: "دختر جون، عشق کیلو چنده؟ هوشنگ عاشق مادرش هم نیست! قراره امشب تو رو معامله کنه... می‌فهمی یا بازم بگم؟"

وحشت که به چشمان دختر نشست، برگشتم سر میزم و با مشتریان قمار سر و کله زدم. نگاهم به آنها بود، اما حواسم به ترنج، که گیج و منگ و مات نگاهم می‌کرد تا بالاخره هوشنگ برگشت و لیوان آب پرتقال را گرفت طرفش: "نوش جونت عشق قشنگم!"

ترنج اگر چه می‌خواست اضطرابش را پنهان کند، اما طوری با نفرت گفت "نمی‌خورم"... که هوشنگ حس کرد دستش رو شده و با خنده ادامه داد: "خودت رو لوس نکن... آبمیوه است!"

دختر جوان کیفش را برداشت و به تندی گفت: "من می‌خوام برم!"

مهندس با خشم به هوشنگ نگاه کرد، هوشنگ که قبلاً پول جنسش را گرفته بود، برایش سر تکان داد که یعنی "نگران نباش" و بعد رو به عشقش گفت: "باشه... برو... ولی در خروجی اون طرفه... وا تا ک دنج و کوچکی را پشت درخت‌ها نشان داد و قبل از اینکه دست دختر جوان بالا برود، هوشنگ مچش را پیچاند و موهایش را چنگ زد و با خشم گفت: "اومدنت به اینجا با خودته، اما رفتنت با کرام الکاتبینه خانم خانما!"

این را گفت و دختر را هل داد طرف درخت‌ها. با اشاره مهندس صدای موزیک رفت بالا و خودش لبخند زد و راه افتاد طرف کلبه، اما ترنج یک لحظه ناخن‌هایش را کشید تو صورت هوشنگ و چند قدم برگشت عقب. مشت هوشنگ که نشست توی گودی کمر دختر، نفسش ثانیه‌ای بند آمد و همانطور که هوشنگ روی زمین می‌کشاندش، ترنج فقط توانست سر برگرداند و رو به من بگوید:

"تو رو به قرآن کمکم کن!"

بعضی وقت‌ها در زندگی اتفاقاتی رخ می‌دهد که باید در یک آن تصمیم بگیری، در یک لحظه همه چیز را باید در ذهنت تفسیر کنی و بلافاصله تصمیم بگیری... تصمیمی که نمی‌توانی در مورد آینده‌اش فکر کنی... باید اراده کنی و تصمیم بگیری، درست مثل آن شب من که اگر دخالت می‌کردم، نمی‌دانستم چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ اما یقیناً "آقاموسی" را از دست می‌دادم و شاید هم تاوان سنگین‌تری انتظارم را می‌کشید؟ اما نگاه آن دختر معصوم همه احتمالات دیگر را از بین می‌برد! و این همان یک لحظه‌ای بود که باید تصمیم می‌گرفتم... و تصمیم گرفتم؛ رفتم جلو و "کف گرگی" را خواباندم کف سینه هوشنگ که سکندری خورد و با سر رفت توی شاخ و برگ درخت‌ها! آقا مهندس که جنون در چشمانش پر شده بود، غضبناک نگاهم کرد و من گفتم: "با این دختر کاری نداشته باشین... حالیت شد!"

ـ روزگارت رو سیاه می‌کنم بچه پررو...

این را مهندس گفت و صدایش را انداخت ته گلو: "آقا موسی"!

مهندس که فریاد زد، هوشنگ هم رفت و مهمانان آنسوی باغ را عقب زد. موسی که آمد و همه چیز را از زبان مشتری چرب و چاقش شنید، رو به من کرد و گفت: شنیدم زر زیادی زدی... حرمت خون بابات رو دارم که خونت رو نمی‌ریزم... حالا هم برگرد برو سر کارت امیر داوود!

ترس تا اعماق وجودم دوید، اما کم نیاوردم، یعنی سعی کردم کم نیاورم: آقاموسی، به روح مادرم قسم بدون این دختر بیرون نمیرم!

نمی‌دانم "آقاموسی" آن لحظه چه فکری کرد؟ شاید هم یاد همان "نه" افتاد که سال‌ها قبل از همر کابش شنیده بود؟

هر چه بود فیلتر سیگارش را جوید و با خشم گفت: برو... دختره رو بردار و برو... زود برو تا نکشتمت!...

آنقدر غضب آقاموسی را قبلاً دیده بودم که مطمئن باشم اهل بلوف زدن نیست؛ و اهل زدن زیر حرفش هم نیست، پس فقط همین قدر مجال داشتم که همراه ترنج از باغ بزنم بیرون. توی جاده اصلی که افتادیم، بغض ترنج شکست و به هق هق افتاد!

یک ساعتی توی خیابان‌ها چرخیدیم تا حالش آنقدر جا بیاید که به قول خودش "وقتی به خانه می‌رود هیچکس نفهمد حالش بد است" جلوی خانه‌شان که پیاده شد دیگر بغض در صدایش نبود و گفت:

ـ به خدا من دختر بدی نیستم...

تبسمی کردم و گفتم: "اگر بد بودی که من قاطی نمی‌کردم!"

آهی کشید و زیر لب گفت: "من جبران می‌کنم... مطمئن باش"

***

از فردای آن روز زندگی‌ام عوض شد. حالا من بودم و طعم جدیدی از زندگی که نامش عشق بود! هر روز که می‌گذشت بیشتر به ترنج وابسته می‌شدم. طوری عاشق شده بودم که حتی نگران ماه آینده هم نبودم که باید ترم جدید را شروع می‌کردم و پول ثبت نامم را نداشتم! وقتی ترنج فهمید ماشینم را با یک پراید تاخت زده‌ام تا هزینه ترم چهارم را هم بپردازم، گفت:

ـ اجازه میدی پول این ترم رو من بدم؟ هیچی نباشه به خاطر من شغلت رو از دست دادی؟ هر چند که اگر هنوز سر اون شغل کثیف بودی، مال من نبودی!

تلخ نگاهش کردم و گفتم: "ما بچه‌های جنوب شهر یا کاری واسه کسی نمی‌کنیم... یا اگر کردیم مزدش رو نمی‌گیریم؛ مخصوصاً اگه عاشق بشیم!"

رنگ چشمان ترنج که به رنگ عشق شد، دلم لرزید!

حالا و پس از پنج ماه که از ثبت عشقمان می‌گذشت، زمان تعیین تکلیف رسیده بود، حرفش را من زدم و ترنج تکلیف را روشن کرد: "خانواده‌ام و مخصوصاً مادرم به اصالت آدم‌ها خیلی اهمیت میدن! بهشون گفتم دانشجوی پزشکی هستی و مطمئنم که با ازدواجمون مخالفت نمی‌کنند، اما نمی‌دونم اگه بفهمند قصه پدرت چی بوده و خودت تا چند ماه قبل چیکاره

بقیه در صفحه ۵۷

کسانی که با اندیشه‌های نغز دمساز شدند، هرگز تنها و بی مونس نیستند
●فیلیپ سیدنی

از: مسلم آژ

روزهایی که از یاد نرفتنی‌اند



زیر نظر: الف ـ شهابی

شیران غواص عرصه نبرد در تاریکی شب بود که با احتیاط و آرامشی بر آمده از قلب‌های سرشار از ایمانشان از رودخانه خروشان و وحشی اروند عبور کردند و در آنسوی ساحل سنگرها و مواضع دشمن را منهدم ساختند و در عملیاتی غافلگیرانه به همراه رزمندگان دلاور ایران زمین توانستند "شهر فاو" را آزاد کنند. در این میان سلحشوران گردان "انصار الرسول" از نیروهای لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) در ادامه عملیات در جاده فاو ـ بصره در مسافتی حدود ۲۲ کیلومتر با پای پیاده پیشروی کردند و پس از درگیری و انهدام مواضع دشمن در پشت خاکریزی مستقر شدند و از حملات دشمن به شهر فاو جلوگیری کردند.این شماره به بخشی از خاطرات رزمنده جانباز "حمیدرضا عسگریان" اختصاص دارد که در عملیات "والفجر۸" از نیروهای آزاد گروهان شهادت بود که همراه با دلاور مردان گردان انصار در نبردی سخت و جانانه ارتش صدام را در منطقه به زانو درآوردند.

جشن تولد

نزدیک ظهر بود که نیروهای گردان بعد از سه شب انتظار که در سوله‌های تنگ و به صورت فشرده در کنار یکدیگر به سر می‌بردند، اکنون راهی اسکله شدند و برای حمله به خطوط دشمن لحظه شماری می‌کردند که ناگهان جت‌های جنگنده دشمن در آسمان منطقه ظاهر و شروع به بمباران کردند. آتش و دود همراه با صدای انفجار و شلیک توپ‌های ضدهوایی در منطقه پیچیده بود و یکی از جنگنده‌های دشمن هدف گلوله رزمندگان قرار گرفت و همراه با شعله‌های دود آتش به دور خود می‌چرخید و در میان تکبیرهای رزمندگان در حال سقوط بود. گویی صدای انفجار هواپیماهای دشمن در منطقه هدیه‌ای برای تولد حمیدرضا عسگریان بود که سالگرد نوزده سالگی خود را در جبهه‌های جنگ جشن گرفت. هنگامی که منطقه آرام شد، رزمندگان گردان انصار گروه گروه سوار بر قایق‌ها راهی آنسوی رودخانه شدند و با پای پیاده به سوی شهر فاو حرکت کردند و نزدیک غروب آفتاب بود که نیروهای گردان بعد از کیلومترها پیاده روی در زیر آتش توپخانه و هواپیماهای دشمن به پشت خاکریز رسیدند و در آنجا مستقر شدند.

شب و تاریکی منطقه را فرا گرفته بود که نیروهای خط شکن "گردان مالک اشتر" حرکت به سوی مواضع دشمن را آغاز کردند و ساعتی بعد بود که دستور حرکت نیروهای گردان انصار صادر شد. رزمندگان گردان انصار در یک ستون و از پشت خاکریز جدا و از کنار جاده فاو ـ بصره در سکوت و تاریکی به مواضع دشمن نزدیک می‌شدند. حسن قاسمی فرمانده گروهان شهادت به همراه نیروهای گروهان در جلوی ستون گردان قرار داشت و عسگریان به همراه بهنام پازوکی که به تازگی از بند مجروحیت شدید در عملیات خیبر رهایی یافته بود و بعد از مدت‌ها دوری با حضور در جبهه با یک چفیه پر از دارو، او را همراهی کردند.

پرواز یک عاشق

پرتاب پراکنده گلوله‌های منور دشمن، دقایقی منطقه را روشن می‌کرد و در آن سیاهی و تاریکی رزمندگان با وضعیت منطقه بیشتر آشنا می‌شدند. سمت چپ جاده "خور عبدا..." بود که زمینی باتلاقی داشت و نیروهای ارتش بعث برای جلوگیری از ورود نیروهایش به داخل خور در اطراف جاده میله‌هایی به فواصل یکسان کار گذاشته بود. نیروهای گردان با گام‌های بلند و سریع در جاده حرکت می‌کردند که با سنگرهای دشمن در سمت راست جاده روبرو شدند که بعد از درگیری با رزمندگان گردان مالک، بیشتر نیروهای دشمن از منطقه فرار کرده بودند و نیروهای گردان انصار به پاکسازی کامل آنها مشغول شدند. البته تیراندازی‌های پراکنده و بی‌هدف دشمن به سرعت با پاسخ کوبنده و دقیق رزمندگان خاموش می‌شد و در این میان یک تانک عراقی در حال آمدن بر روی جاده و شلیک به سمت ستون بود که قبل از هر اقدامی آرپی‌جی زن‌ها به سویش شلیک کردند و با آنکه تانک هدف موشک قرار نگرفت، اما خدمه آن از ترس از داخل تانک بیرون آمدند و از معرکه گریختند.



شهید مجید یوسفی نفر اول ستون ـ نیروهای گردان انصار

با توجه به عملیات فریب و ایذایی رزمندگان لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) که در جزیره ام‌الرصاص انجام شده بود. نیروهای ارتش بعث هنوز سر در گم و گیج از عملیات متحیرانه تصرف شهر فاو بودند و کمبود نیروهای دشمن در منطقه کاملاً محسوس بود ولی دیگر توانی در میان رزمندگان گردان باقی نمانده بود و خط در سکوت و خواب فرو رفتند. فرماندهان گردان هم مانند رزمندگان خسته بودند، اما احساس مسئولیت خواب را از چشمان آنها ربوده بود و به سرکشی از خط مشغول بودند. در میان نیروهای گروهان شهادت فقط "حسین الهی" از نیروهای پرتلاش گروهان بیدار مشغول نگهبانی بود. بعد از اذان صبح و سوز و سرمای زمستان بود که جنب و جوش دوباره در میان رزمندگان پدید آمد و بعد از خواندن نماز دوباره به ساختن سنگر مشغول شدند. بالا آمدن خورشید و تابش اشعه‌های گرم آن به بدن سرد و خسته رزمندگان بود که نشاط را به آنها هدیه کرد و سپس آتش توپخانه و خمپاره‌های دشمن هر لحظه بر شدت داغی جنگ افزوده بود. در میان آتشباری پر حجم و سنگین دشمن ناگهان گلوله خمپاره‌ای در کنار زمین فرود آمد و در اثر انفجار آن "حسین الهی" این فرزند آرام و محجوب و کوشا به شهادت رسید.

در این میان خبرهایی حاکی از حمله نیروهای زرهی دشمن به گوش می‌رسید و فرماندهی لشکر ۲۷ به گردان حمزه ماموریت داد که در شب و قبل از شروع پاتک‌های دشمن به مواضع نیروهای زرهی دشمن حمله کنند.

شیرین و تلخ

رزمندگان گردان حمزه به همراه دسته ویژه‌ای از نیروهای گردان انصار برای درهم کوبیدن مواضع و تانک‌های دشمن، از روی جاده شروع به حرکت

کردند. شب از نیمه گذشته بود که رزمندگان با سلاح سبک و موشک اندازهای آرپی جی در پشت خاکریز مواضع دشمن مستقر شدند. نیروهای صدام در حال استراحت بودند تا با روشن شدن هوا با صدها تانک و نفربر حمله بزرگ خود به سوی رزمندگان را آغاز کنند. در این لحظه دستور حمله از سوی فرماندهان صادر شد و رزمندگان با شلیک موشک‌های آرپی جی تانک‌ها و نفربرهای دشمن را هدف قرار دادند. تانک‌ها یکی پس از دیگری در حال سوختن بودند و نیروهای دشمن که غافلگیر شده بود در جستجوی راه فرار و تانک‌های رها شده با نارنجک‌هایی که به داخل آن پرتاب شده بود، منهدم شدند. رزمندگان از لابه‌لای تانک‌های بیشمار سوخته که بر روی جاده و اطراف آن قرار داشتند، عبور کردند و از سمت راست جاده به پیشروی خود ادامه دادند. "سعید مزلقانی" که در میان نیروهای دسته ویژه قرار داشت و می کوشید از عرض جاده عبور کند، هدف گلوله قرار گرفت و بر روی زمین پرتاب شد. گلوله به استخوان ران او اصابت کرد، اما در زیر آتشباری و تاریکی شب کسی متوجه جراحت او نشد. درد و خونریزی توان حرکت سعید را گرفته بود و به زحمت و با کوشش فراوان خود را بر روی زمین کشید تا در لبه جاده از گلوله‌های دشمن در امان باشد. مدتی در تاریکی و تنهایی به سر برد و سرانجام امدادگری که در پشت ستون در حرکت بود او را یافت و زخم پایش را بست و سعید را تشویق به رساندن خود به سمت عقب کرد. "مزلقانی" از اسلحه به عنوان عصا استفاده کرد و با کمک دیگر مجروحان بر روی جاده در حال حرکت بود که یک خودروی غنیمتی با چراغ خاموش از سمت منطقه عملیاتی به آنها نزدیک شد. سعید از راننده خودرو خواست او را به پشت جبهه منتقل کند، اما خودرو جیپ مملو از مجروح بود و به واقع جایی برای او وجود نداشت. پس با کمک راننده خودرو بر روی کاپوت جلوی خودرو دراز کشید و با دستهایش آینه‌های بغل جیپ را گرفت و همچنان که خیره به جاده چشم دوخته بود، خودرو در تاریکی شروع به حرکت به سوی پشت جبهه کرد.

نیروهای بعثی که به شدت غافلگیر شده بودند با دادن تلفات سنگین از منطقه گریختند و تعداد بسیاری تانک و نفربر سوخته و منهدم شده در جاده و اطراف آن باقیمانده بود که می توانست از پاتک‌های دشمن جلوگیری کند و مواضع سخت و محکمی برای پیشروی دشمن در منطقه ایجاد کرده بود. بعد از موفقیت رزمندگان در حمله و انهدام مواضع دشمن بود که رزمندگان به پشت خاکریز باز گشتند و در طی مسیر مجروحان را با خود به عقب حمل می کردند. اما تعدادی از پیکر پاک شهدا و از جمله شهید "وحید باقری" معاون دسته ویژه در میان تانک‌های سوخته دشمن باقی مانده بود که با روشن شدن هوا "فریبرز

روح بزرگ دو برادر در فاصله کوتاهی در ملکوت اعلی به یکدیگر پیوست و پیکر پاک شهید محمود باقری تنها ساعتی بعد از انتقال برادر شهیدش، روانه پشت جبهه شد.

یوسفی" و عسگریان برای انتقال پیکر باقری به سمت تانک‌های سوخته حرکت کردند. بعد از پشت سر گذاشتن تانک‌ها که عسگریان پیکر شهید باقری را در کنار تلی از خاک که بر روی سینه افتاده بود، یافت. با پیدا شدن شهید باقری، پاهای فریبرز یوسفی شروع به لرزیدن کرد و بر روی زانوهایش نشست و غم از دست دادن یکی از دوستان صمیمی او باعث شد که در همان حالت شروع به گریه و زاری کند. عسگریان با توجه به وضعیت یوسفی، باقری را بر دوش گرفت و در حالی که غم و اندوه وجودش را فرا گرفته بود شروع به حرکت کرد و در طول مسیر بارها و بارها با خود می اندیشید،


رزمندگان در حال کمک به همرزمان خود ـ منطقه عملیاتی والفجر ۸

چگونه خبر شهادت وحید را به برادر کوچکش که در پشت خاکریز بود، اطلاع دهد؟! دوستان و همرزمان بدون آنکه محمود از شهادت برادر آگاهی یابد، پیکر شهید وحید باقری را به پشت جبهه منتقل کردند و در اندیشه طرح و نقشه‌ای برای اعزام محمود به پشت جبهه بودند که ناگهان یک گلوله خمپاره ۶۰ در کنار سنگری منفجر شد. گرد و خاک و دود فروکش کرد و تعدادی از رزمندگان مجروح شدند و مجید یوسفی منشی گروهان شهادت و همچنین "محمود باقری" به شهادت رسیدند. روح بزرگ دو برادر در فاصله کوتاهی در ملکوت اعلی به یکدیگر پیوست و پیکر پاک شهید محمود باقری تنها ساعتی بعد از انتقال برادر شهیدش، روانه پشت جبهه شد.

برادر نزن!

رزمندگان گردان مالک و گردان سلمان با صدور فرمان حرکت به همراه حسن قاسمی فرمانده گروهان شهادت و تعدادی از نیروهایش در طول جاده فاو ـ ام القصر راهی خطوط و مواضع دشمن شدند و در سکوت و تاریکی شب به مواضع دشمن رسیدند. شب سخت و عجیبی بود، تانک‌های دشمن به صورت زیگزاگ بر روی جاده و اطراف آن آرایش نظامی گرفته بودند. رزمندگان همچون صاعقه بر مواضع دشمن حمله‌ور شدند و دیری نگذشت که درگیری شدید شد و تانک‌های دشمن منهدم شدند. نیروهای زرهی ارتش صدام که از یورش ناگهانی رزمندگان گیج و وحشت زده شده بودند، تانک‌ها را روشن و با سردرگمی در جهت‌های مختلف مانور می‌دادند و جنگ تن به تن در منطقه در گرفته بود. رزمندگان با شلیک گلوله سربازان بعثی را دنبال می کردند و با بالا رفتن از تانک‌ها نارنجک در داخل آنها پرتاب می کردند و هر لحظه بر تعداد تانک‌های منهدم شده دشمن افزوده می‌شد. نیروهای صدام توان و یارای مقاومت در برابر حملات رزمندگان را نداشتند و به سرعت از منطقه فرار کردند. قاسمی در ادامه عملیات، ستون رزمندگان را به سمت راست هدایت کرد و از آنجا در کنار جاده شروع به پیشروی کردند. از شدت درگیری و تیراندازی‌های دشمن کاسته شده و گل و لای اطراف جاده حرکت رو به جلوی نیروها را کند کرده بود. با وضعیت آرامش نسبی که در منطقه حاکم بود قاسمی تصمیم گرفت برای پیشروی از روی جاده حرکت کند و با اولین قدمی که او بر روی جاده گذاشت، تیربار دوشکا دو دستگاه تانک را که در داخل پد داخلی خور عبدا... پنهان شده بودند هدف رگبار گلوله‌های خود قرار دادند. تیر دوشکا به پای راست قاسمی اصابت کرد و او را محکم به زمین کوبید. استخوان رانش خرد شده بود اما همچنان با تحمل درد و رنج و به سختی با تکیه بر اسلحه خود را به کنار جاده رساند و برای آنکه روحیه نیروها تضعیف نشود به صورت ایستاده آنها را به پیشروی تشویق می کرد و سپس نیروهای گروهان را به بیات معاون گروهان و صید آبادی سپرد تا به عملیات ادامه دهند و پس از عبور نیروها بود که در کنار جاده بر روی زمین افتاد. حاج امینی معاون گردان به تصور اینکه قاسمی به شهادت رسیده است، از شعبانی رزمنده بسیجی که از هیکل قوی و تنومندی برخوردار بود درخواست کرد که پیکر قاسمی را به پشت جبهه منتقل کند. شعبانی پس از یافتن قاسمی و اطلاع از زنده بودنش، او را در حالی که زخم پایش باز بود و خونریزی می کرد بر دوش کشید و شروع به حرکت کرد. انفجارهای پیاپی تانک‌هایی که در حال سوختن بودند و همچنین گلوله‌های خمپاره دشمن باعث شد که شعبانی در طول مسیر بارها و بارها خود را بر روی گل و لای پرتاب کند و در این میان حسن قاسمی هم با صورت داخل گل‌ها فرو می‌رفت. درد شدید و وضعیت سخت به وجود آمده باعث شد که قاسمی با اصرار و التماس از شعبانی بخواهد او را بر روی سینه

بقیه در صفحه ۵۷

بالاترین عبادت، تفکر و تعقل است

● امام علی(ع)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

جادوی موسیقی در نسخه‌های پزشکی

منبع: Focus Science And Technology

نسخه موسیقی

موسیقی، یک روش درمانی است. شاید انتظار داشته باشید این جمله را از کسی بشنوید که در یک گروه موزیک فعالیت می کند یا به موسیقی علاقه‌مند است اما این ایده که می توان از موسیقی به عنوان شاه کلید درمان ذهن و مغز استفاده کرد، یکی از دغدغه‌های محققان و دانشمندانی است که در حوزه گسترده مغز و بیماری‌های مرتبط با آن فعالیت می کنند و تحقیق‌ها و پژوهش‌های فراوانی که در این زمینه انجام شده مهر تأییدی است بر تأثیرات موسیقی در این مورد.

تحقیقات اخیر نشان می‌دهند در کودکان مبتلا به اوتیسم، برقراری ارتباط‌های اجتماعی زمانی که با موسیقی همراه می‌شود، آسان‌تر خواهد بود. تحقیقی که به تازگی انجام شده نیز نشان داده است که افراد مبتلا به پارکینسون زمانی که درمان خود را همزمان و همراه با موسیقی دنبال می کنند، بهتر می توانند راه بروند و پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای خواهند داشت. جالب است بدانید که اگر هنگام جراحی ستون فقرات برای بیماران موسیقی پخش شود، به داروی بیهوشی کمتری نیاز خواهند داشت. شاید از همه جالب‌تر و متحیرکننده‌تر این باشد که وقتی برای نوزادان نارس موسیقی پخش می‌شود، سریع‌تر رشد می کنند و بیشتر از حالت عادی وزن می گیرند.

اثر موسیقی بر مغز

پروفسور کریستین گُلد، عضو هیأت علمی موسیقی‌درمانی دانشگاه نروژ می گوید: "من از ابتدا برای درمان با موسیقی آموزش دیدم ولی زمانی که از ۱۵ سال پیش به طور عملی وارد این کار شدم، فهمیدم تحقیقات هدفدار و جدی کمی در این باره انجام شده است." تخصص پروفسور گُلد در این زمینه است که با موسیقی تراپی به درمان بیماران مختلف کمک کند. مثل کسانی که از شیزوفرنی رنج می‌برند و یا در آغاز راه زوال عقل و آلزایمر هستند یا مشکلات جدی دیگری دارند. شاید شما هم شنیده باشید که گوش کردن به آثار موزارت که از موسیقی‌دانان نابغه است، برای مغز شما خوب است اما باید بدانید که این فقط نیمی از داستان است. گوش کردن به موسیقی سنتی یا هر نوع دیگری از موسیقی، بر جنبه‌های مختلف ادراکی ما اثرات کمّی دارد و این از نظر علمی هم درست است. ما حتی می دانیم که با اینکه بیشتر فعالیت‌های روزمره ما مثل حل کردن جدول، ورزش، نقاشی، کتاب خواندن و... بر مغز ما تاثیر می گذارند، از نظر آناتومی و شیمیایی و مفید بودن توانایی موسیقی را ندارند. سلول‌های خاکستری مغز ما زمانی که آموزش موسیقی می بینیم، ضخیم‌تر می‌شوند. همچنین مخچه که در بخش پس سر ما قرار دارد و در تعادل، حرکت و کنترل بدن ما نقش بسیار مهمی دارد، در پیانیست‌ها بزرگ‌تر است.

عصب‌شناسان در تحقیقات خود تغییرات تشریحی دیگری را نیز ثبت کرده‌اند که همزمان با استفاده از موسیقی به دست آمده است اما شاید قابل توجه‌ترین این باشد که جسم پینه‌ای که رابط دو نیمکره مغز است، با موسیقی ضخیم‌تر می‌شود. هنوز کسی نمی‌داند و اطمینان صد در صد ندارد که چه چیزی باعث ارتباط دو نیمکره از مغز می‌شود اما محققان و دانشمندان این موضوع را کشف کرده‌اند که هیچ چیز مثل موسیقی این قابلیت را ندارد که ارتباط بین دو نیمکره چپ و راست را بهبود بخشد و تقویت کند.

موزیک: کلید کلمات گمشده

کدامیک اول آمده است: زبان یا موسیقی؟ عصب‌شناسان از جمله استیون پینکر قبلاً فکر می کردند که زبان، مهارتی حیاتی و ویژگی منحصر به فردی است که ما را از دیگر حیوانات متمایز کرده است. محققان، موسیقی را "کیک پنیری شنوایی" می‌نامند به این معنا که ما صداهای ریتم‌دار و دارای ساختار مشخص را دوست داریم و موزیک همان شبکه‌ای را در مغزمان به کار می‌اندازد که برای پردازش دستور زبان، علم عروض، و دیگر حالت‌های دستوری ساخته شده است اما اثر موزیک بیش از اثر دستور زبان است و در مغز بخش‌های بیشتری را به فعالیت وامی‌دارد. آهنگ‌های بی کلام نیز این کارایی را دارند.

آفازیا (عدم قدرت تکلم در اثر ضایعه نخاعی) در پی سکته مغزی رخ می‌دهد و می‌تواند باعث شود بسیاری از بیماران نتوانند حرف بزنند در نتیجه احساس تنهایی وافسردگی می کنند. حتی آنهایی که دیگر نمی توانند حرف بزنند، این توانایی را دارند که موسیقی بسازند. یکی از معروف‌ترین آنها آهنگسازی روسی است به نام ویساریون شبالین که بعد از چند سکته پیاپی، قدرت تکلم خود را از دست داد. او نمی‌توانست حرف بزند اما همچنان در حرفه‌اش فعال بود و کارهای درخشانی انجام می‌داد.

هر سال در سراسر دنیا ۱۵ میلیون نفر سکته می کنند و بروز مشکلات گفتاری، یکی از دغدغه‌هایی است که با آن دست به گریبان هستند. درمانگران از دهه ۱۹۴۰ در پی توسعه تکنیکی برآمدند که "آوازخوانی ملودیک" نام داشت. در این روش درمانی، با استفاده از ملودی‌های مختلف و آواز خواندن به قربانیان سکته مغزی کمک می‌شد تا آنها مجدداً قدرت تکلم خود


پزشکان بیمارستانی در فلوریدا از موسیقی درمانی برای درمان تکلم بیماران بعد از سکته مغزی استفاده می کنند


تحقیقات اخیر نشان می‌دهند در کودکان مبتلا به اوتیسم، برقراری ارتباط‌های اجتماعی زمانی که با موسیقی همراه می‌شود، آسان‌تر خواهد بود

را به دست آورند. قضیه از این قرار است: کودکان کم سن و سال حروف الفبا و واژه‌های گوناگون را از طریق آهنگ و ترانه‌های کودکانه مثل لالایی یاد می گیرند. این روش یادگیریِ سنتی برای درمان بیمارانی که تکلم خود را از دست داده‌اند، امروز کاربرد دارد.

عصب‌شناسان در دهه ۱۹۷۰ این فرضیه را مطرح کردند که زمانی که سکته مغزی به بخش‌هایی از نیمکره چپ مغز (بخشی که برای زبان حیاتی است) آسیب می‌رساند، آموزش موسیقی موجب می‌شود این وظیفه به نیمکره راست مغز که از آسیب در امان مانده منتقل شود و این نیمکره، بار وظیفه نیمکره آسیب دیده را به عهده بگیرد.

از آن زمان تا کنون درباره تأثیر موسیقی بر بهبود تکلم تحقیق‌های متعددی شده است. یکی دیگر از نمونه‌های مشهور برای اثبات این فرضیه اتفاقی است که برای گابریل گیفورد، نماینده مجلس آمریکا رخ داد. در سال ۲۰۱۱ او را ترور کردند و چون گلوله به سرش اصابت کرد، آسیبی جدی دید. پزشکان برای ترمیم بخش‌هایی از مغز او که با توانایی خواندن، نوشتن و حرف زدن ارتباط دارد از موسیقی درمانی استفاده کردند و در او روند بهبود را مشاهده کردند. موزیک مثل کلیدی است که قفل‌های مغز را باز می کند و باعث می‌شود زبانِ بیمار بتواند کلمات گمشده را پیدا کند.

دکتر تِپو سار کامو می گوید: "هنوز دقیقاً مشخص نیست که کدامیک جنبه‌های موسیقی مهم و سودمند است و کدام بخش آنها زیانبار است امّا موسیقی ریتم‌دار یا ملودی اثرات خوبی دارد و شواهدی هست که نشان داده روش درمانی ملودیک در درمان بیماران مبتلا به آفازیا مؤثر است." از طریق بررسی نتایج ام.آر.آی بیماران سکته مغزی تنها این نتیجه به دست نیامد که موسیقی در بهبود زبان اثر دارد و محققان دیدند شش ماه پس از آغاز درمان، تغییرات چشمگیری در طیف گسترده‌ای از ساختار مغز ایجاد شد. دکتر سارا کامو برای بیش از ۵۰ بیمار خود که در اثر سکته مغزی به مشکلاتی دچار شده بودند از موسیقی تراپی استفاده کرد و نتایج اسکن‌ها نشان داد توانایی زبانشناختی آنها نسبت به بیمارانی که فقط برایشان از کتاب‌های صوتی استفاده شده بود، به مراتب افزایش بهتری داشت. در نتیجه موسیقی بهتر از خودِ زبان می‌تواند در روند بهبود این بیماران کمک کننده باشد.

یکی از مشکلاتی که موسیقی درمانی می‌تواند در بهبود روند آن موثر باشد، اختلالی به نام "سندرم رِت" است. سندرم رِت یک اختلال رشدی عصبی و تَکاملی دوران کودکیِ است که تقریباً به طور انحصاری دختران را درگیر می کند. کودکان یا بهتر است بگوییم دختران مبتلا به این سندرم، در ظاهر سالم و نُرمال به نظر می رسند اما به مرور از نظر جسمی و ذهنی پسرفت می کنند. سندرم رت موجب بروز مشکلاتی در عملکرد مختلف مغز می‌شود که در نتیجه روی عملکردهای حرکتی، شناختی، عاطفی و... اثر منفی می گذارد. دکتر سار کامو که روی اینگونه کودکان نیز تحقیق کرده، می گوید: "موسیقی درمانی روش درمانی موثری است اما در کسانی که اصولاً از ابتدا قادر به حرف زدن نبوده‌اند، انتخاب نوع موسیقی برای درمان واقعاً مهم است. کودکان مبتلا به سندرم رِت معمولاً قادر به تکلم نیستند برای همین باید بفهمیم به چه چیزی فکر می کنند یا چه احساسی دارند. باید بفهمیم استفاده از موسیقی تراپی در این کودکان چه پیامدی دارد: آنها را آرام می کند یا هیجان منفی به دنبال خواهد داشت؟" فهمیدنِ اینکه موسیقی کجا سودمند است یا زیانبار اهمیت زیادی دارد.

هنوز دقیقاً مشخص نیست که کدامیک جنبه‌های موسیقی مهم و سودمند است و کدام بخش آنها زیانبار است امّا موسیقی ریتم‌دار یا ملودی اثرات خوبی دارد و شواهدی هست که نشان داده روش درمانی ملودیک در درمان بیماران مبتلا به آفازیا مؤثر است.



پزشکان امیدوارند با موسیقی به کمک اختلالاتی مثل اوتیسم و سندرم رِت بشتابند

کودکان مبتلا به سندرم رِت تنها هدف این روش درمانی نیستند. اکنون در انگلستان ۱۲ درصد کارهای بالینی برای کودکان مبتلا به اوتیسم بر مبنای موسیقی است مخصوصاً در بخش آموزشِ ارتباط با دیگران.

انسان، موجودی اجتماعی است کَه برای ادامه حیات خود به ارتباط‌های اجتماعی نیاز دارد و این ارتباط، در واقع به‌نوعی غذای اوست بنابراین تردیدی نیست که موسیقی به عنوان یک راه ارتباطی بتواند در درمان استفاده شود و روند بهبود بیماران را تسریع کند.

مشکلات حرکتی ولرزش‌های ناشی از بیماری پارکینسون را در نظر بگیرید. بیماران مبتلا به پارکینسون مشکلات زیادی دارند. اگرچه با پیگیری درمان، تا حدودی لرزش‌ها بهبود می یابند، تعداد اندکی از این بیماران موفق خواهند شد که توانایی راه رفتن خود را به دست بیاورند. دکتر سیمون دالا بلا در جلسه‌های درمانی خود بیماران پارکینسونی از موزیک استفاده می کند و نتایج امیدوارکننده‌ای به دست آورده است و بیماران او می توانند بعد از مدتی باثبات‌تر از بقیه راه بروند. بیماران مبتلا به پارکینسون می‌توانند به کمک ریتم، راه رفتنشان را بهبود بخشند. این بهبود فقط مختص روند راه رفتن یا سیستم حرکتی بیماران نیست. دکتر دالا بلا عقیده دارد، موسیقی درمانی، درک این افراد و قدرت سخنوری آنها را نیز بهتر می کند. مکانیسمی که موسیقی به بهبود افراد مبتلا به پارکینسون کمک می کند، در ناحیه‌ای از مغز قرار گرفته که مرتبط با آزادسازی دوپامین است. انتقال دهنده عصبی که با احساس خوشی ارتباط دارد و در واکنش به مصرف مواد مخدر یا بعد از زناشویی آزادسازی می‌شود. محققان می گویند موسیقی باعث تهییج این بخش از مغز افراد مبتلا به پارکینسون می‌شود در در نتیجه در آنها دوپامین آزادسازی می‌شود.

حافظه موسیقی

بالا رفتن سن و پیری مشکلات و بیماری‌های را به همراه دارد که شاید یکی از رنج آورترین آنها آلزایمر باشد. در افراد آلزایمری هیچ حافظه‌ای باقی نمی‌ماند، افرادی را که دوستشان داشتیم از یاد می بریم و به‌تدریج تمام هویت خود را گم می کنیم. محققان تا کنون نتوانسته‌اند برای این بیماری روش درمانی پیدا کنند اما عقیده دارند می توان کاری کرد که روند پیشرفت آن کندتر شود و اطرافیان بیمار نیز رنج و دردسر کمتری داشته باشند.

دکتر ویکتوریا ویلیامسن، روانشناس، محقق و نویسنده کتاب "تو موزیکی!" می گوید: "موسیقی یک قرص یا ویتامین یا دارو نیست اما می‌تواند محافظ و کمک کننده بسیار موثر و خوبی باشد. موسیقی این توانایی را دارد که علائم دیگر مثل افسردگی و اضطراب را تخفیف دهد یا کلاً از بین ببرد. پس دلیلی وجود ندارد که از این روش بخصوص در خانه‌های سالمندان استفاده نکنیم."

پس از سال‌ها تحقیق و کار در آزمایشگاه روی حافظه موسیقیایی، دکتر ویلیامسن کار روی گروه خیریه‌ای را آغاز کرد که مخصوص کمک به سالمندان است. در این مرکز از روش‌هایی مثل موزیک درمانی و ترانه خوانی استفاده می‌شود و با این کار، احساسات و توانایی‌های آنها به طور محسوس برمی گردد. محققان می گویند در افراد مبتلا به آلزایمر، موسیقی بهتر از اسم و مشخصات افراد در ذهن و خاطرشان ماندگار می‌شود و جالب اینکه بعد از مدتی به‌خوبی می‌توانند شعرها و ترانه‌ها را به یاد بیاورند و تکرار کنند در حالی که شاید نتوانند به همین راحتی اسم فرزند یا همسرشان را به یاد بیاورند. نتایج تحقیقی که اخیراً انجام شده و دکتر ویلیامسن سرپرست آن بوده، نشان داده که بهتر است در خانه‌های سالمندان برای بهبود فرایند حافظه و ذهن افراد از موسیقی زنده به جای موسیقی ضبط شده استفاده کنند زیرا برای افرادی که تنها مانده‌اند و احساس تنهایی می کنند، حس بهتری ایجاد می کند. موسیقی زنده، نوعی ارتباط اجتماعی از طریق صداست.

عظمت واقعی در این است که به نفس خود مسلط باشید
●دانیل دفو

چطور کودکم را به نظم عادت دهم؟



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت مشاور مهربان و سختکوش مجله، بنده مادر دختری نوجوان هستم که هیچ علاقه‌ای به انجام کارهای شخصی‌اش ندارد و در مرتب کردن اتاق خودش و وسایل مدرسه‌اش بسیار نامنظم عمل می کند و وقتی به او مشکل را حتی به طور پی در پی گوشزد می کنم، نه تنها مسأله رفع نمی‌شود، بلکه کار نظم بخشی به اتاقش را یک کار اضافه می‌داند و به همین دلیل می‌خواستم از حضور شما مشاور محترم بپرسم چطور می‌توانم او را به نظم در کارهایش عادت دهم؟ آیا این مشکل رفع شدنی هست؟ در برخورد برای علاقه‌مندی او به این کار چگونه باید عمل کنم؟ و من چه کمکی می‌توانم در این باره داشته باشم؟

با تشکر زینب ــ اسفراین

تفاوت همکاری و دخالت

پاسخ: مرتب کردن وجمع کردن اسباب بازی‌ها از جمله کارهایی هستند که معمولا کودکان تمایلی به انجام دادن آن ندارند. آنها معمولا سعی می کنند از انجام این کار شانه خالی کنند یا آن را به زمان دیگری موکول کنند. به همین دلیل باید یاد بگیرند که این کار را چطور انجام دهند اما چگونگی انجام این کار توسط والدین ونوع برخورد آنها با کودکان خیلی مهم است. همچنین یادگیری مرتب کردن وسایل در دوران کودکی مقدمه‌ای برای یادگیری پذیرش مسئولیت ویا مسئولیت پذیری کودک در دوران نوجوانی می‌شود و کودک به تدریج یاد می گیرد که باید کارهایش را انجام دهد و مسئولیت آنها را به عهده بگیرد.

برای آموزش این کار والدین باید به نکات زیر توجه داشته باشند:

۱- مراقب نوع صحبت کردن و انتخاب کلمات خود باشید:

سعی کنید در مواقعی که می‌خواهید کودکتان وسایلش را جمع کند. مراقب نوع صحبت ولحن کلام خود باشید زیرا کودکان معمولا دوست ندارند به آنها دستور دهید واگر احساس کنند که شما آنها را تحت فشار می گذارید وبه آنها دستور می‌دهید از انجام آن کار سر باز می‌زنند مثلا به کودک نگویید زود وسایلت را جمع کن. طوری به او بگویید که در آن راهنمایی نهفته باشد وبا لحن دوستانه وبا مهربانی این کار را انجام دهد مثلا به او بگویید دخترم یا پسرم اول اسباب بازی‌هایت را جمع کن وبعد لباسهایت را، به این صورت سعی کنید کارها را برای او به قسمتهای کوچک تر تقسیم کنید که کودک احساس کند از پس آن بر می‌آید. حتی گاهی اوقات می‌توانید کودک را در این کار همراهی کنید وقسمتی از کار را به عهده بگیرید.

۲- برای کودک توضیح دهید چرا مرتب کردن لوازم ضروری است: ضرورت نظم و ترتیب برای شما روشن است اما برای کودک خردسال انجام این کار بیهوده و مضحک به نظر می‌رسد. مثلا برایش توضیح دهید که اگر اتاقش مرتب باشد می‌تواند وسایلش را به راحتی پیدا کند ویا اینکه منظم بودن اتاقش سبب آرامش بیشتر او می‌شود. وانجام این کار باعث می‌شود که وقتی بزرگ شد فردی مسئولیت پذیر شود.

همچنین بهتر است مکانهایی برای قرار دادن اسباب بازی‌های کودک قرار دهید که هم جمع کردن وسایل در آن راحت باشد وهم پیدا کردن آنها به راحتی انجام شود. مثلا کشوهایی را به اسباب بازی، کشویی رابرای کتابها قرار دهید که کودک بداند هر وسیله‌ای را هنگام جمع کردن کجا قرار دهد.

۳-برای جمع کردن اتاق ومرتب کردن آن زمان قرار دهید: مثلا ساعتی را کوک کنید وده دقیقه فرصت دهید تا کودک اتاقش را جمع کند وبگویید ببینم می‌تونی تا ساعت زنگ بزنه اتاقت را جمع کنی. من هم لباسهای عروسکت را جمع می کنم. بازهم متذکر می‌شویم که در همه این مراحل همراه کودک باشید واین طور نباشد که دستور داده واز اتاق خارج شوید. چون در این صورت احتمال اینکه کودک لجبازی کند زیاد است. پس همراهش باشید وبعضی از چیزها را جمع کنید. با این کار هم مرتب کردن اتاق جنبه بازی به خود می گیرد وهم در زمان خاصی صورت می گیرد.

۴- کارهای کودک را اصلاح نکنید: وقتی که مرتب کردن اتاق را به کودک خود می‌سپارید به او اعتماد کنید وسعی نکنید بعد از آن کار او را اصلاح کنید ویا به روش خودتان دوباره آن را انجام دهید بلکه بگذارید همان طور باقی بماند مثلا اگر رو تختی زیاد صاف ومرتب نیست شما آن را صاف نکنید. یا اگر عروسک‌ها خیلی در قفسه‌ها مرتب نیستند آن‌ها را نادیده بگیرید. در نظر بگیرید که یک کودک نمی‌تواند به اندازه شما دقیق عمل کند ولی با تکرار این کارها یاد خواهد گرفت که چه طور اتاقش را مرتب کند.

۵-برای او پاداش قرار دهید: هر زمانی که کودک اتاقش را مرتب می کند او را تشویق کنید. این تشویق هم می‌تواند کلامی باشد ویا یک جایزه کوچک حتی می‌توانید برگه‌ای به در اتاقش نصب کنید وبا هربار تمیز کردن اتاقش به او بر چسبی بدهید تا روی آن بچسباند وبعد از ده بر چسب جایزه‌ای برای او بگیرید.

با بزرگ‌تر شدن کودک ودر دوران نوجوانی گاهی این مشکل همچنان ادامه پیدا می کند یا حتی ممکن است کودکی که همیشه مرتب بوده در این دوران نامرتب‌تر باشد. اما در نظر بگیرید که نوجوانان در این دوران معمولا کم حوصله هستندواین می‌تواند یکی از ویژگی‌های این دوران باشد، پس سعی کنید با او مدارا کنید ودایم او را سرزنش نکنید و زمان دهید تا این دوران را با آرامش طی کند مطمئن باشید این مشکل کم کم بر طرف می‌شود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حمیده اخوان

لیموترش را با پوست بخورید

مطالعه‌ای جدید حاکی از آن است که باید لیمو را قبل از استفاده فریز کنیم تا از این طریق بیشتر از خواص موجود در آن استفاده کنیم.

اکثر افراد می گویند که لیمو باید درسته مصرف شود و هیچ قسمتی از آن دور ریخته نشود تا هم خواص مفید آن برای سلامتی به بدن برسد و هم از طعم بی‌نظیر آن لذت برده شود. اما چگونه می‌شود یک لیموی درسته را با پوست و هسته‌اش خورد؟

یک لیموی ارگانیک را بردارید، آن را بشویید و در فریزر بگذارید. به محض اینکه یخ زد، بدون آنکه پوست آن را بکنید آن را رنده کنید. بعد از این کار می توانید آن را روی بسیاری از مواد غذایی همچین سالاد، بستنی، سس، سوپ یا هر خوراکی دیگر بریزید و استفاده کنید. با این کار طعمی را تجربه خواهید کرد که قبلا هیچ وقت آن را نچشیده‌اید.



کاهش خطر سرطان معده

متخصصان چینی دریافتند که مصرف سبزیجات سفید همچون سیب زمینی، پیاز و گل کلم، احتمال ابتلا به این سرطان را کاهش می‌دهد در حالی که مصرف مواد الکلی، نمک و غذاهای فرآوری شده موجب افزایش خطر ابتلا به سرطان معده می‌شود.

✓تمام سبزیجات حاوی ویتامین C هستند. این ویتامین که در سیب زمینی نیز وجود دارد به عنوان آنتی اکسیدانی برای مقابله با استرس سلولی در معده عمل می‌کند. مصرف روزانه حدود ۵۰ گرم از این ویتامین خطر ابتلا به این بیماری را تا هشت درصد کاهش می‌دهد.

✓پزشکان برآورد کرده‌اند که به ازای هر ۱۰۰ گرم میوه‌ای که به طور روزانه مصرف می‌شود خطر ابتلا به سرطان به طور میانگین ۵ درصد کاهش می‌یابد.





ارزش سلامتی را دارد؟

همواره به خودتان یادآوری کنید عمر به سرعت باد می گذرد، آیا نگرانی به دلیل موضوعاتی که به خودتان سخت می گیرید، واقعا ارزشش را دارد؟

در زندگی پرفشار امروز استرس‌های بسیار زیادی افراد را در برگرفته است که دوری از آن‌ها همواره ممکن نیست؛ بنابراین داشتن مهارت مدیریت استرس، نیاز ضروری برای این شرایط تلقی می شود؛ البته این بحث دامنه گسترده‌ای دارد که با توجه به مجال اندک، تنها به توصیه‌های کاربردی در این زمینه اکتفا می کنیم.

✓در گام اول شناسایی منابع استرس زا بسیار مهم است. گاهی کنترل این منابع برای ما میسر نیست، ولی شناسایی و مدیریت منشأ درونی و ذهنی استرس کمک زیادی به رفع آن می کند. بسیاری اوقات استرس‌ها تنها در ذهن وجود دارند و واقعیت بیرونی ندارند؛ مثل توقعات بیجا، ذهن خوانی، منفی بافی، کمال جویی و....

✓با واقعیت‌ها کنار بیایید و آن‌ها را بپذیرید. شرایطی که توان تغییرش را ندارید، بپذیرید. این کار کمک می کند بخش زیادی از استرس‌هایی که برای تغییر شرایط تحمل می کنید، از بین برود.

✓اعتماد به نفس‌تان را افزایش دهید. شما چیزی از کسانی که بهتر حرف می زنند، بهتر ارتباط برقرار می کنند، بهتر کار می کنند و... کم ندارید. فقط خودتان را باور ندارید. پس به خودتان احترام بگذارید و به ارزش های تان عمل کنید. به اندازه توانایی و متناسب با شرایط‌تان به دیگران تعهد دهید. اگر موضوع استرس زا به گفت‌وگو با شخص خاصی ربط دارد، در صورت امکان احساس‌تان را با او در میان بگذارید.

✓از شرایط استرس زای عادی فرار نکنید. این کار باعث تقویت استرس‌تان می شود. روبه رو شدن با موضوعات موجب می شود دریابید موضوعات آن قدر که گمان می کردید نگران کننده نیست و تنها افکارتان آن‌ها را دشوار تلقی می کرد.

✓برنامه ریزی کنید. با نظم و برنامه ریزی احساس آرامش بیشتری را تجربه می‌کنید.

✓از خودتان توقع بیش از اندازه نداشته باشید. متناسب با نقاط ضعف و قوت‌تان حرکت کنید.

✓به وظایف‌تان عمل کنید. تمام تلاش‌تان را به کار بگیرید و شرافتمندانه و با اعتماد کار کنید، نگران نتیجه نباشید و آن را به خداوند بسپارید. توکل آرامتان می کند.

✓در شرایط استرس زا نفس عمیق بکشید. سعی کنید برای لحظاتی نسبت به تمام اجزای بدنتان آگاه باشید و آنها را راحت بگذارید.

✓از ورزش غافل نشوید. داشتن انرژی بیشتر روحیه تان را بانشاط تر می کند بنابر این سلامتی‌تان را در اولویت قرار دهید.

✓حتما وقتی را در طول روز و هفته برای رسیدگی به علایق خودتان اختصاص دهید.

✓دایره دوستی‌های سالم و رشد دهنده خود را گسترش دهید.

✓مسائل ریز و درشتی را که در ارتباط با دیگران رنج‌تان می دهد تحمل نکنید؛ بلکه آن‌ها را حل کنید. بهترین کار گفت‌وگو با خود فرد است. در پایان به خاطر بسپارید شما بزرگتر و ارزشمندتر از اتفاقات هستید.

علیرضا کاشانی نژاد

هر کس بدون دلیل حرفی را باور کند از صورت انسانی خارج شده است

●ابوعلی سینا



چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

دیگر نمی گذارم زندگی ام از مسیر خارج شود

اتاقک انتهای راهرو بیشتر شبیه یک انباری متروک بود. قفسه‌های خاک گرفته‌ای که داخلش را دهها جلد کتاب و چند کاپ و قاب عکس پر کرده بودند، گوشه اتاقک جا خوش کرده بود. کمی آن طرف‌تر، یک میز فلزی طوسی رنگ قدیمی و دو، سه تا صندلی مشکی رنگ و رو رفته که چرم آن در اثر گذشت زمان، مستهلک شده و ترک خورده بود، غریبانه کنج دیوار ردیف شده بودند. آن روز من باید در آن اتاقک با مددجوها صحبت می کردم. شاید تنها حُسن این اتاقک متروکه، دنج بودنش بود. جایی که در معرض رفت و آمد و سر و صداهای معمول داخل راهروها نبود. یکی از مددجوها با چند دستمال به اتاقک آمد و گرد و خاک روی میز و دو سه تا از صندلی‌ها را گرفت تا بتوانم وسایلم را آنجا بگذارم.

بعد از رفتن او، خودم هم با دقت و وسواس بیشتر، میز و صندلی را پاک کردم. اسپری تمیز کننده عینکم خیلی به دادم رسید. حالا با خیال راحت‌تری دفتر و دستکم را روی میز پهن کردم و منتظر اولین مددجو نشستم. گاه گداری صدای رفت و آمد یکی ـ دو نفر از انتهای سالن به گوش می رسید. کمی طول کشید تا بالاخره یکی از مددجوها، برای مصاحبه به اتاقک متروکه آمد. اولین مددجو که حتی از نوع لباس پوشیدنش هم می شد حدس زد با بقیه تفاوت دارد. پسری جوان که قد متوسطی داشت و جثه‌ای تقریباً درشت و فربه. موهای تیره‌اش را به یک سو، شانه زده بود. ته ریش صورتش، چهره‌اش را جذاب‌تر نشان می‌داد. چشمان سیاه و درشتی داشت با مژه‌های بلند و برگشته. خیلی مودب و آرام سلام و علیک کرد. بعد از گرفتن اجازه، با احتیاط روی صندلی مقابلم نشست و با لبخندی که شاید خیلی هم دردناک بود گفت:

ـ مسئول بند گفت بیایم اینجا برای مصاحبه. ماجرای من، ماجرای پلیسی و اکشن و پر هیجان نیست که به درد شما بخورد، من خواستم روی پای خودم بایستم، اما زیر پایم را خالی کردند و با زانو زمین نشستم.

این موضوع کاملاً مشخص بود. پسر جوان افسرده و غمگین است و می خواهد با گفتن همین چند جمله از گفت و گو فرار کند. همیشه این آدم‌ها حرف‌های جالبی برای گفتن دارند، فقط باید هنر حرف کشیدن از آنها را بدانی. به همین خاطر به جای سوال‌های معمول مصاحبه گفتم:

ـ اشکالی ندارد. اگر دوست ندارید صحبت کنید، می توانید بروید، اما ببخشید پلیورتان هم خیلی خوشرنگ است و هم کار دست است، می توانم بپرسم زحمت بافت لباس به این زیبایی را چه کسی کشیده؟!

پسرک گوشه یقه برگشته پلیور دست بافتش را به سمت لب‌هایش برد و گفت:

ـ این را عشق بافته... عشق بافته تا اینجا، یادم نرود که به خاطر چه کسی و به چه امیدی زنده مانده‌ام. یادم نرود که اگر همه ترکم کردند، او ترکم نکرده، که اگر هیچ کس باورم ندارد، او باورم دارد. اصلاً به خاطر اوست که اینجا هستم و به خاطر او مبارزه می کنم تا بالاخره حقانیتم ثابت شود و از اینجا بیرون بیایم. آن وقت زندگی را شروع می کنم که همه حسرتش را داشته باشند، حتی اگر هیچ کس کمکم نکند. من خودم را باور دارم و همین برایم مهم است. حالا پدر و مادر و خواهر و برادرم یا هر کس دیگر هر چه می خواهد بگوید، مهم باور من است!

پسرک اینها را گفت و سکوت کرد. چند لحظه بعد گفت:

ـ خب من الان باید چه بگویم؟ شما بپرسید و من هم بگویم. بد نیست از اینجا حرف‌هایم را به گوش خانواده‌ام برسانم. بالاخره آنها باید باور کنند که پسرشان دیگر بچه هشت، نه ساله نیست و حق دارد برای خودش و زندگی‌اش تصمیم بگیرد.

حقیقت را بخواهید خودم هم کنجکاو شده بودم که چه مسأله‌ای بین او و خانواده‌اش و کسی که دوستش دارد به وجود آمده که سر از زندان درآورده. پس مطابق معمول خواستم با دقت گذشته‌اش را مرور کند و بگوید چه عامل یا عواملی او را به اینجا آورده.

پسر جوان، آستین‌های پلیورش را بالا کشید و گفت:

ـ از وقتی چشم باز کردم، خودم را در یک خانواده متوسط رو به بالا دیدم. پدرم کارخانه دار بود و مادرم هم سوپروایزر یک بیمارستان خصوصی.

درآمدشان آنقدر بود که به راحتی از پس یک زندگی پنج نفره بر بیایند. خانه پدرم یا بهتر بگویم جایی که به دنیا آمدم، در یکی از محلات قدیمی تجریش بود. خانه‌ای که وقتی پدرم خرید نمی دانست بعدها قیمتش به میلیارد می رسد! حیاط بزرگی داشتیم که انواع درخت میوه و گل در باغچه‌هایش کاشته بودند.

تابستان‌های دوران کودکی‌ام بین درختان هلو و آلبالو و بوته‌های نسترن و اقاقیا گذشت. یک برادر بزرگتر از خودم داشتم و یک خواهر کوچکتر.

برادرم از همان ابتدا به پدرم وابسته بود؛ هم وابسته فکری و هم وابسته مالی. اصلاً از خودش هیچ اراده و اختیاری نداشت. در هر کاری پدرم باید برایش تصمیم می گرفت از خرید کفش و لباس تا انتخاب رشته تحصیلی‌اش در دانشگاه. هر کاری می خواست انجام دهد، باید پدرم به او چراغ سبز نشان می‌داد.

به شدت بی اراده و سست عنصر بود. مثلاً تصمیم می گرفت کاری را انجام دهد، یک ساعت نگذشته منصرف می شد. همیشه از زندگی‌اش عقب بود. خواهرم هم عزیز دردانه پدر و مادرم بود. آنقدر مورد توجه قرار گرفته بود که از نظر من تبدیل شده بود به یک دختر لوس و خودخواه و متکبر. خودش تصور می کرد دختر باکلاس و متشخصی است، اما فقط خود بزرگ بین بود و بس. به لطف پول‌هایی که پدر و مادرم برایش خرج می کردند، می توانست به همه فخر بفروشد. اینکه تنها دختر فامیل بود که مادرم برای تولدش پیانو خرید و پدرم برایش مدرس پیانو استخدام کرد و خانم پیانیست شد.

بعد هم کلاس‌های سفره آرایی و گل چینی و میوه آرایی و فلان و فلان و فلان که همه و همه از سر صدقه پول‌هایی بود که پدر و مادرم بی حساب و کتاب برایش خرج می کردند. آن وقت افتخار و پز دادنش برای این خانم بود که فلان کار را بلد است و فلان هنر را دارد. حتی موقع ازدواجش هم دست از این کارهایش برنداشت و برای خرید عروسی‌اش پدرم را مجبور کرد به دبی بروند و لباس نامزدی و عروسی خودش و داماد را از آنجا بخرند تا به همه فامیل فخرفروشی کند که ما برای خرید عروسی به دبی رفتیم! البته مادرم هم در این میان کم مقصر نبود، او هم با این کارها به همکارانش فخر می فروخت. نمی دانم این کارها چقدر می توانست به یک آدم شأن و شخصیت کاذب بدهد که اینقدر خواهر و مادرم در پی آن بودند. من اما از همان وقتی که خودم را شناختم از این نوع کارها

و رفتارها متنفر بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست لباسم، کفشم و یا حتی نوع زندگی‌ام باعث فخر یا تفاوت من با دیگران باشد.

همیشه وقتی برای خرید لباس می‌رفتیم، دنبال لباس‌های عادی و معمولی بودم نه برند و مارک. گاهی حتی کفش‌های تازه‌ام را در خانه، خاکی می‌کردم چون دلم نمی‌خواست از برق کفش‌هایم کسی متوجه نو بودن آنها شود. خجالت می‌کشیدم!

شاید الان که اینها را می‌گویم مسخره به نظر برسد، اما من دلم می‌خواست کارم و رفتارم در ذهن و یاد آدم‌ها بماند نه کفش و لباسم. دلم نمی‌خواست پول پدرم و موقعیت مادرم باعث افتخار من شود. معتقد بودم من خودم باید کاری کنم که به آن افتخار کنم. درست نقطه مقابل خواهر و برادرم. به همین خاطر هم هیچ وقت بین من و آنها صفا و صمیمیتی شکل نگرفت. فقط زیر یک سقف زندگی می‌کردیم و سر یک میز غذا می‌خوردیم، اما حرف مشترکی بینمان نبود.

دیپلم که گرفتم، به پدرم گفتم می‌خواهم از نظر مالی مستقل شوم اما به من خندیدند. پدرم گفت اول برو دانشگاه، بعد سربازی بعد راجع به استقلال حرف بزن. اما من گفتم اول می‌روم سربازی بعد کار پیدا می‌کنم و بعد دانشگاه می‌روم. پدرم مخالفت کرد. مادرم گفت دیگر بعد از دو سه سال محال است بتوانی دَرسَت را ادامه بدهی. گفتم در زندگی من محال وجود ندارد. دو سال سربازی‌ام را در منطقه بد آب و هوای مرزی شمال شرق کشور گذراندم. سرمای استخوان سوز را آنجا چشیدم، اما هیچ وقت به خانواده‌ام نگفتم چون مطمئن بودم آنها حرفی نمی‌زنند که به من قوت قلب بدهد و بدتر با جملات دلسرد کننده روحیه‌ام را تضعیف می‌کنند. بعد از سربازی، وقتی برگشتم اندک سرمایه‌ای داشتم. سرمایه‌ای که با جمع کردن پول‌هایی که پدرم برایم می‌فرستاد و من خرج نمی‌کردم، جمع شده بود. به پدرم گفتم می‌خواهم کار کنم. پدرم پیشنهاد داد بروم کارخانه او. برادرم هم همانجا کار می‌کرد. گفت کنار برادرم باشم و با هم امور کارخانه را به دست بگیریم، اما من قبول نکردم. سرمایه‌ام زیاد نبود، اما آنقدری بود که بتوانم یک غرفه کوچک در یکی از میادین تره بار از شهرداری اجاره کنم و مقداری شوینده و لوازم بهداشتی داخل آن بریزم و شروع به کار کنم. البته پدرم چک‌های ضمانت را داد و من هم بابت ضمانت چک‌هایش، به خودش چک دادم.

کارم گرفت. شاید به خاطر احترام و نوع برخوردم با مشتری‌هایم بود که آنها ترجیح می‌دادند از غرفه من خرید کنند تا از مغازه‌ها و فروشگاه‌ها.

حدود یک سال بعد به فکر ادامه تحصیل افتادم. مادرم مدام غر می‌زد که خجالت می‌کشد به فک و فامیل بگوید من در غرفه شهرداری فروشنده‌ام!

پدرم حاضر بود برایم مغازه بخرد، اما من دوست نداشتم. همان غرفه کوچک شهرداری که خودم اجاره‌اش را می‌پرداختم برایم به اندازه یک فروشگاه زنجیره‌ای ارزش داشت. برادرم در مقابل اعتراض پدر و مادرم، مرا مسخره می‌کرد که‌ای بابا! این پسر گنجشک روزی است، چه اصراری دارید که مجبورش کنید تا زندگی‌اش را تغییر دهد! برای من مهم نبود برادرم چه فکری می‌کند، مهم این بود که طبق برنامه ریزی خودم به آنچه می‌خواهم برسم.

همان سال شروع کردم به درس خواندن. با یک برنامه‌ریزی دقیق و حساب شده توانستم تا زمان کنکور درس‌های مهم را دوره کنم. وقتی که سر جلسه کنکور نشستم، امید زیادی به قبولی نداشتم، اما مهم این بود که تلاشم را کرده‌ام. من از همان دوران دبیرستان به شیمی علاقه داشتم و می‌خواستم در همین رشته هم ادامه تحصیل بدهم. نمی‌دانم خوش شانسی من بود یا خوب درس خوانده بودم، یا سوالات آزمون راحت بود که من همان سال در رشته شیمی پذیرفته شدم. پدر و مادرم اصرار داشتند غرفه شهرداری را رها کنم و به درسم برسم. اما من این توانایی را داشتم که هم درس بخوانم و هم کار کنم. دلم نمی‌خواست در دوران دانشجویی سربار پدرم باشم. برای روزهایی که نبودم و باید به دانشگاه می‌رفتم، شاگرد گرفتم.

البته دورادور حواسم به همه چیز بود، نمی‌خواستم مشتری‌هایم را از دست بدهم. یک خط موبایل گرفتم و شماره‌ام را به شیشه غرفه زدم تا در صورت هر گونه نارضایتی با من تماس بگیرند. تلفن را هم مدام روی پیغامگیر گذاشته بودم تا تماس مشتری‌هایم را از دست ندهم. سه سال بود که غرفه شهرداری را داشتم. اگرچه هر سال با افزایش قیمت اجاره و پول پیش مواجه می‌شدم، اما پس اندازم و درآمد غرفه جوابگوی افزایش قیمت بود، ضمن اینکه نمی‌خواستم مشتری‌هایم را از دست بدهم. سال سوم دانشگاه بودم که با زهرا آشنا شدم. زهرا برای خرید به غرفه آمده بود. دیگر همه اهل محل را می‌شناختم. با دیدن زهرا فهمیدم تازه به آن محل آمده‌اند. دختر محجوب و سر به زیری بود که حتی برای خرید هم با چادر آمده بود. حجب و حیا و متانت و خانمی‌اش به دلم نشست. خیلی دلم می‌خواست سوالم را بپرسم، اما خجالت کشیدم. می‌خواستم ببینم اهل محل است یا مشتری گذری؟ اما نپرسیدم. چند روزی گذشت. خوشبختانه تابستان بود و دانشکده تعطیل. هر روز به غرفه می‌رفتم تا اینکه دوباره او را دیدم، این بار در غرفه خوار و بار. وقتی دیدم ماست و شیر و پنیر و کره خرید، دلم قرص شد که اهل محل است. دفعه بعد که به غرفه من آمد سه روز دیگر بود. نزدیک ظهر غرفه خلوت بود. دلم را به دریا زدم و وقتی خریدش را انجام داد، خودم را معرفی کردم و گفتم نه قصد مزاحمت دارم، نه جسارت. گفتم می‌خواهم اگر مایل است با هم بیشتر آشنا شویم و اگر شد خانواده‌ها با هم آشنا شوند. زهرا هیچ نگفت. سکوت کرد و بعد گفت باید با مادرش صحبت کند. اگر اجازه داد، بعد... روز بعد زهرا همراه مادرش به مغازه آمدند. مادرش چند سوال از من پرسید و بعد هم حد و حدود رابطه‌مان را مشخص کرد و اجازه داد من در روز یک ساعتی تلفنی با زهرا صحبت کنم. یک ماه بعد قرار خواستگاری را گذاشتیم. پدر زهرا بازنشسته آموزش و پرورش بود و مادرش خانه‌دار. او دختر کوچک خانه بود و چشم و چراغ پدر و مادرش. پدر و مادر من از اول هم مخالف بودند. می‌گفتند خانواده او، در شأن ما نیست! چرا؟ چون مستأجر بودند. چون پدر زهرا وضع مالی خوبی نداشت، چون ملک و املاک و سرمایه نداشتند اما من روی خواسته‌ام ایستادم و با نارضایتی پدر و مادرم نامزد کردیم.

قرار شد یک سال بعد از اینکه من درسم تمام شد ازدواج کنیم، یعنی سال بعد.

از همان موقع تصمیم گرفتم کارم را توسعه دهم. آنقدر سرمایه داشتم که اگر با یک نفر شریک می‌شدم می‌توانستم یک مغازه بگیرم. نمی‌خواستم از پدرم کمک بگیرم. شاگردی که در مغازه‌ام کار می‌کرد گفت با برادر او شریک شوم. اشتباهم همین بود. قرار شد او مغازه را اجاره کند و من داخل مغازه را پر کنم، سود مغازه هم پنجاه پنجاه باشد. مغازه‌ای که در نظر داشتیم بزرگ بود. می‌دانستم کل سرمایه‌ام را باید جنس بخرم تا مغازه پر شود. ریسک بود، اما این کار را کردم. جای مغازه خوب بود. داخل مغازه را پر کردم از اجناس ایرانی و خارجی.

انواع شوینده و لوازم بهداشتی لوکس. حتی برای

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(بی شک، یکی از اولین و مهمترین اصول در کسب و کار آزاد، رعایت تمام مسائل و احتمالاتی است که ممکن است زمینه کلاهبرداری را برای افراد سودجو فراهم کند. شاید عدم حضور این مددجو، به عنوان یکی از شرکا هنگام عقد اجاره مغازه باعث شد تا شریک او، از غفلتش در این زمینه سوءاستفاده کند و اینچنین از سادگی و یا اهمال او در این زمینه بهره برداری غیرانسانی کند. اینکه او نمی‌خواهد متکی و وابسته به پدر و یا مادرش باشد و از قِبَل سرمایه پدر و یا عنوان مادرش کسی باشد، از طبع بلند او حکایت دارد، اما گاهی اوقات لازم است دست یاری به سوی والدین دراز کرد و از آنها کمک خواست. آن طور که این مددجو عنوان می‌کرد، حدود یک سال و نیم از مدت زمان حبس او در حالت بلاتکلیف می‌گذرد. شکات فقط پولشان را می‌خواهند و شکایت دیگری از او ندارند. برای قاضی عدم مجرم بودن او به اثبات رسیده، او می‌توانست با کمک گرفتن از پدرش، بدهی‌اش را پرداخت کند و با دادن چک به پدرش برگشت پول او را تضمین نماید و به این ترتیب هم از زندان خلاصی می‌یافت، هم سوءسابقه پیدا نمی‌کرد هم به درس و دانشگاهش می‌رسید هم دختر مورد علاقه‌اش را در انتظار نمی‌گذاشت. گاهی غرور و اصرار بیش از اندازه و پافشاری روی حرف خود باعث می‌شود آدم‌ها، چیزهای با ارزش بیشتری را از دست بدهند. حتماً و قطعاً پدر او آنقدر آدم بدی نیست که خوشبخت شدن فرزندش را نخواهد. اگر او آزاد شود فرصت خواهد داشت تا به پدرش ثابت کند با دختری ساده و معمولی، اما نجیب و باشرافت احساس خوشبختی بیشتری خواهد داشت تا کسی که مورد علاقه او نباشد.)

از فرمان نفس حذر کن، تا در اختیار نفس نباشی

● خواجه عبدا... انصاری

آدم‌هایی که از آسمان به زمین آمده‌اند

من و سهراب همه شهر را زیر پایمان گذاشتیم تا درمان دردش را پیدا کنیم. بقیه خواهر و برادرها وقتی برای این کار نمی‌گذاشتند

کیانا نصرت‌زاده

دلواپس حال «شکوه» بودم. سه ماهی بود که پرونده بیماری‌اش را زیر بغلم گرفته بودم و این دکتر و آن دکتر می‌رفتم و همه‌اش بی‌نتیجه بود. شکوه جلو چشمم داشت آب می‌شد. درد همه جانش را گرفته بود. دکترها هم جرأت دست به چاقو شدن نداشتند. غدّه جای بدی بود. می‌گفتند جراحی‌اش خطرناکتر از خود غدّه است. دلم می‌خواست تا آن سر دنیا بروم، ولی یک راه حل برای درمان شکوه پیدا کنم. خواهر ناتنی‌ام بود. از وقتی یادم می‌آید آنقدر بزرگ بود که در دنیای ما بچه‌ها جایی نداشت. یا در آشپزخانه بود یا کنار بزرگترها نشسته بود. عمه معصومه و مادر بزرگم هر وقت می‌آمدند خانه ما او را چنان به خودشان می‌چسباندند که انگار به دیدن یک زندانی آمده بودند.

شکوه ثمره ازدواج ناموفق اول پدرم بود. وقتی ده سالش تمام شد، مادرم وارد این زندگی شد و پشت سر هم چهار بچه به دنیا آورد. همه به چشم زن بابا به او نگاه می‌کردند. زن بابایی که از شکوه بیچاره کار می‌کشید و به او فرصت استراحت نمی‌داد!... اما بارها خود شکوه به من گفت که این حرف‌ها همه مزخرف است و مادرم هیچ وقت او را مجبور به بچه‌داری یا انجام کارهای خانه نمی‌کرد، ولی خانه آنقدر پر سر و صدا بود و کار داشت که خود شکوه با میل بچه‌ای را بغل می‌کرد و یا جارو به دست می‌گرفت و...

پدرم مرد بداخلاقی بود و زندگی را همیشه جهنم می‌کرد. مادر شکوه بچه را گذاشته بود و خودش را نجات داده بود، ولی مادرم ماند و چهار بچه قد و نیم قد را بزرگ کرد.

حالا سال‌ها گذشته بود. مادر و پدرم خیلی وقت بود که فوت کرده بودند. ما هم رفته بودیم سر زندگی‌مان و شکوه که هرگز علاقه‌ای به ازدواج نداشت، مانده بود تنها و حالا این بیماری آمده بود سراغش.

شاید باور نکنید ولی من او را بیشتر از مادرم دوست داشتم. همیشه مهربان بود و مثل مادرم از سرنوشت و زندگی‌اش ناله نمی‌کرد. به همه ما در بچه‌داری کمک می‌کرد و سعی می‌کرد که بار زندگی کسی نباشد، اما نه شغلی داشت و نه درآمد درست و حسابی.

شوهرم که مرد بسیار انسان دوستی است ترتیبی داد که شکوه یک مقرّری بگیرد. او بیشتر روزها قبل از اینکه به خانه بیاید برای شکوه خرید می‌کرد و می‌رفت خانه‌اش و به او سری می‌زد.

سهراب شوهرم اولین کسی بود که متوجه شد شکوه مریض است. به من گفت این زن روز به روز دارد لاغرتر می‌شود و حتی رنگ پریدگی‌اش هم عادی نیست. به اصرار سهراب او را بردیم دکتر و فهمیدیم گرفتار این غدّه شده است.

من و سهراب همه شهر را زیر پایمان گذاشتیم تا درمان دردش را پیدا کنیم. بقیه خواهر و برادرها وقتی برای این کار نمی‌گذاشتند. تا اینکه یک دکتر جوان به من گفت که حاضر است شکوه را جراحی کند. گفت این درد او را خواهد کشت پس باید راه حلی پیدا شود.

پشت در اتاق عمل همه دلواپس بودیم. قرآن دست گرفته بودم و اشک می‌ریختم. حس می‌کردم کسی در آن اتاق است که بدون او زندگی‌ام معنا نخواهد داشت.

بعد از چند ساعت که برای ما چند سال گذشت، دکتر آمد بیرون و در حالی که حیرت زده بود گفت که همه چیز عالی جلو رفت. خواست خدا بود و من در حیرتم که چنین معجزه‌ای رخ داد...

معنی حرف دکتر را نمی‌فهمیدم. روزهای بعد که شکوه کمی حالش بهتر شده بود دکترش در راهروی بیمارستان به من گفت که در هیچ کتاب پزشکی نیامده که چنین جراحی به این آسانی انجام شود. برایم تعریف کرد که شکوه یک روز خودش به تنهایی رفته مطبش و از او خواهش کرده که هر طور شده جراحی‌اش کند. دکتر گفت بهش اطمینان دادم که بیش از ۵ یا ۱۰ درصد شانس وجود ندارد اما شکوه اصرار داشت. می‌گفت اگر جراحی نکنم خانواده‌اش تا ده سال دیگر هم ول کن این ماجرا نیستند و زندگی‌شان را معطل درمان او می‌کنند. گفت می‌خواهد قال قضیه را بکند و بقیه بروند سر زندگی‌شان.

بغض گلویم را گرفت. حاضر شده بود چنین ریسکی را بپذیرد تا زندگی من را بیش از این مشغول خودش نکند و سربار نشود. دکتر گفت روحیه خواهرم آنچنان قوی و محکم بود که توانست او را متقاعد کند. اما در اتاق عمل اتفاق دیگری افتاد. غده بی‌هیچ آسیبی در آمد و بیمار صحیح و سالم از پس این جراحی بر آمد.

از من خواست این موضوع را هرگز به شکوه نگویم، اما حال من دیگر عادی نبود. شوهرم مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و فکر اینکه شکوه مرگ را پذیرفته تا مبادا مزاحم ما باشد، چهار ستون تنمان را لرزاند.

حالا از آن روزها بیش از ده سال می‌گذرد. دختر بزرگ من با شکوه زندگی می‌کند. می‌گوید خانه خاله شکوه برای درس خواندن خیلی آرام‌تر و مطبوع‌تر است. ما هم قبول کردیم. او در کمال سلامت زندگی می‌کند و هنوز مهربانی‌هایش جاری است. به راستی بعضی از آدم‌ها انگار از آسمان به زمین آمده‌اند و مثل یک فرشته معصوم و پاک میان ما زندگی می‌کنند. من به داشتن چنین خواهری همیشه افتخار می‌کنم.

از: ا.ح.درّی



صله رحم عاملی برای پیوند دل‌ها

اسلام عزیز برای برقراری پیوند با خویشاوندان و داشتن ارتباط با یکدیگر اهمیت فراوانی قائل شده است. نکته‌ای که در تمام آیات مربوط به صله رحم نهفته است این است که، قرآن کریم پس از سفارش به صله رحم و ارتباط با خویشاوندان برای آن دسته از مومنانی که با خویشاوندان خود پیوند برقرار می کنند و عمل به فریضه صله رحم می کنند پاداش و عاقبت نیکویی در نظر گرفته و آنان را که با خویشاوندان خود قطع ارتباط می کنند، لعن و نفرین کرده است و آنان را به عذابی عظیم بشارت می‌دهد.

اهمیت جایگاه صله رحم

پیامبر اکرم (ص) در حدیثی می‌فرماید: "**حاضران و غایبان از امتم و آنان که در صلب مردان و رحم زنانند را تا روز قیامت به صله رحم سفارش می کنم، اگرچه به فاصله یک سال راه باشد، زیرا صله رحم جزء دین است.**" همچنین در حدیث دیگری از آن حضرت نقل است که شخصی به آن حضرت گفت: "به من خبر بده که بهترین اعمال در اسلام چیست؟ حضرت فرمود: "ایمان به خدا... پرسید سپس چه؟ حضرت فرمود: صله رحم... سپس سوال کرد، مبغوض‌ترین اعمال در پیشگاه خداوند کدام عمل است؟ حضرت فرمودند: شرک به خدای بزرگ... آن شخص پرسید پس از آن کدام عمل در نزد خداوند مبغوض‌تر است؟ حضرت فرمود: قطع رحم." ...با توجه به این روایت، عظمت صله رحم و قطع آن با دو مطلب روشن می‌شود؛ اول آنکه بعد از ایمان به خدا و کفر به او صله رحم و قطع آن محبوب‌ترین و مبغوض‌ترین اعمال نزد خداوند دانسته شده است و نکته دوم آنکه با توجه به روایت ذکر شده، رسول خدا (ص) زشتی گناه قطع رحم را مقدم و زمینه‌ای برای گناهان بزرگ‌تر ذکر می کنند.

حال سوالی پیش می آید مبنی بر اینکه آیا ارتباط داشتن با خویشان تنها اختصاص به خویشاوندانی که با انسان رفت و آمد دارند و به انسان نیکی می کنند دارد یا دامنه آن فراگیرتر است؟ پاسخ این سوال را با یک حدیث بیان می کنیم که شخصی به پیامبر اسلام (ص) عرض کرد: "من خویشاوندانی دارم که با ایشان صله رحم به جا می آورم، اما آنها مرا آزار می‌دهند و الان می‌خواهم رابطه خود و خانواده‌ام را با آنان قطع کنم. پیامبر اکرم (ص) فرمود: اگر این کار را بکنی خداوند همه شما را ترک خواهد کرد. گفتم پس چه کنم؟ فرمود: ببخش کسی که تو را محروم کرده و ارتباط برقرار کن با کسی که با تو بریده است و عفو کن از کسی که به تو ظلم کرده و اگر چنین کنی خداوند متعال حامی و پشتیبان تو است.

همچنین در روایتی بسیار آموزنده از امام صادق (ع) نقل است که آن حضرت در آخرین لحظات عمر مبارکشان فرمود: "از اموالم به حسن بن علی بن الحسین (یکی از عموزادگان ایشان) هفتاد دینار بپردازید و به فلان کس این مقدار و به فلانی نیز این مقدار بدهید. راوی می گوید: به امام عرض کردیم: آیا قصد دارید برای کسی که قصد کشتن شما را داشت عطیه بفرستید؟ حضرت در پاسخ فرمود: آیا تو نمی‌خواهی من در زُمره کسانی باشم که خداوند در حق آنها فرموده است: "و آنان که با خویشاوندان خود پیوند برقرار می کنند و از پروردگارشان و سختی روز حساب می‌ترسند، پایان نیک سرای آخرت برای آنهاست؟" با توجه به این روایت می‌توان نتیجه گرفت که صله رحم به خویشاوندان شیعه یا مسلمان اختصاص ندارد، بلکه اگر خویشاوندان انسان غیرشیعه و یا حتی کافر باشند هم این عمل بر انسان واجب است.

آثار و برکات صله رحم

۱ـ افزایش عمر: یکی از برکات صله رحم که بیشتر در روایات اسلامی مورد تاکید قرار گرفته، افزایش عمر است. در روایتی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمود: "همانا شخصی که صله رحم می کند در حالی که از عمرش سه سال بیشتر نمانده است، ولی خداوند به واسطه همان صله رحم، عمرش را به سی و سه سال افزایش می‌دهد."

۲ـ افزایش محبت: از امام صادق (ع) روایت شده است که آن حضرت فرمود: "صله رحم کن، اگرچه با شربتی از آب باشد و بهترین چیزی که سبب پیوند خویشاوندی می‌شود، دفع ضرر از آنان است. صله رحم، اجل را به تاخیر می‌اندازد و محبوبیت خانوادگی را به دنبال آورد.

۳ـ افزایش روزی و از بین رفتن فقر: در اصول کافی از امام محمد باقر (ع) روایت است که آن حضرت فرمود: "صله رحم اعمال را پاکیزه، بلا را دفع و اموال را افزون می کند." منظور از پاک کردن اعمال در این روایت، ریزش گناهان است، یعنی صله رحم باعث می‌شود تا اعمال انسان از گناه پاک شود و تنها اعمال نیک و خیر در نامه عمل انسان باقی بماند.

پیامدهای قطع صله رحم

قطع پیوند با خویشاوندان پیامدهای ناگواری را برای فرد و جامعه دارد که کمترین و کوچکترین پیامد آن در دنیا این است که انسان از پشتیبانی و محبت خویشاوندان نسبت به خود و اهل خود محروم می‌شود. به فرموده امیرالمومنین (ع) اگر کسی با خویشاوندان خود قطع رابطه کند یک دست را از آنان سلب کرده است، در حالی که در مقابل دست‌های بسیاری را از خود و کمک به خود منع کرده است. برخی دیگر از مهمترین آثار قطع صله رحم عبارتند از:

۱ـ کاهش عمر و روزی: امیرالمومنین (ع) در یکی از خطبه‌های خود می‌فرماید پناه می‌برم به خدا از گناهانی که در نابودی انسان (کاهش عمر و روزی) شتاب می کند. عبدا... بن کوّاء برخاست و گفت: یا امیرالمومنین؛ آیا گناهی هم هست که در نابودی انسان تسریع کند؟ حضرت فرمود: آری، قطع رحم."

۲ـ مورد لعن خدا قرار گرفتن: امام سجاد (ع) در این باره فرمود: "بپرهیزید از دوستی و مصاحبت با کسانی که قطع رحم کرده‌اند زیرا من در سه جا از قرآن یافتم که اینها مورد لعن خداوند قرار گرفته‌اند.

۳ـ محرومیت از بهشت: پیامبر خدا (ص) فرمود: "سه گروه داخل بهشت نمی‌شوند، معتاد به شراب، معتاد به جادوگری و قاطع رحم." ...از دیگر پیامدهای دیگری که برای قاطع رحم در نظر گرفته شده، می‌توان به بی‌اثر شدن اعمال خیر، به وجود آمدن شر و پلیدی و از بین رفتن محبت‌ها نیز اشاره کرد.

پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

سوال: آیا می توان به جای موذّن از نوار ضبط صوت استفاده کرد؟

پاسخ: اذانی که به وسیله نوار ضبط صوت پخش می‌شود حکم اذان موذّن را ندارد.

سوال: آیا گفتن اذان قبل از اقامه لازم است؟

پاسخ: گفتن اذان و اقامه قبل از نماز مستحب است و می‌تواند فقط اقامه بگوید، ولی اگر می‌خواهد هر دو را بگوید باید حتماً اذان قبل از اقامه باشد.

کسی که چشم خود را از حرام پر کند، خداوند روز قیامت چشم او را از آتش پر می سازد
● پیامبر اکرم (ص)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

انتخابی که شگفت‌انگیز بود



تـا یاد داشـتم مادرم راجع بـه دختر بچه‌ای از بسـتگانش حرف می‌زد که آرزو داشـت من با او ازدواج کنـم. اولین بار که این موضوع را شـنیدم، سیزده سالم بود. مادرم می‌گفت از حالا معلوم است که این دختر چه جنمی دارد.

از بسـتگان دور مـادرم در کرمـان بودند. ما سـالها بود که دیگر به کرمـان نمی‌رفتیم. در واقع بعـد از فوت پدربزرگ و مادربزرگم دیگر به آنجا نرفتیم. مادرم اما سـالی یکی دو بار به خاطر بعضی مراسـم سـری به فامیلش می‌زد. پـدر و مادر آن دختر از تحصیلکرده‌های شهر کرمان بودند و گویا دخترشان از بچگی زیبایی قابل وصفی داشت. مادر هـر وقت بـه کرمان می‌رفت در حیرت سـرعت رشـد این دختر بچه بود. تا اینکه من بزرگ شدم و در رشـته پزشکی مشغول به تحصیل شدم. مادرم همیشه دوست داشـت من زود ازدواج کنم، برای همیـن در یکی از تعطیلات عید اصرار داشـت به دیـدن خانـواده و بخصـوص آن دختر برویم. سـوار قطار شدیم و راهی کرمان...

تمـام راه به یاد روزهایی بودم که مادربزرگ و پدربزرگم در قید حیات بودند و سفر به کرمان را برایمان دل‌انگیز می‌کردند.

در راه سفر با خانواده دیگری آشنا شدیم. از هر دری صحبت کردیم تا راه کوتاه شود. از قضا دختر آنها هم سـخت درس می‌خواند که بتواند در رشته پزشکی قبول شود. از من خواستند توصیه‌هایی به او بکنم و قرار شد وقتی به کرمان رسیدیم یک روز به خانه آنها برویم و من با دخترشان صحبت کنم.

شـهر کرمان خیلی عوض شده بود و من هرچه می‌گشتم یادگارهای دوران کودکی‌ام را نمی‌دیدم. به خانه یکی از بستگان رفتیم. مهمان نوازی‌ها آنقدر پر مهر و خالصانه بود که به خانه هر فامیل و آشنایی می‌رفتیم انـگار در خانه مادر بزرگم بودم. بالاخره به خانه همان فامیلی رفتیم که مادر، دخترشـان را از بچگی برای من در نظر گرفته بود. قرار بود بدون اینکه صحبتی از خواستگاری شود فقط برای دیدار و احیاناً ملاقات من و آن دختر به آنجا برویم.

مادر راست می‌گفت. هرچه از ادب و فرهیختگی ایـن خانواده بگویم، کم گفتم. دخترشـان هم واقعاً برازنده بود. اما در همان شـب اول متوجه شـدیم خانـواده تلاش می‌کننـد که دخترشـان را برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بفرستند. مادر سر صحبـت را بـاز کرد و گفـت کاش همین جا درس می‌خواند و شـوهر می‌کـرد. ولی لا به لای حرف‌ها متوجه شـدم که کار از این چیزها گذشـته و دختر

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

زندگی با یک دروغ بزرگ



قاضی گفت: بعد از این همه سال؟ گفتم: بله بعد از این همه سال فهمیدم با چه آدمی زندگی کرده‌ام و اگـر تا حالا کنارش بودم به این دلیل بود که حس می‌کـردم پا به پای هم داریم با مشـکلات زندگی دسـت و پنجه نرم می‌کنیم و بچه‌هایمان را بزرگ می‌کنیـم. ولی حالا فهمیدم کـه من در یک توهم و دروغ بزرگ غوطه‌ور بودم و خودم خبر نداشتم!

بعد از ۳۵ سـال زندگی مشـترک و با داشـتن عروس و داماد دارم طلاق می‌گیرم. درسـت جایی کـه همه از مـن انتظـار دارند کنار عباس باشـم، می‌خواهم ولش کنم. یک خواهر دارم که شهرستان زندگی می‌کند. سـالها قبل شـوهرش فوت کرده و تنهـا زندگی می‌کنـد. می‌روم پیش او. به عباس هم گفتم حتی یک قاشق از زندگی‌اش با خودم نمی‌برم. هر وقت طلاق بگیرم مستمری پدر خدا بیامرزم به من می‌رسـد و همان برایم کافی است که زندگی‌ام را سر کنم.

بچه‌هایم می‌خواهند که من گذشـت کنـم و در این روزهایی که پدرشـان به من احتیاج دارد، کنارش باشم. ولی من قبول نکردم. آنها هیچ کدامشان نمی‌دانند چه روزهای سختی را کنار پدرشان با خلوص نیت گذرانده‌ام.

وقتی شـوهر کردم فقط ۱۷ سال داشتم. عباس تهران کار می‌کرد برای همین دست مرا هم گرفت و آورد در این شـهر بی‌در و پیکر. از خانواده‌ام دور افتـادم. بچه‌هایم را بدون هیچ کمکی بزرگ کردم. اولش دو تا اتاق اجاره‌ای در یک خانه قدیمی داشتیم. عبـاس به قول خودش خرده فروشـی می‌کرد. در بازار فرش تهران از شـاگرد مغازه‌دار تبدیل شـده بود به یک واسـطه کوچک... البتـه من این جوری فکر می‌کردم. سـال‌ها آرزویـم این بود که صاحب خانه شـویم. می‌گفتم یک خانه ۲۰ متری باشد ولی آجرهایش مال خودمان باشـد. بعد از شـش هفت سـال که در آن دو اتاق نمور زندگی کردیم عباس یک روز آمد خانه و گفت وسایلمان را باید جمع کنیم چون یک خانه بزرگتر برایمان اجاره کرده. انگار دنیا را به من داده بودند. مرا برد در یک خانه قدیمی که در و دیوارش آنقدر کهنه بود که حس می‌کردم هر آن ممکن است روی سر خودم و بچه‌هایم آوار شود، ولـی اعتراضی نکردم. گفتم همین که برایمان جای بزرگتری را اجاره کرده باید از او ممنون باشیم.

در خرج و مخارج خانه حسابی قناعت می‌کردم.

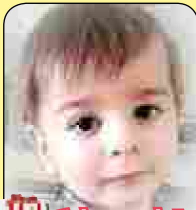
حتی بلیتش را هم خریده.
از آنجا که بیرون آمدیم، مادر واقعاً غمگین بود. به من گفت باید هرچه زودتر به خواستگاری رسمی برویم شاید نظر دختر برای خارج رفتن عوض شود. من هم سکوت کردم اما ته دلم راضی به این کار نبودم. نمی‌خواستم دختری را به ماندن و ازدواج با خودم وادار کنم، آن هم دختری که همه این سال‌ها در اندیشه رفتن به خارج بود.
شب بعد به دیدن خانواده‌ای رفتیم که تازه با آنها در قطار آشنا شده بودیم. خانواده صمیمی و ساده‌ای بودند. دخترشان هم سخت کوش به نظر می‌رسید. لا به لای صحبت‌هایمان متوجه شدم این دختر از بچه‌های تیزهوش است و شکی نیست که می‌تواند در رشته پزشکی قبول شود.
از عشق او به رشته پزشکی متحیر مانده بودم بهش قول دادم که سال آینده او را در دانشگاه تهران خواهم دید. بسیار امیدوار شده بود و از این بابت خوشحال بودم.
گفت‌وگویم با این دختر چنان به دلم نشست که دیگر از فکر خواستگاری رفتن و منصرف کردن آن یکی دختر از سفر خارج در آمده بودم.
چند روز بعد به تهران برگشتیم. مادرم غمگین بود و فکر می‌کرد حالا پیدا کردن دختری مناسب برای من کار مشکلی خواهد شد. زمان گذشت تا اینکه سال بعد اسامی قبول شدگان کنکور را اعلام کردند و از قضا سمیرا همان دختر کرمانی هم قبول شد و همان طور که تصور می‌کردم او را در دانشگاه تهران دیدم.
مادرم به رسم ادب و برای جبران محبت‌هایی که در کرمان به ما کرده بودند آنها را به خانه‌مان دعوت کرد... هر چه بیشتر با این خانواده آشنا می‌شدم، حس می‌کردم خیلی شبیه ما هستند و از سادگی و بی‌ریایی‌شان لذت می‌بردم.
تقریباً مرتب سمیرا را در دانشگاه می‌دیدم. همیشه سرش توی کتاب بود و سخت درس می‌خواند. بعد از مدتی به مادرم گفتم که این دختر به درد زندگی من می‌خورد.
مادرم از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد و بالاخره به خواستگاری سمیرا رفت و...
هر دو دانشجو بودیم که با هم ازدواج کردیم. حالا هر دو تخصصمان را هم گرفته‌ایم و سخت کار می‌کنیم. دو دختر سرحال و شاداب داریم و زندگی کنار همسرم برای من همیشه دلپذیر بوده و هست....
همیشه از بازی روزگار و از تقدیر و قسمت تعجب می‌کنم من رفته بودم تا با دختر یکی از اقوام که علاقمند پزشکی هم بود و از کودکی او را برایم در نظر گرفته بودند ازدواج کنم امّا... اینکه دختری در قطار کرمان، که اتفاقاً او هم علاقمند پزشکی باشد به پستم بخوره‌و... واقعاً عجیب نیست؟!

عباس مدام می‌نالید که کاسبی خوب نیست و اجاره‌مان عقب افتاده. چه شب‌ها که با هول و دلواپسی خوابیدم و دست به دعا برداشتم که فرجی حاصل شود و زندگی ما تکانی بخورد.
بچه سوممان که پسر شد انگار دنیا را به عباس دادند. باز مثل دفعه قبل بدون خبر و ناگهانی از من خواست اسباب کشی کنم و به خانه دیگری نقل مکان کنم. این خانه‌تر و تمیزتر بود و ما در آن آسایش بیشتری داشتیم ولی من سعی می‌کردم در هزینه‌های خانه بیشتر قناعت کنم که از عهده اجاره خانه بربیاییم. بچه‌ها همین طور بزرگ شدند. لباس بچه بزرگتر را تن بچه‌های کوچکتر می‌کردم. سال به سال برای خودم یک کفش هم نمی‌خریدم که به عباس فشار نیاید.
خلاصه اینکه چهار تا بچه را همین جوری بزرگ کردم. دیگر خودتان حدس بزنید با چه مکافاتی جهیزیه دادم و پسرهایم را داماد کردم. هنوز ۵۵ سالم نشده ولی از سر تا پایم درد و مرض می‌بارد. بدنم خیلی فرسوده شده و همه به خاطر سختی‌هایی است که در زندگی کشیدم تا آبرومند زندگی کنیم.
تا اینکه چند وقت پیش عباس مریض شد. دکترها گفتند یک غده در سرش دارد. دنیا روی سرم خراب شد. باید جراحی می‌کرد. بهش گفتم همین چند تا النگویی را که از مادرم بهم رسیده می‌فروشم تا در یک بیمارستان خوب عمل کند. اما ناگهان با ماجرای عجیبی روبرو شدم. خواهرزاده عباس که از سال‌ها قبل در خارج از کشور زندگی می‌کرد اصرار داشت دایی‌اش به آنجا برود و عمل کند. من از این حرف خنده‌ام گرفته بود، اما دیدم عباس این پیشنهاد را رد نکرد. گفتم این همه پول را از کجا بیاوریم؟ جوابی نداد ولی روزهای بعد فهمیدم برخلاف تصور همه این سال‌های من، عباس مرد متمولی است.
خلاصه اینکه بعد از ماجراهایی فهمیدم آن خانه ویرانه‌ای که سال‌ها دور در آن زندگی می‌کردیم مال عباس بوده. آن را کوبیده و چند تا آپارتمان ساخته... خانه‌های بعدی هم همین طور بود و او در همه این سال‌ها به من و بچه‌ها دروغ می‌گفته.
وقتی خواست یکی از آپارتمان‌هایش را بفروشد و برود خارج، بهش گفتم وقتی برگردی من دیگر در خانه تو نیستم. کلی بهانه برایم تراشید. گفت این ثروت را برای پیری و کوری‌مان گذاشته بود. خنده‌ام گرفت. جوانی‌ام را با بدبختی گذرانده بودم، دیگر چه اهمیتی داشت در پیری چطور زندگی کنم؟
تقاضای طلاق کردم. عباس التماسم کرد. گفتم اگر طلاقم هم ندهی باز در خانه تو نمی‌مانم. بچه‌ها از من می‌خواهند در این روزهای بیماری کنار پدرشان بمانم، ولی از قضا همین روزها باید او را ترک کنم....

شکوفه‌های زندگی



شهرزاد باقرزاده



مهدی مخلص آبادی

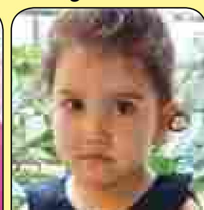

آرش رنگ آمیز



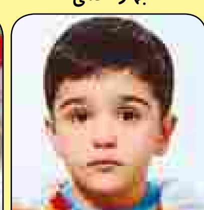
الناز شیدایی

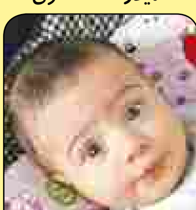

مژده رجبی


امیر حافظ کتابی


بهار غلامی


حمیدرضا فعله گری


امیرمهدی علی‌خواه


کوروش عباسی


مجید نبی


امیرعلی مداح


امیرعلی نبی


ستایش نبی

خوشبختی اون چیزی نیست که آدم از بیرون می‌بینه، خوشبختی تو دل آدمه
●عزت‌ا... انتظامی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



۲۳

دردسرهای یک روزنامه‌نگار

خلاصه شماره قبل:
گروه جهانگرد بعد از مشکلاتی که برای یدک‌کش و خودشان پیش آمد باز هم ناامید نشدند و مسیرشان را به سوی نپال در پیش گرفتند. کمی بعد، آلبرت پودل و استیونز بقیه اعضای گروه را به مقصد بانکوک بدرقه کردند و خودشان به طرف مرز هند و پاکستان شرقی (بنگلادش فعلی) رفتند. در حال عبور از پل حد فاصل هند و پاکستان بودند که مامورها به آنها گیر دادند و لندکروز را برای وارسی‌های اساسی‌تر متوقف کردند. پودل و استیونز باز هم از هوش ذاتی خود بهره بردند و با سرگرم کردن مامورها و رئیسشان، مخفیگاه اسلحه را تغییر دادند و از مهلکه گریختند. آنها برای ادامه راه به مجوز نیاز داشتند. زمان مناسبی را برای سفر انتخاب نکرده بودند و خبر نداشتند که چه اتفاقاتی در انتظارشان است...

مرگ بر آمریکا

قرار بود پنج دقیقه دیگر سخنرانی رئیس جمهور پاکستان، مارشال **محمد ایوب خان** از رادیو پخش شود. همه منتظر بودند حرفهای رئیس جمهورشان را بشنوند و ببینند جنگ در چه وضعیتی است و به‌زودی چه اتفاق‌هایی می‌افتد.

کمی بعد اداره پلیس را ترک کردیم و به سوی خیابان راه افتادیم و لابه‌لای جمعیتی که در خیابان اجتماع کرده بودند، پراکنده شدیم. پسرهای روزنامه فروش در میان جمعیت می‌گشتند و تیتر مهم‌ترین خبرها را فریاد می‌زدند: لاهور بمباران شد و... گاهی جت‌های جنگی پاکستانی را می‌دیدیم که از آسمان می‌گذشتند و می‌غریدند. ما به طرف پمپ بنزین رفتیم تا باک‌هایمان را پر کنیم. خوب می‌دانستیم که در آشوب اوضاع جنگی به‌زودی پیدا کردن بنزین مشکل خواهد شد و حکم طلا را پیدا خواهد کرد. استیونز ماشین‌های جلوی ما را شمرد. باید منتظر می‌ماندیم تا پنجاه ماشین و کامیون کارشان را انجام بدهند بعد نوبت به ما برسد. امیدوار بودیم وقتی نوبت ما می‌شود بنزین تمام نشده باشد. همان طور که در صف منتظر بودیم، مسئول پمپ بنزین با عصبانیت به ما نزدیک شد تا درباره تجهیزات نظامی که آمریکا به هند می‌دهد، به ما اعتراض کند. طوری حرف می‌زد و شاکی بود که انگار ما رئیس جمهور آمریکا هستیم و ما بوده‌ایم که به دشمن پاکستان یعنی هند تجهیزات نظامی داده‌ایم!



خیابان‌های ناامن پاکستان و شلوغی‌های مردم مهیّج

استیونز با خونسردی توضیح داد که آمریکا به هند کمک می‌کند و به این کشور تجهیزات نظامی می‌دهد تا هند بتواند از خودش در برابر چین محافظت کند و اسلحه نمی‌دهد که به پاکستان بتازد. خیلی زود مردم متوجه شدند که ما آمریکایی هستیم و با نگاه‌هایی که معلوم نبود چه فکری در سر دارند، به ما نزدیک شدند. عرقی سرد از شانه‌ام راه افتاد و تیره پشتم را لرزاند. از دل استیونز خبری نداشتم اما من ترسیده بودم.

یکی از آن افراد، خشمگین به طرف استیونز خیز برداشت و با تشر گفت: "شما جاسوس هستید و خبر دارید که ما قبلاً هشدار دادیم که آمریکا نباید به هند اسلحه بده و حالا می‌بینین که نوک اسلحه‌هاش رو به سمت ما نشونه گرفته."

به جای هارولد استیونز من به حرف آمدم و جواب مرد را دادم: "بد نیست یه نگاه به ارتش خودتون بندازین! تمام هواپیماها، اسلحه‌ها و تانک‌های شما ساخت آمریکاس. در حالی که هند از هواپیماهای انگلیسی و تفنگ‌های آلمانی استفاده می‌کنه. فقط کمی از تجهیزاتش مال آمریکاس. تمام خلبان‌ها و مامورهای شما تو آمریکا آموزش دیدن. شما چطور متوجه نیستین که آمریکا بیشتر طرفدار شماس نه هند."

آن مرد عصبانی کمی آرام شد ولی او و دیگر کسانی که ما را محاصره کرده بودند، نمی‌توانستند منظور من و استیونز را درک کنند و ما را دشمن پاکستان می‌دانستند. در همین لحظه، یک کامیون شتابان به سمت ما آمد و درست در یک اینچی ما توقف کرد و راننده آن در حالی که مشت خود را در هوا تکان می‌داد، فریادزنان گفت: "ای آمریکایی‌های خائن! شماها دیگه دوست ما نیستین. شما دشمن ما هستین. درسته که هندی‌ها اسلحه‌های شما رو دستشون گرفتن، اما مطمئن باشین ما اونا رو هر طور که شده بیرون می‌کنیم."

من و استیونز کوشش زیادی کردیم که دیدِ آنها را عوض کنیم اما فایده‌ای نداشت. ما حتی با صدای بلند گفتیم با سیاست‌های آمریکا مخالفیم و می‌دانیم که آمریکا جنگ‌افروزی می‌کند تا اسلحه بفروشد. آنها مشت گره کردند و با صدای بلند مرگ بر آمریکا و آمریکایی برو گمشو گفتند. من و استیونز هم بلندتر از آنها «آمریکایی برو گمشو» گفتیم و نگاه‌های خشمگین مردم با ما کمی مهربان‌تر شد و اجازه دادند بی‌نوبت بنزین بزنیم. آنها به ما می‌گفتند هر چه هم که آمریکا به هند اسلحه بدهد، ما نگران نیستیم زیرا هندی‌ها، یک مشت مردم بزدل هستند و وقتی هم که مشکلی برایشان پیش می‌آید، به بت‌های خود پناه می‌برند اما پاکستانی‌ها مسلمان هستند و به خدای واحد پناه می‌برند و غیرت دارند و در مقابل دشمن کم نمی‌آورند. ما آنها را تأیید کردیم و قول دادیم که پیام آنها را به آمریکا برسانیم و روشنگری کنیم.

خوشبختانه از آن خان خطرناک و پرهیجان هم گذشتیم و به راه خود ادامه دادیم. استیونز گفت: "ما از آنها پاکستانی‌تر شده بودیم." گفتم "برای نجات جان بود ولی پربیراه هم نگفتیم. آیا واقعاً آمریکا به قصد فروش تجهیزات جنگی، جنگ راه نمی‌اندازد؟"

گفت: "با این افکارت می‌ترسم کاری کنی که وقتی به آمریکا برگشتیم، ما را دستگیر کنند."

ای وای بر روزنامه نگار

پس از بنزین زدن به سمت اولین گذرگاه از سه گذرگاهی که باید عبور می‌کردیم تا از منطقه جنگی



تاکسی‌های مخصوص پاکستان شرقی (بنگلادش) به همراه راننده‌های خسته که منتظر مسافران خود بودند


خیابان‌های غرق شک و سوءظن که اوضاع آن چندان به نفع ما نبود

خارج می‌شدیم، راه افتادیم. در محل مورد نظر، جایی که مخصوص بارگیری کشتی بود، برگه‌مان را به مامور نشان دادیم. اما او بدون اینکه حتی نیم نگاهی هم به برگه بیندازد، آن را به ما پس داد و سرش را تکان داد و گفت: "از کشتی خبری نیست!" استیونز گفت: "ولی ما به کشتی نیاز داریم." مامور حرفش را تکرار کرد: "از کشتی خبری نیست." و در ادامه گفت: "دولت همه رو به خدمت گرفته. شاید بتونید یه کشتی بخار تو نارایان گنج (بنگلادش) پیدا کنید."

به حرف مامور گوش کردیم و به نارایان گنج رفتیم. همان طور که در خیابان‌های این شهر پیش می‌رفتیم، دودکش‌های یک کشتی بخار را دیدم که در ساحل بود و بار می‌زد. ما خود را به ساحل رساندیم و از سکوی حمل و نقل بالا رفتیم. یکی از خدمه کشتی جلو ما را گرفت و گفت باید به اداره کشتیرانی برویم و مجوز بگیریم. آدرس را گرفتیم و بعد از یک ساعت و نیم گشتن، بالاخره آن را پیدا کردیم.

کارمند اداره کشتیرانی گفت: "متاسفم، قرار نیست این کشتی ساحل رو ترک کنه و جایی بره." استیونز گفت: "ولی ما خودمون دیدیم که مشغول بارگیری بود." کارمند کشتیرانی همان طور که به پرونده‌های روی میزش سرک می‌کشید، ادامه داد: "ما از مقامات بالاتر دستور می‌گیریم. اونها هم فعلاً هیچ دستوری واسه خروج صادر نکردن. به شما هم توصیه می‌کنم به داکا برگردین و تو یه هتل اتاق بگیرین و


وقتی من هم خودم را با آیین هندوها به شمایل یک هندی تبدیل کردم

منتظر بمونیم تا شرایط آروم بشه. اون وقت بیاین اینجا بهتون مجوز لازم رو میدم."

به توصیه‌های کارمند کشتیرانی گوش کردیم و به کنسولگری آمریکا در داکا رفتیم تا اسممان را بنویسیم. بعد از اینکه نگهبان پاسپورت من و استیونز را کنترل کرد، ما را به اتاقی فرستاد. کنسول مشغول گفت‌وگو با تلفن بود:

"پس همه آمریکایی‌ها رو باید گزارش کنم... نه، سعی می‌کنم به موقع انجام بشه. نه، هیچ نامه و دستور رسمی نیومده... نه، همه ارتباطات قطع شده."

وقتی گوشی تلفن را گذاشت، خودمان را معرفی کردیم و توضیح دادیم که به چه دلیلی آنجا هستیم. ناگهان از جایش پرید. از ما خواست کمی منتظر بمانیم سپس از اتاق بیرون رفت و کمی بعد برگشت. کنسول

گفت: "جناب سر کنسول (آقای بولینگ) منتظر ملاقات شما هستند."

آقای بولینگ پشت یک میز شیک اما درهم و برهم نشسته بود. سه مامور، روزنامه‌ها را روی میز وسط پهن کرده بودند و نکته‌هایی را اعلام می‌کردند و یک منشی آنها را در دفتری یادداشت می‌کرد. سر کنسول بعد از اینکه ما را به نشستن دعوت کرد، گفت: "با عرض معذرت، شما وقت خیلی بدی رو برای سفر به این نقطه دنیا انتخاب کردید. همکارم گفت شما روزنامه‌نگار هستین. فکر نکنم وقتی مقامات پاکستانی این مساله رو بفهمن، ازش استقبال کنن. شما تنها گزارشگر خارجی تو منطقه هستین..." من گفتم: "اما ما اینجا نیومدیم تا درباره جنگ گزارش تهیه کنیم." سر کنسول لبخند تلخی زد و در جواب گفت: "بهتره اینها رو برای همون آقایون توضیح بدین. فعلاً بهتون توصیه می‌کنم از تیررس اونا دور بشید. خودتون رو به دردسر نندازین. یه گوشه‌ای مخفی بشین تا اوضاع آروم بشه. امیدوارم شانس با شما یار باشه و اتفاق ناگواری براتون نیفته." سر کنسول این را گفت و راه خروج را به ما نشان داد.

فردای آن روز، تیتر خبرها نشان از اوج گرفتن آشوب داشت. همین قدر بگویم که میلیون‌ها نفر یکصدا شده و همگی یک تن شده بودند و پشت رئیس جمهور خود ایستاده بودند تا از حق حاکمیت و قداست وجب به وجب خاک سرزمینشان دفاع کنند.

کامیون با سرعت سمت ما آمد و لب به لب ما روی ترمز زد و راننده‌اش با مشتی گره کرده فریاد زد: شما دشمن پاکستان هستید!


کشتی که ما را از سوار شدنش محروم کردند و می‌رفت که امیدمان را بگیرد

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی
دوره دهم

رها در تاریکی اندوه



زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

جهل و عقب ماندگی فرهنگی و اجتماعی در متن گسترده نارسایی‌های پرورشی، خاستگاه خشم کور و در نهایت قتل می‌شود.
"نرگس مروّج" نویسنده خوش قریحه، با سنجیدگی و به لطف دیدگاه انسانی و دریافت عمیقش از زندگی و موقعیت‌های دردناک بشری، مفهوم چندسویه‌ی مورد اشاره را در داستان کوتاه "رها در تاریکی اندوه" هنرمندانه بازآفرینی کرده است.

نرگس مروّج ـ قم

زن می‌گریست؛ از ته دل و جانسوز، اما بی‌صدا. آنقدر بی‌صدا که اگر کسی از چند قدمی‌اش هم رد می‌شد، صدایش را نمی‌شنید. شاید فقط اگر کمی دقت می‌کردی، لرزش شانه‌هایش را می‌دیدی. نمی‌شناختمش اما حسّ دلسوزی و کنجکاوی‌ام باعث شده بود دقایقی همین طور خیره‌اش بمانم.

نمی دانم چرا احساس می کردم درد و تنهایی درونش، خیلی بیشتر از طاقت و تحملش است. چرا بی‌صدا گریه می کرد؟ انگار حتی جرأت نمی کرد که با صدای بلند گریه کند و عقده‌های دلش را بیرون بریزد. من ـ اما ـ دقایقی صبر کردم و آخر سر به طرفش رفتم. از پشت دستم را روی شانه‌اش گذاشتم تا بطری آبی را که همراهم بود، تعارفش کنم، اما چنان به سرعت و با وحشت به طرفم برگشت که ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. وقتی چشم‌هایش را دیدم، انگار تازه به عمق دردهای درونش پی بردم. زن با وحشت گفت: "چیه؟" بی‌هیچ حرفی بطری آب را به طرفش گرفتم. لحظه‌ای گیج و منگ نگاهم کرد و بعد انگار تازه منظورم را فهمیده باشد، به آرامی دستش را دراز کرد تا بطری را بگیرد. اما هنوز دستش به بطری نرسیده، آن را عقب کشید و دستهایش را حائل چشمهایش کرد و این بار صدای هق هقش بلند شد. فهمیدم که دیگر به من اعتماد کرده است. همین که جرأت کرده بود جلوی من هق هق کند، یعنی اینکه فهمیده بود من خطری برایش ندارم. در بطری آب را باز کردم و به دستش دادم. بطری را بی‌هیچ حرفی از دستم گرفت و جرعه‌ای آب خورد و به آرامی گفت: "دستت درد نکند." سعی کردم سر حرف را باز کنم. گفتم: "قابلی ندارد." و ادامه دادم: "انگار تنهایی؟"... نگاهی کرد و سر تکان داد. گفتم: "بیا بنشین این جا..." و زیرانداز را که کمی عقب‌تر کنار قبر مادربزرگم پهن کرده بودم، نشانش دادم. بی‌هیچ مقاومتی پذیرفت. وقتی کنار هم روی زیرانداز نشستیم، تازه به سر و وضعش با دقت نگاه کردم. از لباس‌هایش می‌شد فهمید که وضع مالی چندان خوبی ندارد. گوشه کفش‌های قهوه‌ای‌اش پاره شده بود و خاکی بود. کیف پارچه‌ای کهنه‌ای روی شانه‌اش بود و مانتوی کرم رنگی را که یکی از دکمه‌هایش افتاده بود، اما تمیز بود، به تن داشت. شلوار مشکی‌اش از بس شسته شده بود، جابه‌جا بور شده بود. دستهایش هم آنقدر خشکیده و کارکرده بود که معلوم بود مدت‌هاست رنگ استراحت و آرامش به خود ندیده است. به صورتش نگاه کردم. جوانی گمشده‌ای در صورتش پیدا بود و هیچ چیز به اندازه غم چشمهایش واضح و مشخص نبود. زیبایی به اندازه‌ای داشت که دلنشین می‌نمود اما صدایش خیلی خسته بود. کمی که گذشت، به آرامی گفت: "ببخشید خانم، مزاحمتان شدم." ته لهجه شیرینی داشت که نفهمیدم متعلق به کجاست اما معلوم بود که اهل شهر ما نیست. لبخندی زدم و جواب دادم: "انگار خیلی دلت گرفته. آن قبر..." قبل از اینکه جمله‌ام را تمام کنم، جواب داد: "قبر برادرم است خانم. برادرم خیلی جوان بود که کشته شد... دو سال پیش." ...با شنیدن کلمه "کشته شد" یکّه خوردم و خیلی کنجکاوتر از قبل شدم و پرسیدم: "کشته شد؟ چرا؟ کی کشتش؟"... دوباره چشمهایش پر از اشک شد و انگار که خجالت بکشد، سرش را به زیر انداخت. فهمیدم که سوالم ناراحتش کرده. گفتم: "ببخشید، اصلاً قصد نداشتم که ناراحتت کنم." همان طور که سرش پایین بود، با صدای لرزانی جواب داد: "نه خانم، من از بدبختی خودم ناراحتم. شما که کاری نکردید." و بعد از لحظه‌ای سکوت، ادامه داد: "خانم، برادرم را... برادرم را... شوهرم کشته است!"

بهت زده نگاهش کردم و گفتم: "چی؟ شوهرت؟" با بغض جواب داد: "آره خانم، من خیلی بدبختم..." و دوباره به گریه افتاد. گیج شده بودم. نمی‌دانستم ماجرا چیست، اما مطمئن بودم که زن توان تحمل این درد بزرگ را ندارد و دلش می‌خواهد با کسی درد دل کند. کسی که هر چند غریبه باشد، اما بتواند برای ساعتی سنگ صبورش شود. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: "اگر ناراحت می‌شوی..." حرفم را قطع کرد و گفت: "نه خانم. ناراحت نمی‌شوم اما می‌ترسم! من خیلی بدبختم خانم. برادر جوانم مرده اما طوری که من حتی جرأت نمی کنم برایش گریه کنم. می‌دانید خانم؟ من و برادرم فقط سه سال با هم اختلاف سنی داشتیم. برای همین از بچگی خیلی به همدیگر وابسته بودیم. طوری که وقتی من عروسی کردم، برادرم تا چند روز با کسی حرف نمی‌زد. من هم خیلی از دوری از خانواده‌ام، و مخصوصاً برادرم دلتنگ و ناراحت بودم، اما دلم را به شوهرم خوش کرده بودم که همه می گفتند از این به بعد او همه کس و کار من می‌شود. خانه ما دواتاق در گوشه حیاط خانه پدرشوهرم بود و ما با پدر و مادرش و پنج خواهر و برادر شوهرم، در یک خانه زندگی می کردیم. شوهرم مرد بدی نبود، اهل کار و زندگی بود. اما یک اخلاق خیلی بد داشت. اخلاقی که از پدرش به ارث برده بود و همان هم بود که زندگی من را به آتش کشید..."

زن لحظه‌ای مکث کرد و آب بینی‌اش را پاک کرد و ادامه داد: "شوهرم دست بزن داشت، هر وقت از هر چیزی خسته و عصبانی می‌شد، به کوچکترین بهانه‌ای تلافی‌اش را سر من درمی‌آورد. از هر چه که ناراحت بود، چه از کار و چه از زندگی و چه از بچه‌ها، تاوانش را من پس می‌دادم. این را همان ماه اول زندگیمان فهمیدم. اما تمام سعی‌ام را می کردم که کسی نفهمد. خصوصاً همین برادرم..."

زن لحظه‌ای بغض کرد و دوباره ادامه داد: "یکی دو باری که برادرم فهمیده بود شوهرم من را کتک می‌زند، خیلی جوشی شده بود. حتی یک بار

به سراغش رفته و با او دعوا کرده بود. اما من سعی می‌کردم میانه را بگیرم. چون اولاً می‌دانستم که برادرم چقدر من را دوست دارد، بعد هم مطمئن بودم که شوهرم آدم ذاتاً بدی نیست. فقط این اخلاق را از پدرش به ارث برده بود و خودش هم بعداً پشیمان می‌شد و از دلم درمی‌آورد. بعد از چند سال زندگی و با داشتن دو بچه دیگر عادت کرده بودم. اما دفعه آخر که داشت کتکم می‌زد، یک دفعه در اتاق باز شد و برادرم آمد تو. انگار آمده بود در خانه و بچه‌هایم در را به رویش باز کرده بودند و گفته بودند که ما داریم دعوا می‌کنیم. او هم دویده بود توی اتاق و دید که شوهرم دارد کتکم می‌زند. بعد به طرفداری از من آمد جلو و شروع کرد با شوهرم دعوا کردن. شوهرم هم جوابش را می‌داد و کارشان به کتک کاری کشید. من خیلی سعی کردم که از هم جدایشان بکنم اما یکدفعه دیدم که برادرم شکمش را گرفت و دستهایش پر از خون شد. به شوهرم نگاه کردم و دیدم چاقویی که همیشه توی جیبش داشت، در دستش است و عقب عقب می‌رود..."

زن دوباره شروع به گریستن کرد. تازه به خودم آمدم. انگار در تمام این لحظه‌ها داشتم یک فیلم ترسناک را می‌دیدم. دست زن را گرفتم اما هر چه کردم، نتوانستم حرفی بزنم. خودش بعد از چند لحظه آرامتر شد و ادامه داد: "خانم جان، به همین راحتی در عرض چند دقیقه برادر نازنینم کشته شد و شوهرم شد قاتل. روزهای اول که مثل دیوانه‌ها شده بودم و هیچ چیزی نمی‌فهمیدم. دایی و خاله‌ام آمدند و مرا به خانه پدرم بردند. اما پدر شوهرم نگذاشت که بچه‌ها را بیاورند. بعد از چهلم برادرم هم پیغام داد که فقط وقتی می‌توانم بچه‌هایم را ببینم که در خانه شوهرم باشد."

پرسیدم: "شوهرت چه شد؟" گفت: "شوهرم ۳ روز بعد از آن جریان رفت و خودش را معرفی کرد و الان هم در زندان است. من هم مدتی در خانه پدرم ماندم و بعد که کمی حالم بهتر شد، دیدم نمی‌توانم از بچه‌هایم دل بکنم. خانم، آن طفلکی‌ها حالا که دیگر پدر بالای سرشان نیست، من هم اگر نباشم که دیگر دق می‌کنند. توی آن خانه شلوغ هر کس به فکر خودش است. کی می‌آید برای این دو تا طفل معصوم مادری کند؟! این بود که برگشتم به خانه شوهرم. پدرم خیلی ناراحت شد. گفت عاقم می‌کند. گفت که دیگر دخترش نیستم. اما من به خاطر بچه‌هایم برگشتم. برگشتم به خانه‌ای که در آن ـ صدایش دوباره لرزیدن گرفت ـ شوهرم، برادر جوانم را جلوی چشم‌هایم کشت. خانم، شوهرم هنوز در زندان است. پدرم قسم خورده که قصاصش می‌کند. من هم شوهرم را از دست داده‌ام، هم برادرم را و هم همه خانواده‌ام را؛ چون آن‌ها دیگر مرا دختر خودشان نمی‌دانند. تازگی‌ها پدر شوهرم هم تهدیدم کرده که اگر پدرم رضایت به دیه ندهد، مرا از خانه بیرون می‌کند و دیگر نمی‌گذارد بچه‌هایم را ببینم. خانم من فقط به عشق بچه‌هایم زنده هستم. اگر پدرشوهرم آنها را از من بگیرد، من هم بلایی سر خودم می‌آورم و می‌روم پیش برادرم..."

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم. هر چند هیچ حرفی نمی‌توانست ذره‌ای از درد جانسوز آن زن کم کند. اما زن به من مهلت حرف زدن نداد. وقتی حرفهایش تمام شد، نگاهی به آسمان انداخت و رو به من کرد و گفت: "هوا دارد تاریک می‌شود. باید بروم خانه. بچه‌هایم تنها هستند. اگر پدرشوهرم بفهمد که آمدم سر خاک برادرم..." بعد بدون اینکه جمله‌اش را تمام کند، بلند شد و با سرعت کفش‌هایش را پوشید و رفت. خیلی با عجله رفت. زودتر از آن که من از بهت زدگی بیرون بیایم و بتوانم حرفی بزنم. وقتی به خودم آمدم، زن رفته بود و بطری آب نیم خورده کنار زیراندازم بود. سرم را بلند کردم. دیگر غروب شده بود. قبرستان خلوت بود و رو به تاریکی می‌رفت. از جایم بلند شدم و زیرانداز را جمع کردم و بطری آب را روی قبر مادربزرگم خالی کردم و به طرف در قبرستان به راه افتادم. صدای اذان مغرب بلند شده بود.

مریم موفقی ـ اسلام شهر

جادوی کفش‌ها...

داستانک "جادوی کفش‌ها..." نوشته "مریم موفقی" با موضوعی تازه و طعنه آمیز، در متن روایتی ساده و موجز شکل و ساختی به سامان و متناسب با محتوا گرفته است.
همین داستانک که با نثر و زبانی پاکیزه و ساختاری کم و بیش نمایشی نوشته شده، نشان از ذوق و قریحه داستان نویسی "مریم موفقی" دارد. از این نویسنده جوان تاکنون دو مجموعه شعر با عنوان‌های "زخم‌های کهنه یک عروسک" و "عاشقی با قلب مصنوعی" چاپ شده است.

توی مغازه نشسته بود و به جعبه‌های خاکی رنگ نگاه می‌کرد. می‌باید تا بعدازظهر همه‌شان را مرتب می‌کرد. پشتش به در مغازه بود.

ـ سلام... رویش را برگرداند تا ببیند صاحب صدا کیست. زنی جوان با بارانی شیری رنگ و کفش‌های قهوه‌ای روبرویش ایستاده بود.

ـ سلام، خوش اومدین.

ـ ببخشید، اون کفش دورنگ پاشنه دار که تو ویترینه قیمتش چنده؟

ـ قابلتون رو نداره.

ـ سلامت باشید.

ـ صدو سی تومن، البته تمام چرمه.

رویش را برگرداند و مشغول شمارش جعبه‌های خاکی رنگ شد.

ـ بی‌زحمت یک جفت شماره ۳۸ از همین کفش رو بدین.

از بین جعبه‌هایی که مرتب شده بودند خیلی زود توانست کفش موردنظر را پیدا کند. از پشت پیشخوان جلو آمد و در جعبه کفش شماره ۳۸ را باز کرد و به زن گفت:

ـ بفرمایید، مبارکتان باشد... تا زن مشغول بررسی کفش شده بود، او به پشت پیشخوان مغازه برگشت. به دور و برش نگاه کرد. می‌خواست استکان چایش را پیدا کند. از صبح سر درد غریبی آزارش می‌داد. بالاخره موفق شد. استکان را پیدا کرد. برای خودش چای ریخت و برگشت تا رویش را به طرف زن بچرخاند. اما هیچ کس در مغازه نبود. با عجله بیرون دوید به این امید که پشت ویترین زن را پیدا کند که شاید مشغول دیدن سایر کفش‌هاست. اما هیچ اثری از زن نبود. از دوستش که در مغازه بغلی روسری می‌فروخت سوال کرد اما او هم کسی را ندیده بود. خسته و ناامید به مغازه برگشت. روی زمین تکه کاغذی افتاده بود. نوشته‌های آن را با صدای آهسته خواند:

"من دزد نیستم، فقط علاقه و اعتقاد زیادی به حرف فالگیرها و رمّال‌ها دارم. آخرین باری که پیش یکی‌شان رفتم، گفت: اگر می‌خواهی مشکل نازایی‌ات حل شود باید به چهار مغازه کفاشی سر بزنی و از دو تایشان کفش بدزدی. سر دو ماه باردار خواهی شد..."

مرد جوان در حالی که به چهره معصوم و دوست داشتنی زن فکر می‌کرد، یاد خواهرش افتاد که برای بچه‌دار شدن دست به هر دارو درمانی زده بود.

با لبخندی تلخ به طرف تلفن رفت. حرف‌های زیادی با خواهرش داشت...

اندیشه خوب از روح پاک تراوش می کند و بوی خوش از گل خوشبو

● آناتول فرانس

رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۲۱۰)

سنگ آسمانی "تونگوسکا"!

در آغاز قرن بیستم، حادثه دردناکی در سیبری اتفاق افتاد که سالیان دراز است توجه محافل علمی را به خود جلب کرده است و به راستی آنچه که در روز ۳۰ ژوئن ۱۹۰۸ رخ داد، در تاریخ رویدادهای شگفت‌انگیز بی‌سابقه است. در آن روز کیلومترها بر فراز زمین، یک شیء غول آسا در حرکت بود که با سرعت سرسام آوری در حدود ۳۰ هزار مایل در ساعت به سوی نقطه کم جمعیتی واقع در کناره رود "ینسی" در روسیه پایین آمد و درست لحظاتی پس از آنکه وارد جو زمین شد، آتش گرفت و با سقوط آن، انفجار مهیبی رخ داد! بر اثر این انفجار یک مرد ماهیگیر که در آن رودخانه، سرگرم صید بود، در دم جان سپرد و چند کیلومتر آن طرف‌تر، چوپان جوانی که چند صد گوسفند را به چرا برده بود از شانس عجیبی برخوردار شد. او چند لحظه پیش از انفجار، هنگامی که قصد داشت قمقمه خود را از آب قنات پر کند، قمقمه‌اش به درون قنات افتاد و او برای بیرون آوردن آن به درون قنات رفت و درست در آن لحظه آن فاجعه وحشتناک اتفاق افتاد و به او کمترین آسیبی نرسید. بجز این چوپان خوشبخت، همه افرادی که در آن حوالی می‌زیستند، از جمله یک هیزم شکن و دو پسر بزرگش در دم به قتل رسیدند. شدت انفجار به اندازه‌ای بود که اجساد آنان به دست نیامد. ولی یکی از تبرهایشان به فاصله دو کیلومتر دورتر از محلّی که به قتل رسیده بودند یافت شد. گله گوسفند به یک چشم بر هم زدنی ناپدید شد. و هنگامی که این چوپان جوان حیرت زده از قناتی که زندگی او را نجات داده بود بیرون آمد، خود را در میان جهانی سوخته و دودآلود یافت!

این چوپان خوش اقبال هنگام وقوع حادثه در فاصله هشت کیلومتری یکی از نیرومندترین انفجارهایی قرار گرفته بود که تا آن زمان در روی زمین سابقه نداشت. چیزی به وزن هزاران تن منفجر شده و ظرف چند دقیقه شعله‌های عظیم آتش تا فراز ابرها زبانه کشیده بود. این نیرومندترین انفجاری بود که در روی زمین اتفاق افتاده بود.

جنگ جهانی اول که خود بلای خانمانسوز دیگری به شمار می‌رفت، انفجار سیبری را تقریباً از یادها برد، و دانشمندان بر این باور بودند که این انفجار بر اثر سقوط یک شهاب سنگ عظیم به وقوع پیوسته است. تا آنکه سرانجام سیزده سال بعد، یک هیات پژوهشی به سرپرستی پرفسور "کولیک" وارد محل حادثه شد. هنوز بعد از گذشت سال‌ها آثار فاجعه در آنجا به چشم می‌خورد. افراد این هیات علمی با مکانی سوخته و لم یزرع روبرو شدند که آشکارا نمایشگر اثرات شدید گرما و فشاری بی حساب بود. درختان


محل فرود شهاب سنگ غول آسا در صحرای «آریزونا»

تا شعاع چندین کیلومتر از مرکز انفجار روی زمین خوابیده بودند و تنه آنها بر اثر حرارت فوق العاده آن سوخته و ذغال شده بود.

چند شاهد زنده، از آن جمله چوپان جوان و چند تن از اهالی که از میدان خطر دور بودند، مشاهدات جالب خود را در اختیار این هیات گذاشتند. و آنها پس از بازدید از محل و گفت و شنود با شاهدان عینی، آنجا را ترک کردند. آنها معتقد بودند که این شیء فاجعه آفرین احتمالاً از فضای خارج به زمین آمده و در سواحل رود "ینسی" با زمین برخورد کرده آتش گرفته و منفجر شده است.

ولی هیچ گونه آثار فرورفتگی در زمین دیده نشده بود تا بتوان برخورد و تصادم این شیء را با زمین مورد ارزیابی قرار داد. برای آنکه نام مناسبی برای این حادثه انتخاب کنند، در مدارک و اسناد، آن را "سنگ آسمانی تونگوسکا" نامیدند. و مدت بیش از ۳۰ سال این نام همچنان در آن پرونده‌ها باقی ماند و پژوهش‌ها همچنان ادامه یافت. یک دانشمند روسی به نام دکتر "الکساندر کازنتسف" که جزو هیات پژوهشگران روسی بود، مدت قابل توجهی را صرف بازرسی صحنه انفجار کرد. ولی اعضای این هیات نیز مانند پیشینیان خود از آنچه که نیافتند حتی بیشتر از یافته‌های خود حیرت زده شدند. آنها نیز هیچ گودالی مشاهده نکردند که حکایت از سقوط شیء اسرارآمیز در آن مکان داشته باشد و هیچ دلیل منطقی و قابل پذیرش برای این انفجار عظیم نیافتند.

دکتر "کازنتسف" که سخت به کشف واقعیت علاقه‌مند شده بود، همراه یک هیأت روسی برای مطالعه اثرات انفجار بمب اتمی "هیروشیما" در ژاپن که سبب نابودی بیشتر ساکنان آنجا شده بود رهسپار آن شهر شد. او از چگونگی انفجار "هیروشیما" سخت به حیرت افتاد. زیرا دریافت که بر اثر آن انفجار، سر شاخه‌های درختان کنده شده بود در حالی که تنه درختان بر جای مانده بود. درست شبیه آنچه که در انفجار سیبری اتفاق افتاده بود. در حادثه "سنگ آسمانی تونگوسکا" نوک درختان در یک نقطه کنده شده بود، در حالی که به شعاع چندین کیلومتر در اطراف آن درختان روی زمین خوابیده بودند.

و عینا این منظره، در "هیروشیما" نیز تکرار شده بود. و این پدیده، تنها از ویژگی‌های یک انفجار اتمی به شمار می‌رفت. آیا این به آن معنی نبود که در نقطه دورافتاده‌ای از سیبری یک انفجار اتمی صورت گرفته بود؟

پی بردن به این موضوع چندان هم دشوار نبود. اگر انفجار عظیم و اسرارآمیزی که در سیبری رخ داد یک انفجار اتمی بود، می‌بایستی مقدار قابل توجهی مواد رادیواکتیو در خاک آنجا به دست می‌آمد.

"کازنتسف" به خوبی می‌دانست که پرفسور "کولیک" در تحقیقات خود در سال ۱۹۲۷ میلادی، حادثه "تونگوسکا" را از لحاظ وجود مواد رادیواکتیو مورد آزمایش قرار نداده بود. همچنین می‌دانست که "کولیک" از اینکه نتوانسته بود قطعاتی از سنگ آسمانی در محل حادثه بیابد، سخت آشفته و بهت زده شده بود.

بنابراین، تحقیق درباره این حادثه عجیب دیگر بار از سر گرفته شد. هیأت جدیدی به سرپرستی پرفسور "لیاپونوف" با شرکت دکتر "کازنتسف" به صحنه حادثه اعزام شدند.

اعضای این هیات چندین ماه به مطالعه درباره

نمونه و آثار رادیواکتیو در خاک پرداختند. یکی از شاهدان عینی که هنوز در قید حیات بود به کمک آنها آمد و گفت که هنگام وقوع انفجار، گلوله عظیمی از آتش را دیده است که به آسمان زبانه کشیده و در پی آن توده قارچ مانند عجیبی در آسمان تشکیل شده بود. اعضای این هیات چندین تُن از خاک آنجا را حفر کردند تا شاید مشتی از قطعات فلزی به دست آورند. سپس این خاک را برای آزمایش‌های لازم به "مسکو" بردند. دکتر "کازنتسف" و بیشتر همکارانش سرانجام به این نتیجه رسیدند که انفجار بر اثر سقوط وسیله غول پیکری که مجهز به نوعی نیروی اتمی بوده، در ارتفاع ۲ کیلومتری زمین رخ داده است. آنها این وسیله را یک "سفینه فضایی" نامیدند. دکتر "کازنتسف" در گزارش رسمی خود که از سوی آژانس دولتی شوروی بایگانی شد، اظهار داشت که خسارات ناشی از این انفجار و نمودارهای رادیواکتیو دانشمندان را قادر ساخت تا نقطه انفجار را تعیین کنند و با کاوش در خاک اطراف آن، تکه‌های بسیار کوچکی از فلز را یافتند که جنس برخی از آنها با هیچ یک از سنگ‌های آسمانی شناخته شده شباهتی نداشت و پاره‌ای از آنها به صورت آلیاژ بودند. اظهارات شاهدان عینی درباره مشاهده توده آتشین و ابرهای قارچ مانند، همگی از ویژگی‌های یک انفجار اتمی است. از این گذشته هنگامی که جسد پاره‌ای از ساکنان آن منطقه را که مدت‌ها قبل درگذشته بودند از زیر خاک بیرون آوردند، متوجه شدند که آنها بر اثر یک بیماری مرموز جان خود را از دست داده‌اند، در حقیقت قربانیان تشعشعات رادیواکتیو بوده‌اند!

دکتر "کازنتسف" گفت: خسارات حاصله از این انفجار برابر با خساراتی بوده که ابزارهای اتمی ساخته دست بشر تحت شرایط مشابه، بر جای می‌گذارد. مواد رادیواکتیو، فلزات ترکیب شده و نوع انفجار، همه و همه حکایت از یک انفجار اتمی دارد.

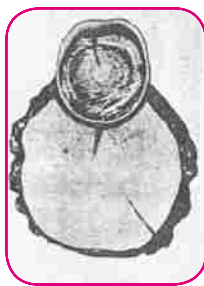
خواه با این نظر موافق باشیم یا نباشیم، به هر حال باید بپذیریم که آنچه که سال‌هاست به نام "سنگ آسمانی تونگوسکا" مشهور است، در حقیقت نوعی پدیده ساختگی غول آسا ـ به وزن بیش از پنجاه هزار تن ـ بوده است که هنگام فرود آمدن بر سطح زمین، موتورهای اتمی آن منفجر شده است.

آیا سرنشینان هوشمند این سفینه اسرارآمیز، موجودات فضایی بودند که قصد داشتند بر سطح کره زمین فرود آیند، اما با سرنوشت دردناکی روبرو شدند؟ یا رمز و راز دیگری در کار بود که هیچ کس از آن آگاه نیست!

رشد غیرطبیعی!

نکته جالب توجه در این ماجرای عجیب آن بود که درختان بخشی از جنگل "تانگوسکا" پس از انفجار سال ۱۹۰۸ میلادی ناگهان به طرز چشمگیری بر میزان رشدشان افزوده شد! برای آنکه بهتر بتوانید به این دگرگونی پی ببرید، به تصویری که از مقطع تنه دو درخت کاج تهیه شده توجه کنید:

درخت کوچکتر، مربوط به قبل از انفجار و درخت بزرگتر، پس از انفجار روییده است! در این مقایسه، رشد غیرطبیعی درخت جوان‌تر به خوبی قابل رویت است! به هر حال، حادثه جنگل "تانگوسکا" در شمار حوادث اسرارآمیزی ثبت شده که هنوز رمز و راز آن بر دانشمندان گشوده نشده است!



هدف کره زمین

کره زمین، هر از چند گاه مهمانان ناخوانده‌ای از فضا داشته است که ورود آنها، ترس و کنجکاوی مردم را برانگیخته است. یکی از این مهمان‌ها، یک سنگ آسمانی به بزرگی یک "گریپ فروت" بود که در اواسط قرن بیستم به درون خانه‌ای در شهر "سیلاکوگا" واقع در ایالت "آلاباما" سقوط و زنی را که روی نیمکتی به خواب رفته بود، مجروح کرد. یکی دیگر از این حوادث در "کانزاس" اتفاق افتاد. کشاورز جوانی که در یک بعدازظهر در زیر ارابه خود به خواب کوتاهی فرو رفته بود، ناگهان بر اثر صدای عجیبی که شباهت به غرش رعد داشت از خواب پرید و روشنایی خیره کننده‌ای را دید که در یک آن، همه جا را دربر گرفت و توده‌ای خاک در اطرافش پراکنده شد. با وحشت و احتیاط از زیر ارابه بیرون آمد و به جستجو پرداخت. دید که در فاصله نسبتاً نزدیک، شیء عجیبی به درون زمین فرو رفته است. به زودی دانشمندان رهسپار محل حادثه شدند و فرایند پژوهش‌های آنان نشان داد که آن شیء، یک سنگ آسمانی به وزن ۱۱۲ کیلوگرم بوده است که در فاصله ۱۸ متری مکانی که این کشاورز آمریکایی خوابیده به درون زمین فرو رفته بود.

اما شگفت انگیزتر از همه، حادثه‌ای بود که در اواخر قرن ۱۹ میلادی در یونان رخ داد. در آن روز، همسر یک کشاورز یونانی که قبل از بازگشت شوهرش به خانه سرگرم آماده کردن غذا بود ناگهان از صدای مهیبی که سراسر خانه را به لرزه درآورد، سخت به وحشت افتاد. سراسیمه به خارج از خانه دوید و دید که برگ‌ها و سرشاخه‌های درختان در آسمان به پرواز درآمده‌اند. سبب این حادثه، یک شهاب سنگ آهنی بود که ضمن سقوط، شاخه درختان را قطع کرده بود. دانشمندان این سنگ آسمانی را با شهاب سنگی که سقوط آن در حدود ۲۰۰۰۰ سال قبل در صحرای "آریزونا" ثبت شده بود مقایسه کردند.

در حقیقت این سنگ آسمانی توده‌ای از قطعات ریز و درشت آهنی بود که در مجموع چندین میلیون تُن وزن داشت. بخشی از این توده عظیم آهنین، قبل از برخورد با زمین به صورت بخار درآمد. امروزه محل سقوط این سنگ عظیم آسمانی که نزدیک به ۲ کیلومتر طول و ۱۷۳ متر عمق دارد، به عنوان یک مکان دیدنی مورد بازدید جهانگردان سراسر جهان قرار می‌گیرد. سنگ آسمانی "آریزونا" یکی از بزرگترین مهمانان ناخوانده‌ای است که سرزده از فضای بیکران به کره خاکی ما گام نهاده و آرامش ساکنان زمین را برهم زده است! قدرت تخریب این سنگ آسمانی بیش از ۳۰ مگاتن بمب ئیدروژنی یا ۳۰ میلیون تن TNT بوده است. دانشمندان برای بازسازی چنین صحنه‌ای تخمین می‌زنند که یک توده درخشان عظیم و مشتعل، با سرعتی در حدود ۲۷۰،۰۰۰ کیلومتر در ساعت به درون زمین فرو رفته است! خوشبختانه همه مهمانان فضایی به این اندازه بزرگ و خطرناک نیستند و بیشتر آنها حتی از ذرات شن نیز کوچکتر بوده‌اند. کره زمین که نه فرمانش دست ماست و نه ترمزش، در زمان‌های گوناگون زخم‌ها و نشان‌هایی از این اجسام آسمانی دریافت کرده که نشان می‌دهد ما زمینیان، در جاده پرمخاطره‌ای از این عالم پهناور ره می‌سپاریم!

امروزه دانشمندان فضایی گوش به زنگ هستند تا سنگ‌های آسمانی را قبل از برخورد با زمین در فضا منهدم کنند!

ماهواره‌های جنّی

یکی دیگر از رویدادهای فضایی اسرارآمیز، ماجرای از کار افتادن ناگهانی چهار ماهواره آمریکایی است. این ماهواره‌ها بدون علت خاصی، ناگهان از کار افتادند و چند ماه بعد، دوباره به طرز اسرارآمیزی کار خود را از سر گرفتند.

سازمان فضایی آمریکا (ناسا) ماهواره‌ای به فضا فرستاد که در اصل "آنا" نام داشت، اما بیشتر به "فایر فلای" یا "کرم شب تاب" مشهور بود.

آمریکا به مدت دو ماه این ماهواره را که مجهز به چهار چراغ چشمک زن بود زیر نظر گرفت و از آن عکس تهیه کرد. اما بعد ناگهان این ماهواره به گونه‌ای غیرمنتظره خاموش شد. دانشمندان فضایی، به خیال آنکه این ماهواره از بین رفته، بساط خود را جمع کردند و به خانه‌هایشان رفتند! اما پس از هفت ماه، ناگهان "کرم شب تاب" دوباره شروع به چشمک زدن کرد. کارکنان شتابان به سر پست‌های خود بازگشتند و دیگر بار ردیابی آن را آغاز کردند. چندی بعد، یک ماهواره ارتباطی دیگر به نام "تِل استار ۲" به فضا پرتاب شد و در حدود دو ماه بعد، ارتباط این ماهواره نیز با زمین قطع شد. همچنان این خاموشی ادامه یافت تا اینکه ناگهان به خودی خود دوباره به کار افتاد... این حوادث پیش بینی نشده پرسش‌های متعددی را برانگیخت. در آن بالا چه می‌گذشت؟ بر سر این دو ماهواره چه آمد؟ چرا چنین بی‌دلیل از کار افتادند و بعد، به خودی خود دوباره شروع به کار کردند؟... در مجموع، چهار ماهواره در فضا از کار افتادند و پس از مدتی طولانی ناگهان دوباره کار خود را از سر گرفتند. نه علتی برای از کار افتادن آنها وجود داشت و نه توضیحی برای دوباره به کار افتادنشان در دست بود. این موضوع یکی از معماهای فضا را تشکیل می‌دهد که همچنان در پرده اسرار باقی مانده است!

هنر کاغذی

سپهر صفادار



اکثر هنرمندان با روی هم قرار دادن و ترکیب مواد مختلف، از رنگ و چسب گرفته تا سنگ و شیشه به خلق آثار هنری مشغول می‌شوند. اما این هنرمند هندی که "**پارت کوتکار**" نام دارد، تنها از یک ماده یعنی کاغذ استفاده می‌کند و برای ایجاد آثارش فقط به جدا کردن قسمت‌هایی از کاغذ اکتفا می‌کند. دقت و مهارت او در این کار، او را به یکی از مشهورترین هنرمندان هند تبدیل کرده است. او با برش‌های دقیق و ظریفی که در کاغذ می‌دهد، شکل‌های بسیار زیبا و واقعی می‌آفریند. نکته دیگر کارهای او این است که او هر کدام از آثار خود را تنها با استفاده از یک برگ کاغذ خلق می‌کند و باید به نحوی شکل مورد نظر را از همین یک برگ بیرون بکشد. کارهای او که عموماً در رنگ‌های سفید و سیاه هستند شامل طرح‌های خارق العاده‌ای از پروانه‌ها، دوچرخه‌ها، پر، حیوانات مختلف و حتی چهره‌های انسان است. او پیش از این به عنوان یک طراح گرافیست که تنها با مداد طراحی می‌کرد مشغول بود و تصمیم گرفت مهارتی را که در این حرفه کسب کرده است به گونه‌ای دیگر جلوه دهد. او هر آنچه در طی روز می‌بیند به عنوان سوژه کار خود انتخاب می‌کند، از گل‌های پیاده‌رو گرفته تا شکل و لباس عابران پیاده. تعدادی از کارهای تماشایی او را در تصاویر مشاهده می‌کنید.





تونل وحشت

در اعماق جنگل‌های حاره در مالزی، مجموعه کوه‌ها و صخره‌هایی از سنگ آهک وجود دارد که راهی به سوی یک مجموعه غار تودرتو دارد. اما هر کسی نمی‌تواند وارد این غار شود بخصوص اگر کمی نازک نارنجی باشد. در عمق تاریک این غارها میلیون‌ها خفاش از سقف آویزان هستند، و تمام سطح دیواره‌ها و کف غار هم از انواع و اقسام حشرات و جانوران موذی مانند سوسک و موش پوشیده شده است که از فضله خفاش‌ها تغذیه می‌کنند. این غارها میزبان مارهایی هم هستند که این سوسک‌ها و موش‌ها را شکار می‌کنند. همچنین هوای داخل غار پر از بوی فضله پرندگان مختلف است. انباشته شدن این مواد باعث شده است که لایه‌ای به ضخامت تقریباً ۳ متر کف غار تشکیل شود. همه اینها باعث شده است که این غار را "تونل وحشت" طبیعی این منطقه بنامند. با وجود شرایط دشواری که بازدید از این غار دارد، به یکی از جاذبه‌های اصلی جنگل‌های آن تبدیل شده و مسافران زیادی از داخلش دیدن می‌کنند. اما یکی دیگر از اهمیت‌های این غار مربوط به لانه پرندگانی است که در آن ساخته شده است. لانه‌هایی که پرندگان با مواد گیاهی و بزاق خود ساخته‌اند، هدف مردم محلی است. مردم با نردبان‌های بلندی به داخل غار می‌روند و سعی می‌کنند لانه‌های متر و که را از سقف غار جدا کنند. آنها از این مواد به عنوان غذا استفاده می‌کنند و آنها را در پخت نوعی سوپ به کار می‌برند. هر کیلوگرم از این مواد حدود ۲ هزار دلار قیمت دارد و بهای یک کاسه سوپ پخته شده از آنها ۱۰۰ دلار است.





خرچنگهای غول پیکر





اگر تا به حال فکر می کردید شاه میگو و خرچنگ پادشاه بزرگترین نوع خرچنگ‌ها هستند، بهتر است نگاهی به تصاویر بیندازید! در تصویر یکی از جانورشناسان استرالیایی را می‌بینید که با نوعی خرچنگ غول پیکر که "**خرچنگ نارگیل**" نامیده می‌شود، عکس گرفته است. بر خلاف ظاهر خشن و ترسناکشان، خرچنگ‌های بی آزاری هستند و بسیار آهسته حرکت می کنند، طوری که حتی اگر هم بخواهند شما را با چنگک‌هایشان بگیرند فقط باید بی حرکت باشید تا بتوانند موفق شوند! زادگاه اصلی آنها در جزیره کریسمس در اقیانوس هند است و با وجود اینکه شبیه به دیگر خرچنگ‌های زمینی به نظر نمی آیند، به وفور در این جزیره یافت می‌شوند. همچنین طرح حفاظتی شدیدی برای حفظ این جانوران در این جزیره اعمال می‌شود که باعث شده است بتوانند تا ۷۰ سال هم عمر کنند و اکنون به یکی از جاذبه‌های توریستی جزیره تبدیل شده‌اند. خرچنگ‌های بالغ می‌توانند تا یک متر هم رشد کنند و به قدری سنگین می‌شوند که به سختی می‌توانید آنها را با یک دست بلند کنید. چنگک‌های قدرتمندشان می‌توانند تا ۳۰ کیلوگرم وزن را بلند کنند. اما دلیل اصلی که باعث شهرت و حتی نامگذاری این خرچنگ‌ها شده است، نارگیل است. این خرچنگ‌ها علاقه عجیبی به نارگیل دارند و همواره آنها را در حال بالا رفتن از درختان نارگیل در جزیره می‌بینید. همچنین چنگک‌هایشان به راحتی می‌تواند در یک حرکت، میوه نارگیل را به دو نیم کند. به همین دلیل پیشنهاد می کنیم با وجود ظاهر آرامشان، هیچ وقت با آنها دست ندهید! خرچنگی که در تصویر می‌بینید هم یک نارگیل میان بازوانش گرفته است.

رژیم پیتزایی



یک آشپز برای لاغر شدن رژیم غذایی جالبی را در پیش گرفت. او که "پاسکال کوزلینو" نام دارد، در تابستان گذشته هر روز پیتزا خورد و در نهایت تعجب در این مدت ۴۵ کیلوگرم وزن کم کرد!... او چهار سال قبل که از ایتالیا به آمریکا نقل مکان کرد، شروع به خوردن غذاهای پرچرب زیادی کرد و آن زمان بود که وزنش از مرز ۱۷۰ کیلوگرم هم گذشت! وزنش برای او واقعاً مشکل ساز شده بود، نمی‌توانست با پسرش بازی کند، راه رفتن هم برایش سخت شده بود، همچنین دکتر در مورد احتمال سکته قلبی به او هشدار داده بود. همه اینها باعث شد که یک روز تصمیم بگیرد ایتالیایی‌ترین رژیم غذایی را پیش بگیرد، یعنی پیتزا!... البته نه پیتزاهایی که پر از انواع سوسیس و کالباس و پنیر هستند. بلکه او که خودش یک آشپز بود، پیتزاهایی را می‌خورد که خودش درست می‌کرد. او در پخت پیتزا فقط از آرد، آب، نمک دریایی، خمیر ترش، سس گوجه فرنگی طبیعی، سبزی ریحان و پنیر موزارلای تازه استفاده می‌کرد. طوری که هر پیتزا کمتر از ۶۰۰ کالری داشت. او هر روز برای ناهار این پیتزا را می‌پخت و می‌خورد. البته عادات غذایی سالم دیگری را هم رعایت می‌کرد، مثلاً صبح‌ها سبزیجات و میوه مصرف می‌کرد و برای شام هم بیشتر ماهی یا سالاد می‌خورد. همچنین در کلاس‌های ورزشی هم ثبت نام کرد. اما نکته‌ای که همیشه رویش تاکید داشت این بود که حتی یک عدد قرص هم مصرف نکند. او می‌گوید: "غذای تازه و سالم، داروی شماست". وقتی بعد از ۳ ماه تابستان دوباره نزد پزشک رفت، پزشک از دیدن او و همچنین وضعیت سلامتی‌اش شگفت زده شد و ایده‌اش را خارق العاده خواند.

هشدار

یکی از هنرمندان چینی به نام "**آی وی وی**" در طرح جدید خود، تمام ستون‌های یکی از ساختمان‌های اصلی شهر برلین را با جلیقه‌های نجات نارنجی رنگ پوشاند! او برای این کار از ۱۴ هزار جلیقه استفاده کرد و هدف اصلی‌اش را جلب توجه مردم و مسئولان جهان به بحران رو به رشد مهاجران به اروپا و تامین نیازها و حفاظت از آنها عنوان کرد. البته او علاوه بر این کار، اشاره کرد که مهاجرت این تعداد از مردم به کشورهای همسایه تبعات دیگری را هم در پی دارد. از جمله مواردی که او بیان کرد، زباله‌ها و تغییراتی بود که در محیط زیست پدید آمد. او ضمن حمایت از مهاجران، تاکید کرد که باید عوامل دیگر را هم در نظر داشت. به عنوان مثال، اکثر آنها از طریق مسیرهای دریایی به این کشورها آمده‌اند و همه‌شان به جلیقه‌های نجات مجهز شدند. اما وقتی به خشکی رسیدند هیچ کسی مسئولیت جمع آوری این چندین هزار جلیقه را بر عهده نگرفت و اکثرشان در طبیعت رها شدند. او به همراه تیم خود هزاران عدد از آنها را جمع آوری کرد و برای رساندن پیام خود به مردم و مسئولان، آنها را اینگونه به معرض نمایش گذاشت. او اضافه کرد که پذیرفتن این جمعیت فقط به فراهم کردن پناهگاهی موقت و خوراک محدود نمی‌شود و باید دید جامعی به این موضوع داشت. تعداد مهاجران بسیار زیاد بوده و متأسفانه تنها در همین ۲ ماه آغازین سال جدید میلادی، بیش از ۴۰۰ نفر از این مهاجران که سعی در عبور از دریای مدیترانه داشتند جان باختند.



خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره



آقای حافظه!

یاد خاطره‌ای افتادم از دوران خوش نوجوانی که شنیدنش خالی از لطف نیست. بگذارید برایتان تعریف کنم:

یک روز پدرم با خوشحالی از اداره به خانه آمد و به ما بچه‌ها گفت: امروز، یک حسابدار جدید استخدام کردیم که واقعاً از لحاظ حافظه، یک نابغه است! از همه آزمون‌ها سربلند بیرون آمد و امروز عصر، او را به خانه دعوت کرده‌ام تا شما هم با این مرد بزرگ آشنا شوید.

درست یادم می آید، یک روز ابری و نیمه بارانی بود. این مرد که به قول پدرم "خدای حافظه" و معلومات عمومی بود، وارد خانه ما شد. مردی بلندقامت و مأخوذ به حیا بود. پدرم، ضمن معرفی او که حالا اسمش از ذهنم پریده و فقط یادم هست که با حرف "د" شروع می‌شد و او را آقای "دال" به شما معرفی می کنم، آمد و با خجالت روی صندلی نشست. این مرد که آمادگی پاسخ دادن به هر گونه سوالی را داشت، از پدرم پرسید:

"آیا این، دنباله امتحان صبح است؟"

پدرم ضمن تحسین او گفت:

ـ نه، من شما را به این خاطر دعوت کرده‌ام تا بچه‌ها ببینند چه نابغه‌هایی در این آب و خاک زندگی می کنند و از شما سرمشق بگیرند!

آقای "دال" سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: مرا شرمنده می کنید!

پدرم رو به ما کرد و گفت:

ـ خب، بچه‌ها، هر سوالی دارید از آقای "دال" بپرسید. یقین دارم سوالتان بی‌جواب نمی‌ماند. اما اول، خودم چند تا سوال از او می کنم.

سوالات پدرم در زمینه شماره اتومبیل، شماره کارت بیمه، تاریخ تولد پدربزرگ و از این قبیل پرسش‌ها بود که آقای "دال" به همگی این پرسش‌ها، پاسخ درست داد!

من و خواهرم که در آن زمان، دوران نوجوانی را طی می کردیم، سوالات سخت‌تری از قبل، از کتاب‌ها و مجلات، آماده کرده بودیم. بیشتر مایل بودیم مچ‌گیری کنیم! من با توجه به نام کوچک خود پرسیدم:

ـ می‌دانید که در تاریخ، "سیروس" به معنی "کورش" است، اما در طبیعت چه معنی می‌دهد؟

آقای "دال" بی‌درنگ پاسخ داد:

ـ "سیروس" به دسته ابرهای سفید و نازکی اطلاق می‌شود که غالباً از بلورهای یخ شکل گرفته‌اند. معمولاً پیش از طلوع آفتاب و پس از غروب خورشید، به رنگ‌های زرد یا قرمز دیده می‌شود!

خواهرم پرسید: اولین بازی‌های المپیک در چه سالی و در کدام شهر برگزار شد؟

ـ در سال ۱۸۹۶، در آتن پایتخت یونان.

پدرم گفت: ای وا...!

یک سوال سخت هم به مادرمان یاد داده بودیم که او هم پرسید: "رونتگن" در چه سالی اشعه ایکس را کشف کرد؟

آقای "دال" بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ داد:

ـ ۱۸۹۵ میلادی!

خلاصه به هر سوال ما پاسخ درست گفت. پدرم، فاتحانه لبخندی بر لب آورد و ما دیدیم خداییش این مرد، از حافظه خارق العاده‌ای برخوردار است و به اصطلاح، "اَند" حافظه است!

سرانجام آقای "دال" با کسب اجازه، از جا برخاست و اجازه مرخصی خواست!

پس از رفتن او، پدرم موعظه را شروع کرد و ضمن تعریف از استعداد این مرد جوان، خطاب به ما گفت:

ـ دیدید؟ شما هم در زندگی، باید مثل آقای "دال" باشید. حافظه قوی، به شما کمک می کند که در درس و مشقتان همیشه یک سر و گردن جلوتر از بقیه باشید...

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که زنگ در به صدا درآمد. مادرم در را باز کرد.

آقای "دال" بود. برگشته بود. با شرمندگی گفت:

ـ خیلی می‌بخشید‌ها، انگار چترم را جا گذاشته‌ام!!

خودش آن را از جارختی جلوی در برداشت و کرنش کنان خارج شد. هنوز در خانه کاملاً به روی او بسته نشده بود که ما بچه‌ها به چهره متحیر پدرمان نگاهی انداختیم و غش غش زیر خنده زدیم. چشمانش چنان گرد شده بود که با دقیق‌ترین پرگارهای دنیا هم نمی‌شد چشمی به آن گردی کشید!! مادرم هم که نکته را دریافته بود با ما در این غش و ریسه شریک شد!!

آری، "پاسکال" فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی راست گفته است که:

عملکرد انسان، مهمتر از آموخته‌های اوست!

نامه عاشقانه عجیب!

در آن روزگار جوانی، نامه رازآمیزی بین دانش‌آموزان دبیرستان ـ اعم از دختر و پسر ـ دست به دست می گشت که همگی با حیرت آن را می‌خواندند و غرق شعف می‌شدند. من از متن آن نامه را در دفترم یادداشت کرده‌ام. به راستی نویسنده شوخ طبعش ابتکار جالبی به خرج داده:

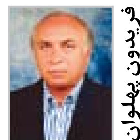
لطفاً این نامه را که به ظاهر بوی نفرت و انزجار از آن به مشام می‌رسد با دقت بخوانید و زود پیش داوری نکنید. کسی که این نامه را نوشته یک دختر عاشق است که نامه‌اش سرشار از عشق و محبت است. پس چرا چنین کلماتی را به کار برده است؟ در پایان نامه، راز آن بر شما آشکار خواهد شد!

***

محبت شدیدی که در گذشته ابراز می‌کردم
دروغ و بی‌اساس بود و در حقیقت، نفرت به تو
روز به روز، زیادتر می‌شود. هر چه تو را بیشتر می‌شناسم
پستی و وقاحت تو بیشتر در نظرم آشکار می‌گردد
در قلب خود احساس می‌کنم که ناگزیر باید
از تو دور باشم و هیچ گاه فکر نکرده بودم
شریک زندگی تو باشم، زیرا دیدارهایی که اخیراً با تو داشتم
طبیعت پست و روح پلیدت را بیشتر آشکار ساخت و
بسیاری از اخلاق و صفات تو را به من شناساند و می‌دانم
خشونت طبع و تندخویی، تو را بدبخت خواهد کرد
اگر ازدواج ما سر بگیرد، به طور یقین، همه عمر خود را با تو
به پریشانی و بدبختی خواهم گذراند و بدون تو عمر خود را
در نهایت شادکامی سپری خواهم کرد. در نظر داشته باش که روح من
هیچ گاه به تو رام نخواهد شد و نفرت و کینه‌ام پیوسته
متوجه توست. این نکته را باید در نظر داشته باشی و بدانی
از تو می‌خواهم آنچه را که گفتم شوخی و مسخره تلقی نکنی و بدانی
این نامه را از صمیم قلب می‌نویسم و چه قدر تاسف می‌خورم
باز هم درصدد دوستی با من باشی با نهایت نفرت از تو می‌خواهم
که از پاسخ دادن به این نامه خودداری کنی، زیرا نامه‌های تو، سراسر
مهمل و دروغ است و نمی‌توان گفت دارای
لطف و حرارت است. به طور یقین بدان که همیشه
دشمن تو هستم و از تو به شدت متنفرم و نمی‌توانم فکر کنم
دوست صمیمی و وفادار تو هستم و به محبت تو دل بسته‌ام.

***

همان طور که در آغاز گفتیم، این نامه سرشار از عشق و صمیمیت است که نویسنده خواسته است کمی سر به سر طرف بگذارد. اگر باور ندارید، نامه را یک بار دیگر، منتها یک خط در میان بخوانید!



فریدون پهلوان

سرماخوردگی و درمانش



سرماخوردگی در طب سنّتی، عامل بیماری زا در مغز است و مازاد سردی و رطوبت در ناحیه مغز از جمله علل آن به حساب می آید. اگر این رطوبت وارد ناحیه سینه شوند به آن نَزله یا سینه پهلو...و اگر وارد بینی شوند، به آن زکام می گویند.

اگر رطوبت های مازاد موجود در ناحیه سر، گرم، سوزنده، رقیق، تند و تلخ و شور باشد، به آن زکام گرم... و اگر غلیظ، سرد و سفید و یا به صورت کدر، زرد و غلیظ باشد به آن زکام سرد گویند.

علائم زکام:

الف ـ علامت های سرماخوردگی معمولی دیده می شود.

ب ـ کاهش حس بویایی و سنگینی سر

تدبیر آب درمانی برای زکام های سرد:

پرهیز از حمام رفتن در ۲ روز اول تا اینکه ماده غلیظ (خلطی) به تدریج نرم تر شود سپس با یک حمام گرم، ترشحات را رقیق، روان و دفع کرد اما برای زکام های گرم حمام کردن با آب ولرم لزوما به زمان خاصی نیاز ندارد و حمام کردن در هر زمانی مساعد و نافع است.

توصیه های لازم برای هر دو نوع زکام:

۱ـ ناحیه سر و پیشانی بایستی گرم نگه داشته شود (بخصوص پس از حمام کردن) و همچنین باید از آب و هوای سرد دوری کرد.

۲ـ شانه کردن مرتب موها کمک کننده است زیرا این انرژی گرمایی حاصله، رطوبت های مازاد را به خوبی دفع می کند.

۳ـ استفاده از غذاهای سبک و گرم مثل سوپ و آش های پرسبزی

۴ـ در هنگام استراحت بهتر است به سمت پهلوها خوابید زیرا در حالت به پشت خوابیدن، رطوبت های مازاد به سایر اعضای بدن منتقل می شوند. خوابیدن عملکرد سیستم ایمنی بدن را برای مبارزه با ویروس سرماخوردگی افزایش می دهد.

۵ـ استفاده بیشتر از روش های تعریق و یا عرق آوری مثل بخور دادن ها، بخار حمام های گرم و یا سونای بخار

۶ـ بوییدنی هایی مانند عود، سیاهدانه، کُندُر در درمان سرماخوردگی موثر هستند، مثلا بوییدن سیاهدانه تف داده شده و خیسانده شده در سرکه به مدت ۱۲ ساعت باعث باز شدن انسدادهای مجاری حلق و بینی می شود.)

۷ـ ریختن یک قطره از روغن سیاهدانه در هر دو بینی علاوه بر زکام ها بر سینوزیت هم نافع است.

۸ـ بوییدن بذر کتان تف داده شده و نیز خوردن مخلوط شده اش به همراه عسل طبیعی خیلی موثر است.

۹ـ در منزل شستشوی بینی ها با استفاده از مقدار کمی سیاهدانه در آب نمک رقیق شده و یا آب عسل رقیق شده به عنوان داروی ضدعفونی کننده کارایی دارد.

۱۰ـ علاوه بر درمان نزله ها، به عنوان تب بُر استفاده از یک قاشق روغن سیاهدانه در سه قاشق عسل مفید است و نیز برای کاهش تب بچه ها، میزان یک قاشق چایخوری روغن سیاهدانه در سه قاشق عسل کارایی دارد.

۱۱ـ بخورهای بابونه، آویشن و اکالیپتوس مفید هستند.

۱۲ـ وقتی بدن با سرماخوردگی مبارزه می کند، نوشیدن مایعات به ما خیلی کمک می کند، علاوه بر نوشیدن حداقل ۶ لیوان آب، آب میوه ها و آب سبزیجات طبیعی توصیه می شود و این میزان آب، سموم و مواد زاید را سریعتر دفع می کند، اما باید از مصرف قهوه و چای سیاه غلیظ پرهیز شود، زیرا آب بدن را کم می کنند.

۱۳ـ غذاهای انرژی زا و مقوی مثل میوه ها، سبزیجات و غلات و پروتئین های بدون چربی که سرشار از مواد مغذی، ویتامین ها، مواد معدنی و فیبر هستند، همچنین غذاهای آبدار مثل سوپ ها برای درمان سرماخوردگی ها مفید هستند.

۱۴ـ عسل باعث کاهش و تسکین گلودرد می شود و به حل مشکل آب ریزش کمک می کند. به کمک آب جوش، عسل و کمی لیموترش شربت سفید تهیه و میل کنید.

۱۵ـ فلفل، ادویه ها و پیاز باعث خشکی آب بینی می شوند و از آبریزش جلوگیری می کنند (به واسطه طبع گرم و خشک آنها)

۱۶ـ سیر، حاوی ترکیبات ضدعفونی کننده و آنتی باکتریال طبیعی است. می توان سیر را به صورت خام، داخل سوپ یا آش مصرف کرد. اگر دچار گرفتگی شدید بینی شدید، می توان دو حبّه سیر را لِه کرد و داخل یک کاسه آب داغ ریخت و به صورت بخور، رفع انسداد کرد.

۱۷ـ خردل، باعث رفع احتقان می شود و نیز برای آب ریزش بینی موثر است (به واسطه طبع گرم و خشک خردل)

۱۸ـ لیموترش سرشار از ویتامین c است و برای رفع خستگی ناشی از سرماخوردگی مفید است، این میوه علاوه بر کاهش علائم سرماخوردگی، آب ریزش بینی را هم کم می کند. افزودن لیموترش به دمنوش حاوی عسل برای گرفتگی بینی موثر است.

۱۹ـ چوب میخک علاوه بر خاصیت مقابله با آبریزش بینی حاوی مواد ضدعفونی کننده و آرام بخش طبیعی است. برای تهیه دم کرده چوب میخک، مقداری دارچین، زنجبیل تازه رنده شده، یک عدد هل شکسته و یک قاشق عسل را با یک لیوان آب داغ دم کرده و قبل از خواب این دمنوش داغ را میل کنید. (طبع تمام اینها گرم و خشک است.)

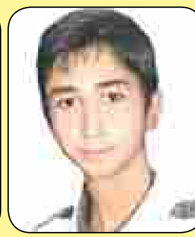
آزمند، هرگز از آنچه دارد راضی نیست

● مَثَل دوبیران

شکوفه های زندگی



مهدیه کریم زاده



علیرضا کریم زاده



مصطفی کریم زاده

مهسا جباری

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه محدثه منطقه ۱۴ تهران و حافظ یک جزء قرآن کریم در سال تحصیلی ۹۵ـ۹۴ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا خانم یاراحمدی مدیر دبستان و سرکار خانم مرادی معلم مربوطه

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۰۶)

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار

ناصرالدین شاه و اندرونش

در شماره‌ی پیش آخرِ نهضتِ تنباکو را هم خواندید. شاه کم کم منزوی شد و بیشتر به حرمسرا گرایش پیدا کرد و کارها را به درباریان سپرد. داستان زبیده خانم را هم خواندید که زن شاه بود و تنهایی به فرنگ رفت. با گربه‌ای هم به اسم ببری خان آشنا شدید که در دولت قاجار مقامی بلندپایه داشت و رقیبانش که وزیران بودند، او را نفله کردند. ملیجک را هم شناختید که بچه‌ای بیکاره بود و طبق نقشه‌ای که زبیده طراحی کرده بود، جان شاه را نجات داد و مقرّبِ قلبِ شاه شد. از دختر باغبان‌باشی و خواهرش هم داستانی خواندید و دیدید که ناصرالدین شاه چه عیّاش بالفطره‌ای بود!... و قرار شد در این شماره با میرزا رضا کرمانی نیز آشنا شوید:

میرزا رضا کرمانی

ناصرالدّین شاه قاجار پنجاه سال به ایران حکومت کرد و نخستین مصلحتی که در نظر می‌گرفت سود خودش بود. او تصمیم داشت پنجاهمین سال سلطنتش را جشن بگیرد و برای شکرگزاری به حرم حضرت عبدالعظیم(ع) برود. و چنان به خودش مطمئن بود و فکر می‌کرد مردم دوستش دارند که دستور داد حرم را قُرُق نکنند زیرا شاه می‌خواهد مانند مردم عادی به دستبوس حضرت برود. صبح جمعه، هجدهم ذیقعده‌ی ۱۳۱۳ قمری بود که ناصرالدین شاه به عزم زیارت حضرت عبدالعظیم به شهرری رفت. در آن روز خیلی‌ها به زیارت رفته بودند که یکی از آنها میرزا رضا کرمانی بود.

او از شب در زیارتگاه بود و شاهدان گفته‌اند که مثل مجسمه نشسته بود و در دل راز و نیازی می‌کرد. وقتی که خبر دادند شاه فردا برای زیارت می‌آید و زیارتگاه قُرُق نیست، از جا پرید و با اشتیاق پرسید: "آیا راست می‌گویید و شاه به زیارت می‌آید و قُرُق نمی‌شود؟" کسانی که آنجا بودند با خود گفتند چقدر شاه را دوست دارد و چه مشتاق دیدن شاه است!

ولی ظاهراً او از طرف سیدجمال اسدآبادی مأموریت داشت که شاه را ترور کند. یادتان هست که چند سال پیشتر ناصرالدّین شاه سیدجمال را به ایران و تهران دعوت کرده بود ولی به خاطر اعلامیه‌های ضد دولتیِ سیدجمال، به او خشم گرفت و خوار و خفیف و اخراجش کرد.

میرزا رضا کرمانی قبلاً هم که در تکیه امین‌الضرب کارگر بود و شاه هنگام تعزیه‌خوانی از غرفه‌ها دیدن می‌کرد، میرزا رضا نیّت کرد شاه را با چاقو بزند ولی به گفته خودش ترسید ضربه چاقو اثر نکند و شاه زنده بماند بنابراین از قصد ترور چشم پوشید تا اینکه بعداً در استانبول به دیدن سیدجمال رفت و از ظلم و ستمی که شاه به او و به مردم کرده بود، شکایت کرد و به گریه افتاد. سیدجمال به او گفت: "گریه کار کودکان است و مرد مادام که دروازه مرگ به روی او باز است نه زیر بار ذلّت می‌رود و نه از حوادث روزگار شکایت می‌کند."... میرزا رضا کرمانی از سیدجمال روحیه گرفت و مأموریت یافت از شاهنشاه ستمگر و وطن‌فروش انتقام بگیرد. او با یک سلاح کمری کهنه به ایران آمد و در شهرری خانه‌ای کرایه کرد و در بالاخانه دری که از صحن مقدس به مدرسه امین‌السلطان راه داشت، به نام طبیب به درمان بیماری‌های پوستی کودکان مشغول شد و منتظر بود فرصتی پیدا کند و شاه را با تیر بزند. و این فرصت در پنجاهمین سال سلطنت شاه قاجار پیش آمد.

یحیی دولت آبادی که شب قبل از ترور ناصرالدین شاه با برخی از دوستانش به زیارت رفته بود، میرزا رضا را در حرم دیده بود.


میرزا رضا کرمانی

او در خاطراتش چنین نوشته:

"در تاریکیِ زاویه ایوان شخصی در لباس کسبه دیده می‌شد که صورتش درست تمیز داده نمی‌شد. این شخص میرزا رضای کرمانی است که گوشه تاریکی سرپا نشسته، دست‌ها را بر روی زانو و سر را بر روی دست‌ها گذارده، در دریای فکر و خیال فرو رفته بی آنکه تغییر وضعی به خود بدهد یا کلمه‌ای بگوید. در این حال دو تن از زوّار در طرف دیگر ایوان نشسته با یکدیگر صحبت داشته در ضمن سخن می‌گویند فردا شاه به زیارت می‌آید قُرُق هم نمی‌باشد. چون تاکنون رسم بوده است هر وقت شاه به این مزار مشرّف می‌شده، صحن و حرم را به کلی قُرق می‌نمودند. به محض آنکه از زبان این دو زوّار شنیده می‌شود شاه فردا به زیارت می‌آید و قرق هم نیست، آن مجسمه فکر و خیال در تاریکیِ زاویه ایوان به جنبش آمده سر از روی دست و زانوی تحیّر برداشته از روی تعجب می‌گوید: شاه فردا اینجا می‌آید، قرق هم نیست."

خون شاه در حرم شاه عبدالعظیم

ناصرالدّین شاه روز جمعه‌ای که وارد سال پنجاهم شاهنشاهی شد، به حرم مقدّس رفت و مراسم دعا و نیایش خود را برگزار کرد و سجده شکر به جا آورد. مردم با فاصله‌ای کم شاه را نگاه می‌کردند. شاه پس از انجام مراسم، خواست از حرم بیرون برود. میرزا رضا کرمانی عریضه‌ای به دست گرفت و به حالت احترام به شاه نزدیک شد. آن روز مردم مجاز بودند عریضه‌های خود را به شاه تقدیم کنند. شاه خوشحال بود که دارد به مردم محبّت می‌کند و با لبخند دستش را دراز کرد تا عریضه را از میرزا بگیرد. قبل از اینکه دستش به عریضه برسد، صدای انفجار گلوله آمد و بوی باروت فضا را پر کرد.

ناظم‌الاسلام کرمانی که او نیز آن جمعه به زیارت حضرت عبدالعظیم(ع) رفته بود، در کتاب **"تاریخ بیداری ایرانیان"** چنین نوشته:

"اتفاقاً در آن روز به زیارت حضرت عبدالعظیم رفته بودیم. در مدرسه نشسته‌ایم و منتظر رفتن شاه شدیم که یک دفعه دیدیم درها را می‌بندند و می‌گویند شاه را تیر زده‌اند. چون تا یک اندازه احتمال صدور این امر را از میرزا رضا می‌دادیم، رفتیم دم منزل او که استعلامی کنیم. شخصی فرّاش آنجا ایستاده[بود] گفت آقایان زود بروید و در اینجا نمانید که برایتان خطر دارد. باری، فوراً از راهِ دور سلامی به حضرت عبدالعظیم داده و روانه شهر شدیم. در بین راه کالسکه شاهی را دیدیم که با سوار زیادی به شهر می‌آورند. به فاصله پانصد قدم میرزا رضا را در درشکه سوار کرده متجاوز از پانصد نفر سوار اطراف او را گرفته می‌آوردند به شهر و میرزا رضا با نهایت قوت قلب و یک اطمینانی که از جبهه بیگناهان مشهود می‌شد، به اطراف خود می‌نگریست و نظاره مردم می‌کرد. گویا به لسان حال می‌گفت ای اهل ایران من به تکلیف خود عمل نمودم و درس خود را به شما تعلیم کردم."

می‌گویند یکی از آخرین حرف‌های ناصرالدین شاه قبل از مرگش این بود: **"من بر شما جور دیگری حکومت خواهم کرد اگر زنده بمانم."** و تیری که میرزا رضا به او زد، شاه را زنده نگذاشت که انتقام این شلیک را از میرزا رضا و مردم بگیرد.

بیشتر کسانی که در تاریخ شاهانِ پیش از ناصرالدین شاه قصد داشته‌اند شاهی را ترور کنند، از مدّعیان سلطنت بودند اما میرزا رضا از اهالی مردم نگون‌بخت بود و اهل کینه‌کشی از قبیله رقیب نبود، ادّعای تخت و تاج هم نداشت، عضو درباریان نیز نبود. آزارهایی که میرزا رضا از دولت دیده بود، چنان انگیزه‌ای به او نمی‌داد که بخواهد شاه را بکشد و خودش هم کشته شود. یکی از عواملی که او را به کشتن شاه ترغیب کرد، تلقین‌های سیدجمال بود. علت دیگر تحریکات رجالی از کرمان بود که او را به سوی انتقام

از شاه کشاندند. گفته شده که میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی نیز در تشویق او مؤثر بوده‌اند.

ولیعهد پیر

کاری که میرزا رضا کرد، دربار را به هیجان آورد و همگی بیم داشتند که هرج و مرج شود بنابراین امین‌السّلطان که صدراعظم بود و قرار بود آن روز برای ناهار، میزبان شاه باشد، دستور داد جنازه شاه را از درهای پشتی بیرون بردند و در کالسکه سلطنتی نشاندند. خودش هم کنار شاه نشست و او را نگه‌داشت تا مردم ببینند که شاه زنده است. حتی دست شاه را برای مردم تکان می‌داد. "**عباس امانت**" در کتاب "**قبله‌ی عالم**" چنین نوشته:

"گویی این نمایشِ خیمه شب بازی با ناصرالدّین شاهِ بی‌جان آسان‌تر از بازی دادن ناصرالدّین شاهِ زنده برای صدراعظم او می‌نمود[هکذا فی‌الاصل]" یعنی امین‌السّلطان وقتی هم که شاه زنده بود، با او مثل عروسک خیمه‌شب بازی رفتار می‌کرد و حالا هم همان کار را می‌کند و این بازی برایش آسانتر از بازی‌های قبلی بوده.[؟]

امین‌السّلطان درباریان را خوب می‌شناخت و می‌دانست که کامران میرزا، پسر ناصرالدّین شاه که حاکم تهران بود، مدعی سلطنت است و باید قبل از اینکه درباریان بفهمند شاه مرده است، خودش را به کاخ گلستان برساند و کارها را برای بر تخت نشستنِ مظفرالدّین میرزا که ولیعهد بود، راست و ریست کند بنابراین شتابان به سوی تهران آمد و بین راه پیکی بادپا به تبریز فرستاد تا ولیعهد را باخبر کند. این ولیعهد در سال‌های درازی که منتظرِ شاه شدن بود، پیر و رنجور شده بود.

امین‌السّلطان در تهران جلسات دیوانی گذاشت و در رأسِ دولت مقدّمات انتقال تاج و تخت را فراهم کرد. اندکی بعد مظفرالدّین میرزا نیز به تهران آمد و او را بر تخت نشاندند. صدراعظم برای اینکه مردم را نیز کنترل کند، در تکیه دولت تعزیه راه انداخت و پیش‌پرده‌ای در ذکر مناقبِ شاهِ شهید برای مردم اجرا شد و اعلام کردند که شاه هنگام زیارت شهید شده و شهادتش در راه دین و خدمت به رعیّت بوده. مردم هم خیلی زود این نمایش‌ها را باور کردند و به ناصرالدّین شاه که خون ملت را به شیشه کشیده بود،

میرزا رضا کرمانی از سید جمال روحیه گرفت و مأموریت یافت از شاهنشاه ستمگر و وطن‌فروش انتقام بگیرد. او با یک سلاح کمری کهنه به ایران آمد

لقب شاه شهید دادند و برایش گریستند.

یاد پاراگرافی از کتاب سینوهه افتادم:

سینوهه در زندان با مردی غلام هم‌سلّول بود. آن غلام مدام از اربابش که ناموس او را به زور گرفته بود و خودش را هم به زندان انداخته بود، شکوه می‌کرد و سوگند می‌خورد همین که آزاد شود، می‌رود و ارباب را می‌کشد. مدتی بعد که سینوهه و آن غلام آزاد شدند، به سوی محل زندگی ارباب رفتند. بین راه به گورستان رسیدند و دیدند ارباب مرده و او را دفن کرده‌اند. غلام از سینوهه خواست متن سنگ گور اربابش را بخواند. سینوهه چنین خواند: این مرد تمام زندگی خود را وقف خدمت به مردم کرد و آزارش به مورچه‌ای هم نرسید... و کلّی درباره مناقب ارباب نوشته بودند. وقتی سینوهه همه را خواند، غلام در برابر گور زانو زد و گریست و گفت: "ای ارباب مرا ببخش. نمی‌دانستم تو این قدر خوب بودی!"... به قول سینوهه مردم نوشته‌ها را باور می‌کنند. مثل حالا که نوشته‌های تلگرام و فیسبوک و رادیو تلویزیون را باور می‌کنند. باری... مردم برای شاه شهید دل سوزاندند و گفتند نمی‌دانستیم تا این حد خوب و دادگر و خداپرست و رعیّت پرور بود!


سیدجمال الدین اسدآبادی

مظفرالدّین میرزا بر تخت نشست و شد مظفرالدّین شاه قاجار. او مردی بزدل بود که از سیاست چیزی نمی‌دانست و تا حدودی هم کودن بود. در فیلم "کمال‌الملک" که از ساخته‌های بدیع مرحوم **علی حاتمی** است، مریض احوالی و بزدلی و کودنی او خوب نشان داده شده. وقتی که از تبریز به تهران رسید، در کالسکه‌ای بود که با پنبه پر شده بود. وقتی که اشیاء گرانبهای کاخ را نشانش دادند، از دیدن تیله‌های شیشه‌ای خیلی خوشحال شد و آنها را برای خودش برداشت و دانه‌دانه مشغول شمردن شد. وقتی که در فرنگ کمال‌الملک را دید، در گوش او گفت برایم تصاویر الفیه شلفیه بکش. یعنی صُوَرِ قبیحه.


مراسم اعدام میرزا رضا کرمانی

و کمال‌الملک خشمگین شد و گفت: دامن هنر همیشه در این مُلک آلوده بوده!"... درباره بزدلی او نقل شده که هر وقت رعد و برق می‌شد، زیر عبای یکی از شیخ‌های دربار پنهان می‌شد. بعداً درباره نادانی‌هایش بیشتر خواهم گفت فعلاً همین را داشته باشید که روزی سفیر آمریکا به حضور مظفرالدّین شاه رسید و عرض کرد "در آمریکا نوعی ریشه گیاهی هست به اسم potato که ماده غذایی بسیار خوب و خوشمزه‌ای است. اگر مایل باشید بذر این گیاه را به شما تقدیم کنم تا بکارید و ملت را از گرسنگی نجات دهید." مظفرالدّین شاه سری جنباند و فرمود: "آن وقت در برابر این لطفی که می‌کنیم و این بذر را از شما قبول می‌فرماییم، چقدر به ما پول می‌دهید؟" این "پُتی‌تو" همان است که امروز به آن می‌گوییم سیب‌زمینی. و این کلمه به ترکی ترجمه شده و ترک‌ها به آن می‌گویند "یر آلما" یِر یعنی زمین، آلما هم یعنی سیب که به معنی "نگیر" هم هست. آلما اسم دختر هم هست: "آلما آلما آلما! یعنی آلما خانم سیب نگیر!"

میرزا رضا کوتوله!

میرزا رضا کرمانی را به زندان بردند و مردم برایش ترانه‌هایی ساختند:

"میرزا رضا کمونچه / زده شاهو با تپونچه
میرزا رضا کوتوله / زده شاهو با گلوله"

درحالی که میرزا رضا کمونچه یعنی خمیده قامت و کوتوله نبود و مردم فقط برای قافیه تپانچه و گلوله، او را خمیده قامت و کوتوله نامیدند و از او که در راه ملت کشته شده بود، با لقب شهید یاد نکردند.

حُکم میرزا رضا اعدام بود ولی مظفرالدّین شاه با اعدامش مخالف بود و چند بار در مجالس مختلف گفته بود: "قصاص و کشتن میرزا تَشَفّی قلب من نیست. من اگر بخواهم انتقام بکشم باید تمام اهل کرمان را از دم تیغ انتقام بگذرانم." اما سرانجام راضی شد میرزا رضا را اعدام کنند. ناظم‌الاسلام کرمانی می‌نویسد: "از مرحوم شیخ محمد حسن شریعتمدار طهرانی شنیدم که می‌گفت من به اعلیحضرت مظفرالدّین شاه گفتم چرا در کشتن میرزا رضا مسامحه دارید و کشتن او را چرا به تأخیر انداختید؟ مظفرالدّین شاه فرمود این شخص قابل کشتن نیست. من جواب دادم اعلیحضرت از حق خود گذشتند و ما رعایا که فرزندان شاه سعیدِ شهید هستیم تا قاتل پدر خود را به دار نبینیم چشممان گریان خواهد بود. مرحوم مظفرالدّین شاه فرمود که آیا اینطور کشتن موافق با شرع است و آیا قانون اسلام اجازه می‌دهد که اینطور کسی را به قتل رسانند. چون مقصود مظفرالدّین شاه طفره از کشتن بود جناب آقا شیخ محمدرضا مجتهد ملتفت شده با شاه همراهی کرد ولی مرحوم شیخ محمد حسن شریعتمدار یا ملتفت نشده یا به غرضی دیگر اصرار به کشتن میرزا رضا می‌کرد تا شاه متغیّر شده رو کرد به اتابک میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان و فرمود فردا بدهید سر این پسره را بِبُرّند."

وسرانجام میرزا رضا کرمانی در ربیع‌الاول ۱۳۱۴ در ملأعام به دار آویخته شد.

ادامه دارد

همیشه دانش خود را از برگ‌های طبیعت اخذ کن
● تاگور

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

(۹۱)

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



آتش افروزان و آدم ربایان

رو کردم به کریمی و آن سه جوان شرور را تحویلش دادم و گفتم:

ـ استوار، آقایون رو بنداز بازداشتگاه و اول وقت فردا بفرستشون دادگاه تا بفهمند دنیا دست کیه!

کریمی آنها را تحویل بازداشتگاه داد و برگشت داخل اتاق و همین که پورهمت پا گذاشت داخل کلانتری، همه بچه‌ها جا خوردند و با اینکه از دیدنش خیلی خوشحال بودند، اما به جای شادی، اعتراضشان را بیان کردند. اول از همه سرگرد صادقی به حرف آمد:

ـ گروهبان، مگه دکتر نگفته یک هفته استراحت مطلق، اون وقت تو ۴۸ ساعت نشده از خانه زدی بیرون.... اونم با این دو تا دست زخمی؟

پورهمت لبخندی زد و خواست پاسخ بدهد که استوار کریمی غرولند کنان گفت:

ـ پورهمت، خدا شاهده اگه بخوای خودت رو لوس کنی و مثلاً بگی "احساس وظیفه می کنم و نمی‌تونم توی خونه بنشینم و..." از این شعارها سر بدی، به جان بچه‌هام با همین فانوسقه میفتم به جونت و سیاه و کبودت می کنم.... همین الان سوار شو و برگرد خونه!

محسن هم طبق معمول و با تکیه کلام‌های خودش به استقبال گروهبان رفت: "پورهمت نگو... بگو رامبو... بابا خیلی سالاری.... پسر خبر شاهکاری که کردی تو تمام "نیرو" داره دهن به دهن می‌چرخه.... اما این دفعه حق با استواره.... یا برگرد خونه، یا منم کمکش می کنم!

من که یک ساعت قبل از ماجرای آقای "تری جونز" باخبر شده بودم و یادم رفته بود پرسنل را در جریان بگذارم، از پشت میزم برخاستم و گفتم:

ـ بابا بگذارید بنده خدا سلام بکنه، بعداً اینطوری تحویلش بگیرید. من در جریان بودم و الان میگم قضیه چیه!

همه نگاهم کردند و قبل از اینکه حرفی بزنم، پورهمت خنداخند گفت:

ـ الان "مستر جونز" با خودش فکر می کنه شماها چقدر منو دوست دارید که از دیدنم اینطور خوشحال شدین!

پورهمت این را گفت و خود را از جلوی در کنار کشید و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای که آن چند جمله را هم از "فریبا" نامزدش یاد گرفته بود، گفت:

ـ هلو مستر جونز.... ول کام مستر...

و لحظه‌ای بعد مستر جونز آمریکایی در حالی که یک سبد گل بسیار بزرگ در دست داشت و دو تا از دوستانش نیز هر کدام چند جعبه شیرینی را حمل می کردند، پا داخل اتاق گذاشتند، نفر آخر هم همسر جونز بود که شوهرش او را "گریتا" صدا می کرد و در دستش یک جعبه کادو پیچ شده بود...

قبل از باز کردن بسته کادویی، بهتر است ماجرایی را که چند روز قبل رخ داده بود برایتان تعریف کنم.

آن روز گروهبان پورهمت که معمولاً با موتورش در منطقه گشت می‌دهد، بر حسب یک ماموریت، بدون موتور در خیابانی که نزدیک کلانتری بود حضور داشت، با لباس شخصی، چرا که چند وقتی می‌شد که دو سه جوان شرور در آن خیابان بساط باجگیری به شکلی عجیب و غریب را شروع کرده بودند. به این شکل که دو نفرشان وارد یک مغازه می‌شدند و در حالی که یک نفرشان پیت بنزین در دست داشت و نفر دوم هم یک مشعل پر از آتش را حمل می کرد، رو می کردند به صاحب مغازه و با لحنی بسیار خونسرد، اما مصمم و قاطع می گفتند:

ـ تو فقط یک دقیقه وقت داری که دخلت رو بریزی روی پیشخوان. ما می‌تونیم لوازمت رو هم بدزدیم، اما چون قانع هستیم فقط به همین مقدار پول رضایت میدیم. الان ۳۰ ثانیه‌اش گذشت و اگر بشه یک دقیقه مطمئن باش مغازه‌ات خاکستر میشه!

معمولاً صاحبان مغازه در چنین موقعی یا به التماس می‌افتادند و بعضی‌هایشان نیز می‌خواستند از زور بازویشان استفاده کنند، اما باجگیران آتش افروز برای اینکه نشان بدهند قصد شوخی ندارند، بلافاصله پیت بنزین را داخل مغازه و روی در و دیوار خالی می کردند و می گفتند:

ـ حالا فقط ده ثانیه فرصت داری. پول رو میدی یا...

و طبیعی بود که صاحب مغازه حاضر نبود ریسک کند.

بنابر شکایت‌هایی که شده بود، آن سه نفر در دو سه هفته قبل با چهار فروشگاه چنین برخوردی کرده و بعد از گرفتن پول، به سرعت از محل گریخته بودند. پیدا بود که دلیل انتخاب آن خیابان، شلوغی آن و همینطور کوچه پس کوچه‌هایی بود که برایشان راه فرار مناسبی ایجاد می کرد، به همین خاطر نیز من با هماهنگی مرکز، تقاضای سه نیروی دیگر کردم که همگی با لباس شخصی در طول آن خیابان پنج کیلومتری و به صورت نامحسوس گشت می‌دادند و البته که مسئولیتشان با کلانتری ما و شخص پورهمت بود.

آن روز هم گروهبان مانند دو روز گذشته در پیاده رو مشغول قدم زدن بود و چشم و گوشش مثل رادار کار می کرد و انتظار "باجگیران آتش افروز" را می کشید، غافل از اینکه ماجرایی عجیب‌تر انتظارش را می کشد. آنطور که بعداً در بازجویی از "حجت خطر" که رئیس یک باند آدم ربایی بود متوجه شدیم، حجت و چند تن از همدستانش که از سابقه داران بودند، آن روز برای ربودن یک توریست کانادایی نقشه کشیده بودند [قابل

ذکر است که حجت و دوستانش با آن سه جوان باجگیر هیچ آشنایی نداشتند] آنطور که مستر جونز تعریف کرد، او که یکی از تاجران بزرگ کانادا بود، در شهرهای "کِبک، مونترال، و تورنتو" صاحب یک سری فروشگاه‌های فرش زنجیره‌ای بود و طی سال‌های گذشته، بارها و بارها برای خریدن فرش ایرانی خودش و همسرش به کشورمان آمده بودند تا هم تجارت کنند و هم سیاحت، در آن سفر نیز همسرش "گریتا" همراه مستر جونز آمده بود و بعد از حدود یک ماه اقامت در ایران و سر زدن به کرمان، کاشان و تبریز، پس از اینکه حدود ۱۲۰ جفت فرش خریده و آنها را سوار کشتی کرده بودند، حالا و در چند روز آخر قصد داشتند چرخی در خیابان‌ها بزنند و برای اقوامشان سوغاتی بخرند. یکی از اعضای باند "حجت خطر" که می‌دانست این تاجر کانادایی خیلی ثروتمند است، ماجرا را به "رئیس" گفته بود و حجت نیز نقشه‌اش این بود که همسر جونز را بدزدد و سپس به هتل محل اقامتش زنگ بزند و برای آزاد کردن زنش تقاضای صد هزار دلار کند. به این شکل که دوستان جونز در کانادا پول را به یکی از رابطان حجت بپردازند و سپس او "گریتا" را رها کند؛ که البته معلوم نبود بعد از دریافت پول، واقعاً آن زن چهل ساله را آزاد کند یا او را به قتل برساند؟

نقشه حجت کامل و دقیق بود. مستر جونز و همسرش داخل پیاده‌رو در حال قدم زدن بودند که دو تا از آدم رباها نزدیکشان شدند. یک نفرشان به بهانه اینکه می‌خواهد جیب مرد کانادایی را بزند حواسش را از زنش دور کرد و در همان لحظه، نفر دوم دستمال آغشته به ماده بیهوشی را روی بینی "گریتا" قرار داد و قبل از اینکه زن بیچاره بتواند واکنش نشان بدهد، او را داخل ماشینی انداختند که خود حجت پشت فرمانش نشسته بود، سپس نفر اول با نشان دادن چاقو به مستر جونز، او را از خود دور کرد و به سرعت پرید داخل ماشین. حالا فقط مانده بود حجت داخل یکی از خیابان‌های فرعی بپیچد و از محل دور شود و... اما مستر جونز شروع کرد به فریاد زدن و کمک خواستن، که در همین لحظه گروهبان پورهمت که در چند متری ماشین بود، متوجه ماجرا شد و اسلحه کمری‌اش را از غلاف بیرون کشید و به حجت دستور ایست داد. حجت که قبلاً فکر چنین موقعیتی را هم کرده بود، ظاهراً مقاومتی نکرد و اتومبیل را نگه داشت، اما نفر چهارم ناگهان از پشت سر با موتور رسید و با میله آهنی که در دست داشت ضربه‌ای به دست پورهمت زد که اسلحه از دستش رها شد و داخل جوی آب افتاد.

موتورسوار به سرعت از محل دور شد و حجت نیز دنده را عوض کرد و پا گذاشت روی گاز و... اما پورهمت که می‌دانست فرصت ندارد دنبال اسلحه‌اش بگردد، خیز برداشت و مانند یک پلنگ خود را به طرف در راننده انداخت و با یک دست خودش را به در ماشین آویزان کرد و با دست دیگرش موهای حجت را گرفت و سرش را به فرمان کوبید. در همین حال دو تا دیگر از همدستان حجت که سرنشین ماشین بودند، برای اینکه از دست پورهمت خلاص شوند، با چاقوهایی که در دست داشتند شروع کردند به زدن ضربه‌هایی به انگشتان و آرنج و بازوی پورهمت، گروهبان [آنطور که خودش بعداً گفت؛] آنها با بی‌رحمی تمام و با شدت وحشیگری، ضربات چاقو را به دستم وارد می‌کردند، با هر ضربه چنان سوزشی را احساس می‌کردم که اگر هم می‌خواستم مقاومت کنم، ناخودآگاه دستم رها می‌شد، اما اگر این کار را می‌کردم، آنها از مهلکه می‌گریختند به همین خاطر و در آخرین لحظه فکری به سرم زد و موهای حجت را رها کردم و در عوض دستم را انداختم داخل فرمان و با آخرین توانی که داشتم فرمان را چرخاندم و قبل از اینکه حجت و همدستانش بتوانند کاری کنند، ماشینشان با درختی که کنار خیابان بود برخورد کرد و من هم کف خیابان افتادم. یکی از همدستان حجت که عقب نشسته و مراقب "گریتا" بود، آسیب ندید و از ماشین پیاده شد و شروع کرد به دویدن، اما حجت و دوست دیگرش به خاطر ضربه‌ای که در اثر تصادف با درخت به سرشان خورده بود، از نفس افتادند. نفر سوم نیز توسط مردم محاصره و دستگیر شد و بعد هم با پلیس و آمبولانس تماس تلفنی گرفته شد؛ حجت و همدستانش توسط ماموران راهی آگاهی شدند و پورهمت نیز با آمبولانس به بیمارستان اعزام شد، در حالی که مستر جونز نیز همسرش را که هنوز بیهوش بود، با همان آمبولانس به بیمارستان برد. اما در تمام زمانی که پزشکان مشغول مداوای پورهمت بودند، لحظه‌ای نیز از گروهبان دور نشد. دکتر "بهاریان" در مورد وضعیت پورهمت گفته بود "خدا خیلی دوستش داشت که هنوز می‌تونه از دستش استفاده کنه، مخصوصاً دست راستش که شش ضربه چاقو خورده و یکی از ضربه‌ها اونقدر شدید بوده که تاندون دستش رو به مرز قطع شدن رسونده، اما خوشبختانه چون زود به بیمارستان رسید موفق شدیم خطر رو برطرف کنیم، با این حال تا یک هفته باید استراحت مطلق کنه...

***

و حالا، با گذشت ۷۲ ساعت از آن ماجرا، پورهمت در حالی که هر دو دستش پانسمان شده بود، همراه مستر جونز و یکی از مسئولان "نیرو" به کلانتری آمده بود.

یک ساعت قبل بود که از فرماندهی با من تماس گرفتند و گفتند:

ـ مستر جونز و همسرش برای قدردانی از گروهبان می‌خوان اونو ببینند، و چون امشب مسافر هستند، براشون امکان نداره که بیشتر منتظر بمونند، ما با پورهمت هماهنگ کردیم و ماشین میره دنبالش که برای دیدار با خانم و آقای جونز به کلانتری بیاد، شما هم آماده باشید...

بعد از آن تماس و قبل از اینکه من بتوانم قضیه را به اطلاع پرسنل برسانم، استوار کریمی که در این چند روز به جای پورهمت دنبال ماموریت او برای پیگیری "باجگیران آتش افروز" بود، به کمک دو تن از نیروهای کمکی موفق شدند آن سه جوان باجگیر را در لحظه وقوع جرم و هنگامی که داخل یک بوتیک بودند بازداشت کنند و به کلانتری بیاورند. بازجویی ابتدایی از آنها حدود ۴۵ دقیقه طول کشید و من که کاملاً قضیه قدردانی مستر جونز را از یاد برده بودم، یک مرتبه دیدم سر و کله پورهمت پیدا شد و...

مستر جونز در حالی که صورتش پر از شادی بود، ابتدا سبد گل را جلوی پای گروهبان قرار داد، بعد هم جعبه‌های شیرینی را روی میز گذاشت و سپس توسط مترجمی که همراهش بود، شروع کرد به صحبت:

ـ آقای پورهمت...، شهامت شما برای من و همسرم فراموش نشدنیه، ما از فردا که به کشورمان برگردیم، به همه هموطنانمان خواهیم گفت که یک پلیس ایرانی با شجاعتش جان همسرم رو نجات داد، راستش رو بخواین من ابتدا می‌خواستم یک پاداش نقدی به شما اهدا کنم، که شما پای تلفن به شدت مخالفت کردید، به همین خاطر تصمیم گرفتیم هدیه‌ای به شما بدهیم که همیشه ما رو به یاد داشته باشید.

سپس خانم "گریتا" کادو را باز کرد و یک دوربین عکاسی بسیار نفیس را تحویل "فریبا" نامزد گروهبان داد و گفت: "امیدوارم با این دوربین از عروسیتون عکس‌های زیبایی بگیرید و هر وقت عکس‌ها رو می‌بینید ما رو به یاد بیارید، چرا که ما همیشه شما رو به یاد خواهیم داشت!

پورهمت نگاهی به من کرد و من با تکان دادن سرم، به پورهمت فهماندم که؛ "اگر نگیری بهشون برمی‌خوره"!

سپس گریتا با همان دوربین که فیلم داخلش بود چند عکس از خودش و شوهرش و پورهمت و فریبا گرفت و بعد هم خداحافظی کردند و با خاطره‌ای خوش راهی فرودگاه شدند.

فریبا داخل ماشین منتظر پورهمت بود که استوار یکدفعه، یادش آمد و گفت: "راستی پورهمت یک خبر خوب هم بهت بدم...، یک ساعت قبل باجگیران آتش افروز رو دستگیر کردم.

پورهمت خوشحال شد و خواست حرفی بزند که محسن چشمکی زد و گفت: "اصل قضیه اینه که استوار برای اون سه جوان پیغام فرستاد که "من رفیق پورهمت هستم. اگر حاضر نباشید تسلیم بشین، منم مجبورم پسر شجاع بشم و..." همه خندیدند و استوار لبخند زد و گفت: "محسن، تو اگه یک روز به من گیر ندی می‌میری!

هر چیز را که نگهبان بیشتر بود استوارتر گردد، مگر راز، که نگهدار آن هر چه زیادتر باشد، آشکارتر گردد

● افلاطون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

بر سر پیمان بودم

آمدی، وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم، صورت بی‌جان بودم
نه فراموشی‌ام از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده می کرد مرا دم به دم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
به تولّای تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور و فراقت همه روز این می گفت:
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

سعدی

نمونه شعر نو

هدیه

و گل همان گل است
کسی که هدیه فرستاد همان مسافر نیست
مسافری که حوصله می کردی
از حدیث سفرهایش
و با دهانش، حلقه‌های نوازش
به انگشت التماس تو می‌بخشید
و گل همان گل است، ولی این بار
رفیق بی‌فاصله‌ای هدیه می‌دهد
که سرگذشتش بی‌ماجراست
چراغ همسایه در آن طرف کوچه
به شیشه‌های تو چشمک زد
و تو همان تویی
فقط زمستان نیست
که در برودت آن فرصت مقایسه نداشته باشی
و هدیه را
بدون رقابت، بدون سبقت، بدون شک
بپذیری

محمدعلی سپانلو

فرصت

اگر به اندازهٔ
نوشیدن یک فنجان قهوه
فرصت داشته باشم
کهکشان را
چنان می‌تکانم
تا تمام ستاره‌ها
بر دامنت بریزند

محمدرضا مهدیزاده

سفر

نور ماه افتاده امشب در خیابان سفر
می‌نویسم این غزل را زیر قرآن سفر
قطره‌های اشک ـ محصول دل بی‌تاب من ـ
باز می‌ریزد به روی جاده باران سفر
می‌درخشد دفتر شعرم به لطف نام "تو"
شاعر شعر جنونم یا غزلخوان سفر؟
زندگی یک عمر در دستم شبیه موم بود
پس چه شد افتاد تقدیرم به فرمان سفر؟
در گلویم از تورّم نام تو گل کرده است
راه سینه بسته شد، این است پایان سفر
با حضور خود اگر جانی ببخشی بر تنم
دیگر از دنیا نخواهم خواست تاوان سفر
می‌دهم دست تو را چون قاصدک در دست باد
ای نسیم زندگی جان تو و جان سفر

سرخوش پارسا

زنی دلتنگ

زنی دلتنگ و سرگردان نشسته
به بوی یاد در باران نشسته
زنی با چشمهایی خالی از عشق
کنار شعله‌ای لرزان نشسته

***

زنی دست و دلش غمگین و خسته
به یاد آرزویی گم نشسته
زنی جز سوختن کاری ندارد
دلش مثل صدای من شکسته

***

به یاد خاطراتی دور در باد
زنی می‌خواند شعری شور در باد
دلش را بی‌صدا از چشم می‌ریخت
زن این تنهاترین مجبور در باد

***

زنی مثل شروع درد سنگین
زنی مثل هوای عشق غمگین
تماشایش ورق می‌خورد آرام
به یاد آن همه شبهای شیرین

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

تنها

تنها به همیشهٔ سیاهش برگشت
تاریک شد و به عمق چاهش برگشت
از عشق تو دل برید و در خود گم شد
تنهایی من به زادگاهش برگشت

طیبه سادات بقایی

این غزل بر سنگ مزارم نوشته شود

نگاهی گر کند

مرا آرامش جان حاصل آمد
محبت را وجودم کامل آمد
ز دریای خبرها قطره دارم
به حشرم کس نگوید جاهل آمد
شبانگه سجده‌هایش کرده‌ام من
نمی‌داند کسی کو کاهل آمد
کجا می‌غلتد اندر خاک تیره؟
گیاهی کَش صنوبر حائل آمد
چه می‌ترسی ز انفاس شیاطین
اگرچه سامری و باطل آمد
نگاهی گر کند "زهرای اطهر"
همه اوراد و سحرش عاطل آمد
مرا بخشیده حکمت‌های عرشی
ابوجهلم سراسر فاضل آمد
ببخشا نور عالم بر گناهم
اگرچه "واحد" اینک غافل آمد

دکتر ابراهیم واحد

خارج از محدوده

من به اندازهٔ کافی
به خودم ظلم روا داشته‌ام
ـ کاشته‌ام ـ
بر لبم نام تو را بیهوده
گاهی اوقات هم
البته نه هر روز، ولی تقریباً
دم به دم لحظه به لحظه
نام تو ورد زبانم بوده
و گذشته‌ست چنین
سال‌ها از پی هم
و نشسته‌ست به فانوس نگاهم شب و روز
حسرت و چشم به راهی و غبار و دوده
نه عزیزم...
نه دگر حوصله‌ای نیست، دگر تاب و توان
تا بتوانم
بیش از اینها بزنم دست به این ریسک ممتد
بزنم پا، به رکابی که چنین فرسوده
***
بهتر این است که این قصه بگیرد پایان
و فراموش شود هر چه که هست
بین ما هر چه که بوده
و بدین سان برویم آهسته
هر دو از دایرهٔ عشق برون
و دگر باز نگردیم به این محدوده

حسن فرازمند ـ ورامین
۹۴/۸/۲۶

خوش به حال دریا

رو به قبله که می‌نشینم
شرمندهٔ شرق و غرب می‌شوم
چرا در بابلسر
دلتنگ قشم و دریانوردها می‌شوم
و در بازار بوشهر
می گردم دنبال انار ساوه و خواهرم مریم
چرا بهار را جشن می گیرم
اما در شناسنامه‌ام نوشته‌اند
متولد بیستم اسفند؟!
خوش به حال تو دریا
که به هر طرف سجده می کنی

علی محمد مؤدب

تقدیر

همه چیز در هم می‌پیچد
خاطرات
برف
درخت
گریز
و آسمان
درست آنجا که تو
نشانم می‌دهی
چه دقیق بود محاسبات طالعم
در تماشای انگشتت

اندیشه فولادوند

جوانه های ادبی

* **آقای شهرام تقی پور ـ تهران**

کسی که وزن را می‌داند و حتی آن را در سطح دبیرستان یا دانشگاه تدریس می کند، الزاماً نمی‌تواند شاعر باشد، بلکه دانستن وزن و تسلط بر آن یکی از لوازم و عناصر شاعری است. بر عکس این نکته نیز صادق است. بسیاری از شاعران را می‌شناسم که اشعار خوبی می گویند، اما نمی‌توانند وزن آن را مشخص کنند، چه برسد به اینکه وزن را تدریس کنند.

* **خانم مریم فکری ـ بابلسر**

جاده با کلماتی چون ساده، باده، افتاده و زاده قافیه می‌شود، البته به شرطی که تشدید را از آن بگیریم.

* **آقای سپهر چاووشیان ـ شیراز**

جادوگر، برزگر و آهنگر را باهم قافیه کرده‌اید که غلط است، چون اگر پسوند "گر" را از آنها حذف کنیم، جادو، برز و آهن می‌ماند که مسلماً با یکدیگر قافیه نمی‌شوند.

* **خانم نادیا رحمانی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
حافظ از جور خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست
وزن این بیت: "فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است.
حافظ از جو = فاعلاتن
ر خزان در = فعلاتن
چمن دهـ = فعلاتن
ر مرنج = فعلات
فکر معقو = فاعلاتن
ل بفرما = فعلاتن
گل بی‌خا = فعلاتن
ر کجاست = فعلات

* **آقای رضا محمودی ـ تبریز**

شهریار همشهری بزرگوار شما در اغلب قالب‌های شعر فارسی از جمله نیمایی شعر سروده است، اما عمده شهرتش را مدیون غزل‌هایش است. غزلی که شما از آن یاد کرده‌اید سروده شهراد میدری شاعر جوان معاصر است نه شهریار، اما متاسفانه در شبکه‌های اجتماعی به نام شهریار باز نشر می‌شود. یکی از آفتهای شبکه‌های اجتماعی همین موضوع است که افراد بدون تحقیق و بررسی شعر یا نوشته‌ای را مثلاً به شهریار، سیمین بهبهانی، سهراب سپهری، حسین پناهی و... نسبت می‌دهند.



تو را

تو را
همه جا می‌بینم
انگار دنیا
آینه‌ای شکسته است
که در هر تکه‌اش
عکس تو را دارد

شبنم کمالی ـ شیراز

اگر

اگر
پرنده‌ای
آسمان را نشناسد
پرنده نیست
احتمالاً
پری است
که از بال پرنده‌ای
جدا شده است

سهراب قدیمی ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
محمدرضا زارعی صدآبادی ـ فسا، عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک، مهدی مرتضوی درازکلا ـ بابل، اکبر بهداروند ـ کرج، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، وحید سلیمی بنی ـ نجف آباد، بهنام کردبچه، عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را هر چه لایق بود داد
● سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

قبول دارم روزها خیلی پرمشغله هستند. ساعت‌ها خیلی کمند. ثانیه‌ها خیلی سریعند. اما همیشه وقتی هست که بگویم؛ دلم برایت تنگ شده!

نازنین فاطمه

* هر اتفاقی که می‌افتد چه کوچک چه بزرگ وسیله‌ای است برای آنکه خدا با ما حرف بزند، هنر زندگی دریافت این پیام‌هاست

شهروز

* یادمان باشد، با شکستن پای دیگری ما بهتر راه نخواهیم رفت

زهرا جورابدوزها

* دو چیز انسان را نابود می کند: مشغول بودن به گذشته و مشغول بودن به دیگران. هر کس در گذشته بماند آینده را از دست می‌دهد و هر کس نگهبان رفتار دیگران باشد نیمی از آسایش خود را از دست می‌دهد

فاطمه ـ فارسان

* قشنگ‌ترین نگاهم را برایت کنار گذاشتم تا بدانی همیشه انتظار دیدنت را دارم

سید

* درمان نگردد بی‌شما درد نهان ما / دل می‌برد مهر شما از عمق جان ما / اینجا همیشه عطر جان بخش شما جاریست / تاریخ خواهد گفت عشق بی‌نشان ما

زهرا فرشادفر

* من از مستی هراسم نیست، از آن مستان بی‌مقدار می‌ترسم، ز عشق هرگز نترسیدم، از آن عاشق که یک دل دارد و دلبر هزاران، سخت می‌ترسم، در این آشفته بازار رفاقت‌ها، به دنبال رفیقی ناب می گردم، زهی باطل خیالم را که من مخمور و اینک در پی یک خواب می گردم!

سیدابوذر نیازی

* دستت را به من بده اعتماد کن، شهری ساخته‌ام پر از تو و آنچه برایت دارم، بیا تا با تک تک کوچه‌هایش آشنایت کنم، دیدار، لبخند، آغوش، سفر، آرامش و این ساحل...

ساحل فراموشی‌ست، غرق می‌شوم در خیال تو، نجاتم نده خیالت خوش‌تر از حضور توست

عسل تلخ

* باران به روی پنجره‌ها شور می‌زند، باران گرفته است و دلم شور می‌زند

قیطاسی

* دور از تو کماکان می‌تپد این قلب خسته، اما نه... فرق دارد این تپیدن با جانفشانی‌های عشق

الهام پارسا

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

فرشته بدون بال، عزیز مهربون، خوش به حال کسی که تو نمی‌بینیش، اما به یادشی، خیلی‌ها خدا رو می‌بینن، اما فراموشش می کنن!

دختر اردیبهشت، تو دوست قدیمی منی، اگر اشتباهی شده عمدی نبوده، ولی خیلی خوشحال می‌شدم اگر تاریخ چاپ مجله و اصل پیامت رو می‌فرستادی تا پاسخگو باشم!

خوانندگان گرامی شما

خودت باش

اگر برای به دست آوردن پول مجبوری دروغ بگویی و فریبکاری کنی، تهیدست بمان! اگر برای به دست آوردن جاه و مقامی باید چاپلوسی کنی و تملق بگویی، از آن چشم بپوش!

اگر برای آنکه مشهور شوی مجبوری مانند دیگران خیانت کنی، در گمنامی زندگی کن، بگذار دیگران پیش چشم تو با دروغ و فریب ثروتمند شوند، با تملق و چاپلوسی شغل‌های بزرگی را به دست آورند و با خیانت و نادرستی شهرت پیدا کنند، تو گمنام و تهیدست و قانع باش، زیرا اگر چنین کنی تو سرمایه‌ای را که آنها از دست داده‌اند به دست آورده‌ای و آن شرافت است

رضا شاهرودی

زیبا باش

نقص یا کمبود زیبایی در چهره یک فرد را اخلاق خوب تکمیل می کند، اما کمبود یا نبود اخلاق را هیچ چهره زیبایی نمی‌تواند تکمیل کند. پایه و بنای شخصیت انسان‌ها بر کردارشان است و زیباترین شخصیت‌ها متعلق به خوش اخلاق‌ترین انسان‌هاست.

لیلی ـ سوادکوه

توقع

مادرم همیشه می گوید: از هر کسی به اندازه خودش توقع داشته باش. از عقربه‌ها توقع در آغوش کشیدن نداشته باش، الاغ کارش جفتک انداختن است، سگ هم گاهی گاز می‌گیرد و گاهی دم تکان می‌دهد... گربه هم تکلیفش روشن است. راست می‌گوید، توقعت را که از آدم‌ها کم کنی، غصه‌هایت هم کم می‌شوند، راحت‌تر هم زندگی می کنی. من زندگی خودم را می کنم و برایم مهم نیست چگونه قضاوت شوم، چاقم، لاغرم، قد بلندم، کوتاه قدم، سفیدم همه به خودم مربوط است مهم بودن یا نبودن را فراموش کن، روزنامه مهم روز شنبه زباله روز یکشنبه است، پس زندگی کن به شیوه خودت، با قوانین خودت و ایمان قلبی خودت، همین!

مصطفی علیزاده ـ کرمان

ناب‌هایی از نوع دیگر

بدون نام: درد یعنی او هست اما نه برای من

پادشاه سرزمین غم‌ها: من که گفتم این بهار افسردنی است / من که گفتم این پرستو مردنی است / من که گفتم ای دل بی‌بند و بار / عشق یعنی رنج یعنی انتظار / آه عجب کاری به دستم داد دل / هم شکست و هم شکستم داد دل

حمید کمیجانی ـ کمیجان: خدایا همه از تو می‌خواهند "بدهی" اما من می‌خواهم بگیری پریشانی‌هایم را

شکرا... زارع نژاد: زیبایی‌ها را چشم می‌بیند و مهربانی‌ها را دل...

امین قائمشهر: مگسی را کشتم، نه به این جرم که حیوان پلید است، بد است، من به این جرم که از یاد تو بیرونم کرد، آن مگس را کشتم

امیر اسکندری ـ اردبیل: کاش برای رسیدن به اوج احساس دیگران را پله نکنیم

اکرم تهرانی: آسمان ابری، بی‌پرنده، بی‌نسیم، به درد همین روزها می‌خورد که می‌خواهی گریه کنی، ولی بهانه نداری

عادل: اگر خاطر کسی رو نتونستی از خاطرت پاک کنی، بدون که همیشه تو خاطرشی

تلخ تلخ: هر فردی بهترین هم که باشد، اگر زمانی که باید باشد، نباشد، همان بهتر که نباشد

همایون اصفهانی ـ اصفهان: اگر نقطه اتکایی را به من هدیه بدهید، کره زمین را بر سر یک اهرم بلند می کنم

ناهید احمدی ـ همدان: اگر خواهی خرمی و دل زندگی، بندگی کن، بندگی کن، بندگی

بابک: غلط است این تفکر که بپندارم، زندگی می‌گذرد، بپذیریم عزیز، زندگی می‌ماند، من و تو می گذریم

محمدرضا ـ تهران: اگر عشق بیشتری می‌خواهی، عشق بیشتری بده، اگر مهربانی بیشتری می‌خواهی بیشتر مهربان باش، زندگی حاصل یک تصادف نیست آیینه کارهاست

محمود صادقی گیوی: زندگی آنقدر طولانی نیست که هر روز بتوان مهربان بودن را به فردا موکول کرد

کیوان حیدرپور: در سینه ما خدایی هست که وجدان نام دارد

یدا... علافی ـ کازرون: تازه حکمت بازی‌های کودکی را می‌فهمم تمرین این روزهای نفسگیر بود

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا.م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۸۳

۱- ابراهیم فراهانی - تهران
۲- ملوک داروغه - شوشتر
۳- علی‌اصغر آخوند - یزد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱				■					■								
۲						■						■					
۳					■					■			■				
۴	■			■					■					■			
۵			■					■							■		
۶		■					■					■				■	
۷						■					■						
۸					■					■					■		
۹	■			■										■			■
۱۰			■					■					■				
۱۱							■					■					
۱۲		■				■					■					■	
۱۳			■							■					■		
۱۴				■					■					■			■
۱۵					■			■					■				
۱۶						■						■					
۱۷									■					■			

افقی:

۱ـ جایی که از آن فلزات و شبه فلزات استخراج کنند ـ پیغامبر ـ عفونتی در قسمتی از عضله یا استخوان که آن را سیاه و فاسد کند ۲ـ هر چه که کراهت دارد ـ خبرچین ـ آلتی گوشت کوب شکل در موتور خودرو ۳ـ پوشش بیرونی بدن ـ وجه مشترک آدم و ماشین ـ زمینه ـ مسیحی ۴ـ حرف ندا ـ وسیله تیراندازی در قدیم ـ رودی مرزی ـ ماه انداختنی ۵ـ درخت زبان گنجشک ـ یار دجله ـ از فرشتگان ـ الفبای موسیقی ۶ـ پول آمریکا ـ متانت ـ استارت چهارپا ۷ـ خلاء ـ ستمگر ـ نوعی بخت آزمایی ۸ـ پول آذربایجان ـ ماده اصلی نوشابه سیاه ـ بذر ـ دوستی و محبت ۹ـ واحد سطح ـ کنایه از ایجاد فتنه و آشوب ـ نظیر و مانند ۱۰ـ میوه ـ گاز مرداب ـ عامل گرانی ـ گروه ۱۱ـ کشوری اروپایی ـ لهو ـ میل به خوراک ۱۲ـ طلای سیاه ـ کنجد کوبیده ـ اصطلاحی فوتبالی ۱۳ـ از اوراق بهادار ـ نوعی شیرینی تبریزی ـ صورت فلکی ـ ماه خرداد ـ نیم تنه آستین دار ۱۴ـ سرزمین بلقیس ـ جفت و بست پشت در ـ نیرو، زور ـ بز کوهی ۱۵ـ اسب سرکش ـ همراه ـ حیله گر ـ کشمش ۱۶ـ وزیر بزرگ ـ هواپیما ـ یکی از نوازندگان خسرو پرویز ۱۷ـ مجموعه برنامه‌های کامپیوتری ـ از سنگ‌های مرغوب ساختمانی ـ مرغزار، دامن کوه

عمودی:

۱ـ اردوگاه ـ اندازه صدای هر سیستم صوتی ـ نیمه استانی است ۲ـ دیو شاهنامه ـ ساحل ـ پرنده نامه بر ۳ـ از شاهان ساسانی ـ قبیله ـ آفت گندم ـ ایالتی در هندوستان ۴ـ پوستین ـ سازی بادی ـ متحد شده ـ خبر، گفتار ۵ـ راه کوتاه ـ جمع کریم ـ پدر ترک ـ حاصل صابون ۶ـ انتقام ـ پارچه گیاهی ـ درد و رنج ۷ـ چهره‌ها ـ زره جنگی ـ گوشه‌ای از موسیقی ایرانی ۸ـ گلی است زیبا ـ بلند مرتبه ـ بهترین ـ مساوی ۹ـ عدد خراب کردنی ـ ناقص ـ من و شما ۱۰ـ پرنده‌ای زیبا ـ اذیت ـ از فروع دین ـ اظهار کرم ۱۱ـ پنهان کردن ـ بشقاب بزرگ ـ گوهران ۱۲ـ سرحد ـ ضروری ـ از توابع استان فارس ۱۳ـ از روحانیون مسیحی ـ منسوب به کیهان ـ گیاهی از تیره گندمیان ـ جنس مذکر ۱۴ـ ماه خارج ـ ترشی بادمجان ـ شناس ـ درست و کامل ۱۵ـ خبر، گزارش ـ رمق آخر ـ پزشک ـ زمین وسیع و شوره زار ۱۶ـ قلب قرآن ـ کشور تزارها ـ عبادتگاه مسیحیان ۱۷ـ تبعیض نژادی ـ از اقوام ایرانی که به دلیری و جنگاوری مشهور بودند ـ کلاغ سیاه

حل جدولهای شماره ۳۶۸۳

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ا	و	ی	ز	■	ق	ن	د	و	ز	■	و	ر	ا	م	ی	ن
۲	ر	■	ک	و	ی	ر	■	ا	ی	ی	ن	ن	ا	م	ه	■	ا
۳	ا	م	س	ا	ل	■	د	ی	ر	■	س	ی	س	ی	■	ا	م
۴	ی	س	ا	ر	■	ت	ه	ر	ا	ن	■	ز	ت	■	گ	ر	ه
۵	ش	ی	ن	■	ف	ر	■	ه	ن	د	ل	■	ه	م	و	ا	ر
۶	گ	ل	■	ش	ا	م	ی	■	ه	ا	ت	ک	■	س	ا	ن	س
۷	ا	■	ج	ر	■	ز	ا	غ	■	ف	ک	و	ر	■	ش	گ	ا
۸	ه	م	ا	ی	ش	■	د	ب	ه	■	ا	ر	ا	د	■	و	ن
۹	■	ا	ن	ع	ا	م	■	ن	و	ش	■	س	ع	ا	د	ت	■
۱۰	ق	ا	■	ت	ن	ب	ل	■	ا	و	ل	■	ی	ی	ل	ا	ق
۱۱	ع	ل	ق	■	ه	ر	ی	س	■	ر	و	ش	■	گ	ا	ن	ه
۱۲	ت	ش	ت	ک	■	م	ق	ی	م	■	س	ا	ل	ا	ر	■	و
۱۳	ا	ع	ا	ن	ه	■	ه	ا	ت	ف	■	ه	ی	ن	■	س	ه
۱۴	ل	ی	ل	■	ل	ف	■	ه	ف	ت	ت	ی	ر	■	ن	ر	ع
۱۵	ا	ر	■	ب	ا	ر	م	■	ا	و	ی	ن	■	ش	ی	و	ا
۱۶	م	■	ل	و	ل	و	ج	ر	ج	ر	ه	■	ا	م	م	■	ن
۱۷	ر	و	س	ف	ی	د	■	ب	ر	ه	و	ت	■	ع	ا	م	ه

۴	۹	۵	۲	۱	۷	۸	۳	۶
۷	۲	۶	۹	۸	۳	۵	۴	۱
۱	۳	۸	۴	۵	۶	۹	۷	۲
۶	۷	۲	۵	۹	۴	۱	۸	۳
۸	۱	۳	۶	۷	۲	۴	۹	۵
۹	۵	۴	۸	۳	۱	۶	۲	۷
۵	۶	۹	۳	۲	۸	۷	۱	۴
۲	۸	۱	۷	۴	۵	۳	۶	۹
۳	۴	۷	۱	۶	۹	۲	۵	۸

بشر تنها آفریده‌ای است که نمی خواهد آن باشد که هست ● آلبر کامو

جدول شرح در متن

حرف (ر، ن) چه تعدادا است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حاکم – کشوری در قفقاز جنوبی – میوه گرمسیری – تشکر فرانسوی – هواپیمای عجول – نت آخر – پرنده خوش الحان – برافروختگی – میوه تلفنی – جام معروف – هندل الکتریکی – مدعی العموم – دنبال رو

چراغ نفتی – فزونی

پرورش دهنده – از اجزای بتون – فرهنگنامه فرانسوی – سقف دهان – دست – جمع امت

قوری بزرگ – فصیح – مرد سپردار – مانند قمر

سازی بادی – وحشی – از سبزی‌ها – شعر حماسی – فیل ماقبل تاریخ – رودی در جنوب

قیافه – شکافنده – از توابع بوشهر – چین و شکن – درود گفتن

اعتبار – زیاد – مرکز لبنان – درختی است – طول عمر – حریر ساده

طریقه – آسمان – جسر – صدهزار مترمربع – واحدی برای اندازه گیری زاویه

واحد شمارش شتر – کله شق – نوعی دشنام – سهل – مرزبان – بیشمار – سپرده

رنگی ترکیبی – شهری در ترکیه – منظره – کمیاب

کار آزموده – صفه – مستمری – بینایی – ماه سرد – درخت راست قامت

دانشمند – نان مانده – عدد ماه – زهر

قوت لایموت – سایبان – از درس‌های سرد – تازه – شکم بند لاغری – خانه

دشت و صحرا

از اجزای صورت – تصدیق روسی – مجلس شیوخ – آبدار – متضاد بازنده

عید ویتنامی‌ها – حرف اول یونانی – از علائم بیماری – برنا

از مرکبات – رتبه کارمندی – حیوان نجیب

پول چین – متضاد ماده

به خاک سپردن مرده – از ایام هفته – شیر عرب

جدول سودوکو ۳۶۹۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۴	۸		۲		۳		۵	۶
	۲							۴
		۷			۴			
				۱	۷			
۸		۵					۲	
		۶			۲			۵
		۱	۹	۴				۷
	۵	۸						
				۳			۸	۹

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

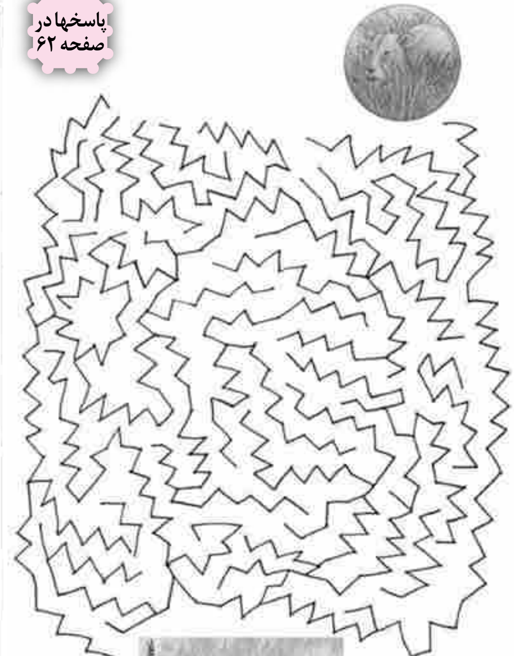




شکلهای پنهان در تصویر ساحل اردکها

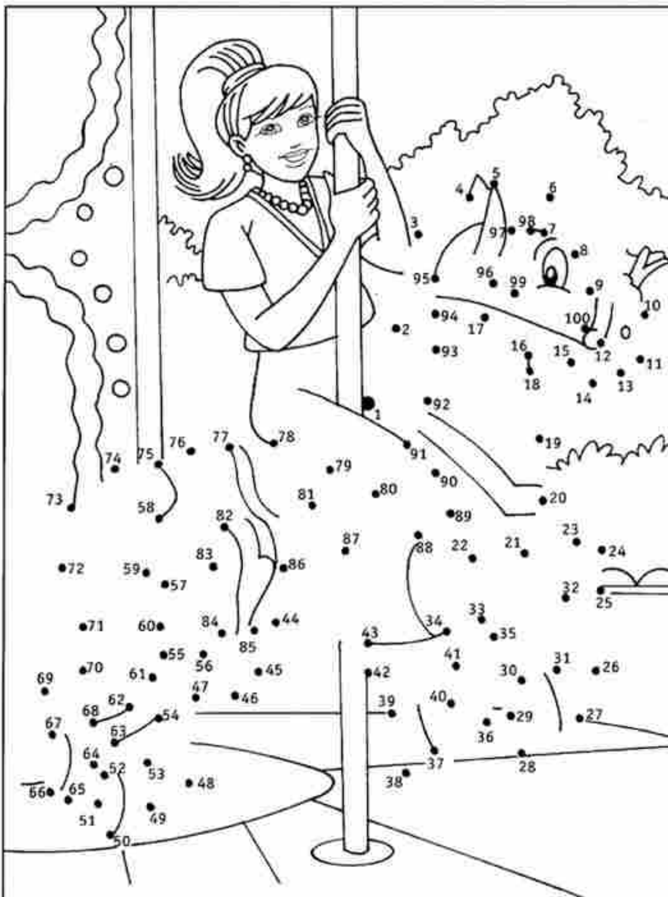
اردکها در این ساحل اختصاصی خود مشغول آبتنی و بازی و استراحت هستند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۲۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است. شکلهای پنهان به همراه اسامی شان را در زیر تصویر مشاهده می کنید. حال از شما می خواهیم تا آنها را پیدا کرده و در پایان با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ شکار شیر

این شیر پس از مدتها گرسنگی متوجه یک غزال شده است. ولی برای شکار آن می بایست از مسیر پیچ و خم داری عبور کند تا شکار متوجه حضورش نشود و از دست او نگریزد. آیا می توانید این شیر را برای رسیدن به شکار کمک کنید؟



نقطه به نقطه

درمیان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

یک سرگذشت

زندگی سیاه

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



–"آتیلا" هم شوهر خوبی برای تو میشه و هم عصای پیری برای من. برادر لَش تو که به دردم نمی‌خوره، پس باید دلم به آتیلا خَوش باشه که بعد از من این تعمیرگاه رو بگردونه!...

شانزده سالم بود که به اصرار پدرم با آتیلا ازدواج کردم. آتیلا شاگرد پدرم بود و در مکانیکی‌اش کار می‌کرد. از آنجا که پدرم او را خیلی دوست داشت، همه به او احترام می‌گذاشتیم اما تصورش را هم نمی‌کردم در ابتدای نوجوانی زن او بشوم. برادرم اهل مواد مخدر و خوشگذرانی بود و پدرم او را عاق کرده بود. می‌گفت آتیلا از صد تا پسر داشته و نداشته بهتر است. چندین بار با هزار ترس و لرز و خجالت به مادرم گفتم تا به پدرم بگوید که من از آتیلا خوشم نمی‌آید و دلم نمی‌خواهد با او ازدواج کنم. پدرم اما این حرف‌ها حالی‌اش نبود و می‌گفت: "آتیلا اخلاق داره. اهل کار و زندگیه. مطمئن باش بعد از مدتی بهش علاقه‌مند میشی!" مخالفت‌های من فایده‌ای نداشت و با گریه سر سفره عقد نشستم. آتیلا بیست و یک ساله بود اما همان طور که پدرم می‌گفت، آدم خود ساخته‌ای بود و از نوجوانی که درس را رها کرده بود، روی پای خودش ایستاده بود. الحق والانصاف که آدم پاک و با محبتی بود و همان طور که پدرم پیش بینی کرده بود، خیلی زود مرا جذب خودش کرد. بعد از یک سال چنان به او علاقه‌مند و وابسته شده بودم که حتی یک روز هم طاقت دوری‌اش را نداشتم.

شش سال و نیم در خانه پدرم زندگی کردیم. آتیلا داماد سر خانه بود. پدرم همه جوره به ما می‌رسید و نمی‌گذاشت به ما بد بگذرد، اما اجل به او مهلت نداد و در حالی که دومین بچه‌ام را به دنیا آورده بودم، چشم از دنیا فرو بست. پدر وصیت کرده بود مکانیکی‌اش مال آتیلا باشد. از بقیه زمین و اموالی هم که داشت مقداری به ما رسید و وضع ما از این رو به آن رو شد. آتیلا ظرف دو سال چنان سرمایه‌ای به هم زد که تعمیرگاه را فروخت و مکانیکی بزرگتری را با چند شاگرد به راه انداخت و یک روز به من گفت: "این شهر کوچیک دیگه جای ما نیست خانم جان! باید بریم تهران. اونجا موفقیت‌های بیشتری نصیبمون میشه." به دلم نبود از خانواده و دیارم جدا شوم، اما آنقدر آتیلا را دوست داشتم که چشم بسته حرفش را پذیرفتم. تعمیرگاه را فروختیم و راهی تهران شدیم. زندگی در پایتخت جاذبه‌ها و دردسرهای خاص خودش را داشت. آتیلا سخت مشغول کار و تلاش بود. تعمیرگاهی خرید که البته از تعمیرگاهی که در شهرستان داشت کوچکتر بود. آتیلا شب‌ها دیروقت به خانه می‌آمد و می‌گفت: "اگه دیر بجنبم، چنان به زمین می‌خورم که دیگه نمی‌تونم بلند بشم." اگر چه دوست داشتم آتیلا در غربت بیشتر کنارم باشد اما غرغر نمی‌کردم. ساعت‌ها در خانه با بچه‌ها خودم را سرگرم می‌کردم تا آتیلا خسته و کوفته به خانه بیاید و لقمه نانی بخورد و مثل سنگ سرش را روی بالش بگذارد. گاهی که به او اعتراض می‌کردم و می‌گفتم: "آتیلا، من و تو خیلی کم همدیگه رو می‌بینیم."

می‌گفت: "اجازه بده مدتی بکوب کار کنم، قول میدم یک لحظه هم تنهات نذارم." دختر و پسرم که به مدرسه رفتند، دردسرهایم بیشتر شد. به کمک و همراهی آتیلا نیاز داشتم اما او سرش به کارش گرم بود. کارش رونق گرفته بود و روز به روز بهتر می‌شد تا اینکه یک روز اتفاقی پیامک عاشقانه‌ای را در گوشی موبایلش دیدم...

***

– این پیامک رو کی برات فرستاده آتیلا؟

رنگ صورتش مثل گچ سفید شد و من من کنان گفت: "چیزی نیست که... خب... من جوون و پولدارم. خیلی‌ها ممکنه به من اظهار علاقه کنن. تو نباید حساسیت به خرج بدی. من جز تو به زن دیگه‌ای فکر نمی‌کنم." فکرم حسابی مشغول شده بود. رفتارهای مشکوکی از او می‌دیدم. چند بار قرآن را مقابلش گذاشتم و از او خواستم قسم بخورد که جز من زن دیگری در زندگی‌اش نیست و او قسم خورد، اما رفتار و حرف‌هایش خلاف آن را نشان می‌داد. تا اینکه یک روز تعقیبش کردم. غروب که شد مغازه را دست شاگردهایش سپرد و به طرف شرق تهران رفت. وارد خانه‌ای شد که بعدها فهمیدم متعلق به یک زن جوان مطلقه است. زنی که از من قشنگ‌تر بود، یک زن تهرانی. چند بار دیگر هم تا دم آن خانه او را تعقیب کردم و بالاخره با تحقیقی که از همسایه‌ها کردم برایم مشخص شد که آتیلا با آن زن ازدواج کرده و

به کمک و همراهی آتیلا نیاز داشتم اما او سرش به کارش گرم بود. کارش رونق گرفته بود و روزبه‌روز بهتر می‌شد تا اینکه یک روز اتفاقی پیامک عاشقانه‌ای را در گوشی موبایلش دیدم...

وقتی از او پرسیدم: "چرا این کار رو کردی؟" این بار با خونسردی گفت: " تو جوابگوی نیازهای من نیستی. اون زن من رو بیشتر از تو درک می کنه. اون که مزاحم تو نیست. بذار به حال خودم باشم." باورم نمی‌شد آتیلا آنقدر رنگ عوض کرده باشد. او که همه موفقیت خود را مدیون اعتماد و محبت پدرم بود، حالا گستاخانه یک زن مطلّقه را به من ترجیح می‌داد و زحمات مرا نادیده می‌گرفت. وقتی به او گفتم: "من تحمل این وضع رو ندارم آتیلا..." بی آنکه حتی نگاهم کند، گفت: "چرا؟ مگه خرجیت رو کم کردم؟ مگه تحت فشاری؟" انگار او نمی‌دانست یک زن دوست دارد مالک مطلق قلب همسرش باشد و دلش نمی‌خواهد آن را با زن دیگری تقسیم کند. شاید هم خودش را به آن راه می‌زد. گریه‌ها و تهدیدهایم فایده‌ای نداشت و او حاضر نشد آن زن جوان را طلاق بدهد. بنابراین در سی سالگی تقاضای طلاق دادم و با بخشیدن حق و حقوقم حضانت بچه‌ها را گرفتم و به شهرمان برگشتم. مردم که خاطره خوبی از زندگی مشترک من و آتیلا داشتند شایعات زیادی درست کردند. شایعاتی که اغلب به ضرر من بود و آتیلا را تبرئه می‌کرد. این شایعات آزارم می‌داد و بالاخره سکوت را شکستم و حقیقت را گفتم.

***

–من سال‌هاست که از آتیلا کینه به دل دارم و از خدا می‌خوام که به بهونه تو یه گوشمالی اساسی بهش بدم...

این را پسرعموی آتیلا گفت. مخالفت کردم. چون نمی‌خواستم وارد این جور بازی‌ها شوم اما او دست بردار نبود و می‌گفت: "نه پولی می‌خوام و نه منّتی سرت می‌ذارم. فقط آدرس جدیدش رو بده تا حساب خودش و زنش رو برسم." پسر عموی آتیلا آنقدر وسوسه‌ام کرد که آدرس خانه آن زن را به او دادم. چند روز بعد ماموران به سراغم آمدند. گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. مرا به تهران بردند و آنجا متوجه شدم پسرعموی آتیلا به خانه آن زن رفته و آتیلا و زن جوانش را به شدت با چاقو مجروح کرده است. مردم به داد آنها رسیده و پسرعموی آتیلا را تا آمدن ماموران محاصره کرده بودند. او در بازجویی‌ها گفته بود از من پول گرفته و ماموریت داشته که حق این دو نفر را کف دستشان بگذارد. بنابراین من به جرم معاونت در اقدام به قتل روانه زندان شدم. هر چه می‌گفتم من فقط آدرس خانه همسر آتیلا را داده‌ام و پسرعموی آتیلا خودش از آتیلا کینه به دل داشته، حرفم را باور نکردند. با زندانی شدن من، دختر و پسرم دربه‌در شدند. در شهر کوچک ما همه چیز به ضرر من بود و ماجرای چاقوکشی و مجروح شدن آتیلا و زنش باعث شده بود ترازوی پیروزی و برد به نفع آنها سنگینی کند. چهار ماه در زندان بودم و دلم برایم بچه‌هایم لک زده بود. روز و شب گریه می‌کردم و مثل دیوانه‌ها به در و دیوار خیره می‌شدم. تا اینکه از سوی "عزیز" برادرزن آتیلا پیغامی رسید. او گفته بود می‌تواند مرا از زندان آزاد کند به شرطی که با او ازدواج کنم. خیلی تعجب کردم اما از آنجایی که چاره‌ای نداشتم، موافقت کردم و از زندان آزاد شدم. عزیز در توضیح کارش می‌گفت: "دلم نمی‌خواست خواهرم با آتیلا ازدواج کنه اما اون نامرد همچین قاپ خواهرم رو دزدید که به خاطر آتیلا در مقابل همه خانواده ایستاد. وقتی خواهرم زن دوم آتیلا شد، درباره تو تحقیق کردم و دورادور چندبار دیدمت. اون موقع بود که از آتیلا و خواهرم بیشتر بدم اومد. تو مستحق چنین برخوردی نبودی. حتی خواهرم رو نصیحت می‌کردم که پاش رو از زندگی تو بیرون بکشه اما نمی‌تونست از آتیلا دل بکنه. همسر من ایران نیست. چند ماه یکبار میرم به اون و بچه‌هام سر می‌زنم. بنابراین مشکلی بابت این که بخوام با تو زندگی کنم ندارم. اگه با من ازدواج کنی همیشه پیش چشم آتیلا هستی و تازه می‌تونی کلی طعنه بار خواهرم کنی که زندگیت رو از هم پاشید. از همه مهمتر اینکه دوباره به تهران برمی‌گردی و من توی این شهر بزرگ ازت حمایت می‌کنم."

اول می‌خواستم زیر قولم بزنم اما عزیز راست می‌گفت. حداقل اگر به تهران می‌آمدم می‌توانستم در میان این جمعیت غریب گم شوم، اما در شهر خودم به چشم یک مجرم و سابقه‌دار به من نگاه می‌کردند و بعید بود بتوانم سنگینی نگاه شماتت بارشان را تحمل کنم. بنابراین به عقد عزیز درآمدم و همراه بچه‌هایم در خانه‌ای که عزیز برایمان رهن کرده بود، ساکن شدم. دو سال به این ترتیب زندگی کردم و راضی بودم. اگرچه عزیز با همسر اولش به شدت مشکل داشت اما همه به چشم دیگری به من نگاه می‌کردند. بعد از مدتی او چنان به من علاقه‌مند شده بود که حاضر نبود از من دست بکشد تا اینکه در یک تصادف از کمر به پایین فلج شد. او نیاز به مراقب دائمی داشت. همسر اولش وقتی اوضاع را این چنین دید، تقاضای طلاق داد و گفت: " نفرین من این بلا رو سرش آورده. من نمی‌تونم جوونیم رو فدای اون کنم." من هم روی دنده لج افتادم و گفتم: "مگه من دیوونه‌م که پای این جنازه بسوزم و بسازم؟" بنابراین از عزیز جدا شدم و با بچه‌هایم به شهرمان بازگشتم. وقتی به گذشته فکر می‌کنم، نمی‌فهمم چرا همه چیز در هم پیچید و چرا زندگی‌ام سیاه شد؟ من مقصر بودم یا آتیلا؟ یا خواهر عزیز؟ و...

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

اما این بار با آگاهی و دیدی کاملاً روشن. مایکل هنوز هم باشکوه و کم حرف و جدی بود اما من حالا عاشق این مرد شده بودم. و این بار عشق برایم معنایی کاملاً متفاوت داشت. من عاشق مردی شده بودم که سال‌ها قبل هم عاشقش شده بودم ولی احساس امروز من با آن سال‌ها از زمین تا آسمان فرق داشت. اما مایکل چطور؟ آیا او هم مرا دوست داشت؟ یا احساسش به من تغییر کرده بود؟

مرحله درمانی رابطه من و مایکل وارد فاز بعدی شده بود. این بار باید برای هم نامه می‌نوشتیم و در این نامه‌ها و یادداشت‌ها، از اشتباه‌های گذشته، احساسی که به هم داشتیم و داریم، برنامه‌هایی که برای آینده داشتیم و... حرف می‌زدیم. این بار پسرها هم وارد برنامه درمانی ما شده بودند و باید در حضور آنها نامه‌ها را می‌خواندیم. یا من به خانه مایکل می‌رفتم و در حضور پسرها نامه می‌خواندم یا برعکس. این مرحله درمانی چشم من را به روی بعد جدیدی از مایکل باز کرد. مردی که همیشه فکر می‌کردم کم حرف‌ترین مرد دنیاست و هیچ وقت نمی‌تواند احساساتم را در این بخش پوشش دهد، در نامه‌هایش آنقدر عاشقانه و صادقانه حرف می‌زد که دوست داشتم بارها آن نامه‌ها را بخوانم و لذت ببرم. نامه‌های مایکل همیشه با یک فرم مشخص شروع می‌شد: میشل عزیزم...

مشاور می‌گفت من و مایکل تازه داریم با هم حرف زدن را می‌آموزیم و اگرچه راه طولانی و دشواری پیش رو داریم، همه شواهد نشان می‌دهد که آینده خوبی خواهیم داشت. مایکل در یکی از نامه‌هایش نوشته بود که من اولین زنی بودم که عاشقش شده و آخرین زنی هم خواهم بود که دوستش دارد. این بار احساس مایکل را جدی گرفتم. چرا باید دروغ می‌گفت؟ ما که زن و شوهر نبودیم و هیچ اجباری برای بیان چنین احساسی وجود نداشت. فرزندانم جانی و کامرون هم مثل من و پدرشان خوشحال بودند و بعد از مدت‌ها، برق شادی و هیجان را در چشمشان می‌دیدم.

حالا من و مایکل هر دو آرزو داشتیم باز هم کنار هم باشیم. اما مشاور عقیده داشت باید به خودمان زمان بدهیم و باز هم از روی احساسات و عجولانه تصمیم نگیریم. شاید حق با او بود. من برای اولین بار در زندگی‌ام زن و مادر شده بودم و داشتم احساس لطیف زن بودن را تجربه می‌کردم. من و مایکل و پسرها روزهای سخت را پشت سر گذاشته‌ایم. یک سال مشاوره شدیم و یک سال رفت و آمد کردیم و یکدیگر را بهتر شناختیم و تصمیم قطعی گرفتیم که این بار برای همیشه با هم ازدواج کنیم. ما می‌خواهیم زندگی عاشقانه و صمیمانه‌ای را آغاز کنیم. بی‌گمان این زندگی با زندگی قبلی من تفاوتی عمیق دارد. من زنی هستم که دوبار عاشق شده‌ام اما حالا معنای عاشقی را بهتر درک می‌کنم.

اگر کسی یک‌بار به تو خیانت کرد، این اشتباه اوست و اگر خیانتش را تکرار کرد، این اشتباه توست ● دالایی لاما

گفت‌وگو با کارگردان بهترین فیلم جشنواره فجر

دوستی می‌گفت با ۲۰ میلیارد هم نمی‌توان این فیلم را ساخت!



هادی نصیری رحیمی

"ایستاده در غبار" ساخته محمدحسین مهدویان است که پیش از این سریال "آخرین روزهای زمستان" از وی در تلویزیون پخش شده است. این کارگردان متولد ۱۳۶۰ سینمای ایران با اولین فیلم سینمایی خود توانست امسال جایزه ویژه هیات داوران بخش "نگاه نو" را از آن خود کند و علاوه بر این، "ایستاده در غبار" سیمرغ بلورین بهترین فیلم سی و چهارمین جشنواره فیلم فجر را نیز از آن خود کرد. این فیلم با حمایت سازمان فرهنگی هنری اوج ساخته شده ولی رنگ و بوی یک اثر سفارشی را ندارد و با یک پژوهش عمیق سراغ زندگی سردار جاویدالاثر حاج احمد متوسلیان می‌رود و با واقعیت‌های صادقانه‌ای که از زندگی او از پیش از انقلاب تا حضور در جبهه‌ها و سپس جبهه مبارزه در خارج از کشور نشان می‌دهد، او را به یک قهرمان زمینی نزد مخاطب بدل می‌سازد؛ قهرمانی که دور از دسترس نیست و هنوز هم می‌توان از این فرمانده آموخت. این اثر که به صورت یک مستند داستانی ساخته شده، بازسازی و فضاسازی یکدستی را از دهه ۶۰ به تصویر کشیده است. در این گفتوگو به سراغ مهدویان رفتیم .

***جناب مهدویان فکر می کنم سیمرغ هایی که "ایستاده در غبار" دریافت کرد و توجهی که به این فیلم چه از طرف جشنواره و چه از طرف منتقدان و حتی مردم صورت گرفت کار شما را برای ساخت آثار بعدی سخت‌تر خواهد کرد .**

**سریال "آخرین روزهای زمستان" هم در همین مسیر ساخته شد، اما "ایستاده در غبار" چون در ساختاری سینمایی بود بیشتر به آن توجه شد. با این حال من مسیرم را ادامه خواهم داد و با همان انگیزه‌ها و کنش‌هایی که تاکنون فیلم ساخته‌ام، فیلم‌های بعدی‌ام را تولید خواهم کرد. اگر واقع‌گرا باشیم می‌بینیم قرار نیست هر فیلمی که یک فیلمساز می‌سازد مورد توجه همگان قرار بگیرد. مهم این است که فیلمسازان بتوانند در یک دوره طولانی روند کاری خود را ادامه دهند و خانه نشین نشوند.

***پس نگران این نیستید که فیلم بعدی مورد توجه واقع نشود؟**

**خیر، اکنون برای من مهمترین مسأله این است که فیلم بعدی خود را زودتر شروع کنم و فیلم جدیدم را هم با همان ناخودآگاهی که این فیلم را ساختم، بسازم. تا نوعی آگاهی از اینکه بخواهم دیده شوم به سراغم نیاید چرا که چنین توجهی ضربه بدتری وارد می کند و حتی ممکن است مسیر شما را تغییر دهد.

***فیلمنامه‌ای که در حال حاضر به آن فکر می کنید چقدر به فضای اثر قبلی شما نزدیک است؟**

**من چند فیلمنامه دارم که از قبل از جشنواره فیلم فجر به آنها فکر کرده و با عوامل و بچه‌های گروه خودم در مورد آنها مشورت کرده بودم. همانطور که می‌دانید ما یک گروه جوان هستیم که از روز اول همه نسبت به کاری که قرار است انجام دهیم آگاه هستیم و با هم درباره آن مشورت می کنیم. اکنون چند طرح دارم که فضاهای متفاوتی دارند ولزوماً با فضای جنگ و دفاع مقدس مرتبط نیستند و ممکن است فیلمنامه‌ای متفاوت از "ایستاده در غبار" مثلاً کمدی را شروع کنم.

***فیلم "ایستاده در غبار" آنقدر پرداختی جدی داشت که شاید برای مخاطب کمی تعجب برانگیز باشد که شما به سینمای کمدی هم علاقمند باشید .**

**البته منظور من از فیلم کمدی اثری از جنس خود من است. داستان طنزآمیزی اکنون در ذهن من است که مدتی است روی آن کار می کنم و اگر به طور مشترک با ابراهیم امینی به فیلمنامه خوبی برسیم، تولیدش می کنیم. این فیلم یک نیمه جدی دارد و به نوعی درون خود تغییر لحن می‌دهد و موقعیت‌های طنزآمیزی دارد که به یکی از اتفاقات معاصر مربوط می‌شود. اگر شرایط ساخت این فیلم فراهم شود آن را به تولید خواهم رساند. فیلمنامه‌ای هم درباره یک مسأله جدی معاصر دارم که به نظر خودم فیلم خوبی خواهد شد و نسبت به "ایستاده در غبار" اثری قصه‌گوتر و کاری کاملاً داستانی است . اکنون روی سه طرح کار می کنم و فکر می کنم اگر هر کدام از اینها را بتوان ساخت، اثری متفاوت خواهد شد که رنگ و طعم گروه ما را به همراه خواهد داشت. گروه ما چندین سال است که همه با هم کار می کنند و فکر می کنم به یک سبک و زبان مشترک در فیلمسازی رسیده‌ایم .

***خانم آبیار با "شیار ۱۴۳" نگاه‌های زیادی را به خود جلب کرد و امسال با اثری که جهانی فانتزی داشت به جشنواره آمد که توفیق قبل را نداشت. نگران نیستید که یک فیلم کمدی باعث شود نگاه‌ها را از شما برگرداند؟**

**مهم این است که خانم آبیار توانست فیلم سومش را بسازد و اکنون به عنوان یک فیلمساز جدی در سینما شناخته می‌شود و فعالیت او در حوزه فیلمسازی ادامه دارد. هر فیلمی که ما می‌سازیم همین واکنش‌ها را در پی دارد. ممکن است شخصی آن را دوست داشته باشد و شخصی به آن علاقه‌ای نداشته باشد. خیلی سخت است که شما فیلمی بسازید که همه مردم آن را دوست داشته باشند. چنین فیلم‌هایی همیشه اتفاق نمی‌افتند. من کمتر فیلمسازی را سراغ دارم که به طور مثال ۱۰ فیلم ساخته باشد و همه فیلم‌هایش مورد پسند قرار گرفته باشند. حتی بهترین فیلمسازان هم یک یا دو فیلم در کارنامه‌شان دارند که مورد اقبال واقع نمی‌شود. مهم این است که شخص بتواند نوعی استاندارد را در روند فیلمسازی خود حفظ کند. فیلمسازی که حرف و یا ایده‌ای برای طرح کردن و داستانی برای تعریف کردن دارد جدی گرفته می‌شود.

***اولین فیلم‌ها بیشتر به چشم می‌آیند و دیگران شاید انتظار داشته باشند که شما را همیشه در همین فضا ببینند.**

**به هر حال قرار نیست من فیلم بد بسازم. من عاشق سینما هستم و داستان‌های زیادی برای تعریف کردن برای مردم دارم. اینکه در ابتدا گفتم نگرانی ندارم توجیهی برای این نبود که فیلم بد بسازم و با همین تلاش، انگیزه و متریال ذهنی که "ایستاده در غبار" را ساختم به سراغ فیلم دیگرم خواهم رفت و امیدوار

من کمتر فیلمسازی را سراغ دارم که به طور مثال ۱۰ فیلم ساخته باشد و همه فیلم‌هایش مورد پسند قرار گرفته باشند. حتی بهترین فیلمسازان هم یک یا دو فیلم در کارنامه‌شان دارند که مورد اقبال واقع نمی‌شود

هستم که فیلم دیگرم هم مورد توجه قرار گیرد .

***ممکن است دوباره با سازمان اوج همکاری داشته باشید؟**

**اگر این سازمان علاقه داشته باشد که سرمایه فیلم بعدی من را تامین کند، استقبال می کنم. ما در این فیلم با سازمان اوج ارتباط خوبی داشتیم و آنها از فیلم من پشتیبانی کردند و پای این فیلم ایستادند. پیش از فیلمنامه "ایستاده در غبار" من فیلمنامه دیگری را به این سازمان ارائه کردم که آنها آن را دوست نداشتند و ممکن است بعداً هم فیلمنامه‌ای بنویسم که آن را دوست نداشته باشند. امّا به هر حال من مسیری را که برای خودم تعیین می کنم، ادامه می‌دهم و سرمایه آن را هم به گونه‌ای فراهم خواهم‌کرد .

***آیا حمایت سازمان اوج از فیلم "ایستاده در غبار" باعث به وجود آمدن پیش فرض‌های ذهنی برای کسانی که می‌دانستند شما با این سازمان همکاری می کنید، نشد؟**

**ساخت این فیلم را خود سازمان اوج به من پیشنهاد داد و برای من مدت زمان زیادی طول کشید تا با این موضوع کنار بیایم؛ چرا که فکر می کردم تکرار اثر قبلی من به عنوان "آخرین روزهای زمستان" است. سازمان اوج ساخت اثری درباره چند فرمانده را به من پیشنهاد داد و من از میان این فرماندهان، حاج احمد را انتخاب کردم. البته ابتدا بدون اینکه به این سازمان وعده‌ای بدهم از آنها خواستم که در این باره پژوهش داشته باشم. من از آنها خواستم که بودجه تحقیق را برایم فراهم کنند آن هم با این پیش شرط که اگر به این نتیجه رسیدم که نمی توان فیلم خوبی درباره موضوع مورد نظر ساخت، آن را کنار بگذارم. در عین حال همان زمان دو فیلمنامه دیگر هم داشتم که یکی از آنها به اسم "ژنرال" برایم اهمیت بسیاری داشت و خیلی دوست داشتم آن را که قصه‌اش درباره یک تیمسار ارتش در زمان شاه است، بسازم. این اثر که داستان متفاوت و جذابی دارد به نظر دوستان خط قرمزی آمد و احساس کردند نگاه چندان درستی ندارد. من برای گرفتن پروانه ساخت آن هم اقدام کردم اما نه سازمان اوج علاقه‌ای به آن داشت و نه ارشاد پذیرفت که به آن پروانه ساخت بدهد. من نوعی سرخوردگی نسبت به فیلمنامه "ژنرال" پیدا کردم و از طرف دیگر پژوهش درباره حاج احمد در حال به نتیجه رسیدن بود و احساس کردم که می‌توان فیلم متوسلیان را ساخت و شخصیت او واقعاً جذاب خواهد بود. فکر می کنم نسبت به سازمان اوج تصوری از بیرون وجود دارد که چندان درست نیست. این سازمان دیدگاه‌های خاصی دارد و شاید هر سازمان و نهاد دیگری مثل بنیاد فارابی و یا حوزه هنری نیز دیدگاه خاص خود را دارد اما نگاه بیرونی نسبت به سازمان اوج در آنچه که با واقعیت وجود دارد، متفاوت است .

***آنها هیچ دخالتی در پروژه شما نداشتند؟**

**زمانی که من فیلمنامه را نوشتم بدون ملاحظه و بدون سانسور به موضوع مورد نظرم پرداختم و با توجه به قضاوتی که از بیرون نسبت به این سازمان وجود داشت، فکر می کردم آنها برای پذیرفتن این فیلمنامه سعه صدر نخواهند داشت و نگاهشان بسته خواهد بود اما زمانی که فیلمنامه به آنها ارائه شد و با آقای حسنی مدیر این سازمان درباره آن صحبت کردم، مواجهه بسیار خوبی با آن داشتند و حتی آقای حسنی به من گفت که این فیلمنامه، داستان و روایت تواز ماجرا است و هر جا که می‌رفتیم از فیلمنامه دفاع می کرد و می گفت این فیلمنامه مهدویان است و ممکن است که خود من هم قسمت‌هایی از آن را دوست نداشته باشم. من آن زمان احساس کردم این نگاه مبتنی بر فرهنگ است و همین قدر که آنها سعه صدر داشتند که من فیلمنامه خودم را بسازم، برایم بسیار جالب بود. آن زمان فکر کردم چقدر ما فعالان حوزه فرهنگ و هنر گرفتار دسته بندی‌ها و نگاه‌های سیاسی هستیم. شب تجلیل از نامزدهای سیمرغ نیز به سعید روستایی کارگردان فیلم "ابد و یک روز" گفتم که با وجود اینکه مسأله من و تو سینما و فرهنگ است، اما بیرون از اینجا همه می خواهند تو را به یک جریان سیاسی متعلق کنند و من را به جریان سیاسی دیگری وابسته نشان دهند. بیرون از اینجا همه می‌خواهند خط کشی کنند در حالی که مسأله هر دوی ما سینما است و فارغ از این نگاه‌های سیاسی می‌توانیم فیلم بسازیم، با یکدیگر گفت‌وگو کنیم و در کنار هم لذت ببریم. سیاست زدگی که در فضای فرهنگی ما وجود دارد آفت بزرگی است که ما را از یکدیگر دور می کند. این فیلم نشان دهنده اهمیت، ارجحیت و غلبه نگاه فرهنگی به نگاهی سیاسی است. در واقع یک اثر فرهنگی می‌تواند مرزها و جناح‌های تفکر سیاسی را بر هم بزند. اگر ما به عنوان اهل فرهنگ به سراغ چنین دیدگاهی برویم بسیاری از مسائل بزرگمان حل می‌شود. دو شب پیش یکی از دوستانم از من پرسید که آیا در طول جشنواره کسی درباره هزینه ساخت این فیلم از من سوالی کرده است یا خیر و در جواب منفی من تعجب کرد زیرا برای خودش که در سازمان‌های فیلمسازی و دولتی فعالیت داشت این یکی از سوال‌های روتین و نگران کننده بود. من به او پاسخ دادم این سوال از من نشد چرا که وقتی مردم فیلم‌های پرخرج را می‌بینند برایشان این سوال پیش می‌آید که برای اثری که فاقد کیفیت لازم است تا چه حد از بیت المال هزینه شده است ولی زمانی که "ایستاده در غبار" را می‌بینند، بودجه آخرین مسأله‌ای است که به آن فکر می کنند چون به هر حال فکر می کنند فیلمی ساخته شده است که ارزش دیدن دارد .

***فکر می کنم در این فیلم این آخرین نکته‌ای است که مخاطب بخواهد به آن توجه کند.**

**یکی از دوستان همکار من زمانی که فیلم را دید به من تبریک گفت و بیان کرد که با دیدن بعضی از فیلم‌ها با خودش می گوید اگر ۵ میلیارد پول داشت آنها را می‌ساخت اما زمانی که فیلم من را دیده فکر کرده که با ۲۰ میلیارد هم نمی‌تواند آن را بسازد که البته این نظر لطف او بود. او معتقد بود که این فیلم لحن و زبان فیلمساز را دارد و نمی‌توان با پول آن را خرید. می‌خواهم بگویم نگاه فرهنگی به آثار هنری می‌تواند بسیاری از قواعد سیاسی و اقتصادی را تغییر دهد. زمانی که فیلمی را می‌سازید که واقع گرایانه و صادق است و مردم منتظر دیدن آن هستند، می‌فهمید که به راحتی خط کشی‌ها حل می‌شود. من دعا می کنم آنچه که از ناخودآگاه ما می‌آید و غریزه و اشتیاقی که برای ساخت فیلم برای مردم داریم از بین نرود. اگر ما با همین غریزه فیلم بعدی خود را بسازیم، هیچ نگرانی وجود نخواهد داشت.





ابراهیم حاتمی کیا: برای برخی خود سینما بت شده است!



جشـن منتقدان سـینمای انقلاب و اهـدای جایزه سـینمایی ققنـوس با حضـور مدیـران فرهنگی و هنرمندانی همچون علی نصیریان، بابک حمیدیان، محمد کاسـبی، بهـروز شـعیبی، ابراهیـم حاتمی کیا، محسـن مومنی شـریف و با حضـور جمعی از علاقمنـدان هنـر در تالار اندیشـه حـوزه هنری برگزار شـد. اهدای جایزه ققنوس و آینه به ابراهیم حاتمی کیا و فیلم بادیگارد او را روی صحنه و پشـت تریبـون آورد. **ابراهیـم حاتمی کیا در بخشـی از صحبت‌هایش گفت:** دیـدم آقای افخمی در جمع بود، دلم نیامـد این جمله را نگویـم، البته اینجا می توانـم این را بگویم که اتفاقی در سـینما در حال رخ دادن اسـت که در برنامه آقای افخمی هم هسـت؛ اینکـه یک دعوایی بـود در اول انقـلاب که ظرف مهم اسـت یا مظروف؟ فرم مهم است یا محتوا؟... همیـن حـوزه نقطه ای بود که می خواسـت اینها را بـه هم وصل کند. خیلی هم بابتش زحمت کشـید. الان احسـاس می کنم، دقیقاً یعنی دهه اخیر، سینما دارد بت می شـود؛ یعنی رسماً یک گوساله سامری تعریف می شـود و اینقدر اهمّیـت پیدا می کند که دیگر اینکه در آن چه چیزی هسـت و چه چیزی می خواهیـم بگوییم از یاد می رود. مثلاً محبّت می کنند به بنده می گوینـد فیلم بادیگارد، کارگردانی خوبی دارد، نمی دانم چگونه می توان تفکیک کرد؟ من اگر بخواهم نشـان بدهم هیچ افتخاری برایم نیست که بخواهم به عنوان کارگردان، که حالا بلد اسـت فیلم بسـازد شناخته شـود، جز اینکه برای چه آمدم و چه می‌خواهم بگویم؟ آن چیزی که بنظر می آید در حوزه تحلیل و نقد به شـدت جایش خالی اسـت، دلیل هم دارد؛ دغدغه بخش عمده ای از دوستان اهل قلم این مسـئله نیست و غریبه اند با این بحث ها؛ آن مسائلی کـه ما می خواهیم بگوییم، این تبلیغی که روی جوانها صورت می گیرد، که سـینما را باید شـناخت و قاب سینما را باید شناخت، ویزکیهم و یعلمهم الکتاب... این دو باید با هم باشـد، نمی شود گفت یکی کامل شود و دیگری ناقص باشد. این ها باید باهم پیش بروند.

کارگـردان «**بادیگارد**» با بیان اینکه ظرف و مظروف باید با هم باشـند، گفت: اگر این گونه نباشد گمراهمان مـی کننـد و یادمان مـی رود برای چـه آمدیم و چه افتخاری برایمان هسـت. همه جشـنواره ها را رفتیم و لـوح ها را گرفتیم، اما چه گفتیم؟ چه حرفی برای گفتن داشتیم؟... عزیزان راحتش کنیم، این گوساله سامری اسـت، زیبایی دارد، طلا دارد، صدا هست و همه چیز هست، اما اگر آن صدای حق و حقیقت شنیده نشود، تجلی نداشـته باشـد، این بت اسـت و این سینما را به جهنّم کشد و افتخار و دغدغه ام گفتن این حرف است.

در بخـش بعدی، جایزه ققنوس بـه برگزیدگان اهدا شد. فیلم‌های سیانور، بادیگارد، ایستاده در غبار، جشن تولد، دلبری و انیمیشـن فهرست مقدس در این بخش برگزیده شـدند. سـپس از علی نصیریان برای بازی در فیلم "**شـکارچی شـنبه**" تقدیر شد. علی نصیریان پـس از این تقدیر گفت: ایـن جایزه و این تقدیر باید از جوان‌ها انجام بشـود و نـه از من. وقتی در این مجالس می‌آیم، حرکت شورانگیز این جوانها را می‌بینم، شاهد رشدهای خوبی در استعدادها هستم. آرزو می کنم که کارهای خیلی درخشـانی را شاهد باشیم. فکر می کنم که اینجا جای تقدیر از حاتمی کیا اسـت چرا که ایشان برای سینمای این کشـور خیلی کار کردند. حرفی که ایشان راجع به محتوا زدند واقعاً درست است. خاطرم هسـت بعد از بازی در فیلم شـکارچی شنبه، عده‌ای فکـر می کردند کـه من برای بازی در ایـن فیلم مبلغ قابـل توجهی دریافت کـرده‌ام، در حالی که من حتی از دسـتمزدم نیز کمتـر گرفته بودم. خودم سـوژه و محتوای فیلم شـکارچی شنبه را بسیار دوست داشتم. یادم هست زمانی که سـناریوی این کار به دست من رسید، در شـمال مشغول فیلم برداری فیلمی بودم اما این سـناریو آنقـدر برایم جذاب بود کـه وقتی آن را خواندم حتی یک بار هم زمین نگذاشـتم. بازی کردن در ایـن فیلم برای من جـذاب بود چرا که مضمون آن را دوست داشتم.

حسین یاری و کارمندی بانک مرکزی



حسین یاری بازیگر باتجربه سـینمای ایران که امسال دو فیلم "مزارشریف" و "پدر آن دیگری" را روی پرده داشت از جمله هنرمندانی است که سعی کرده در کنار کار هنر، شـغل دوم خود را هم داشـته باشـد. یاری که کارمند رسمی بانک مرکزی است، در تـازه تریـن گفت‌وگوی خود از دلایل حفظ شـغل کارمندی بانک در کنار بازیگری سخن گفته است: من با چنگ‌ودندان کار در بانک را نگه داشـتم. چون مـا به‌لحاظ صنفی (در بازیگری) حمایت نمی‌شـویم. افرادی را دیدم که در حرفه بازیگری بودند ولی امنیت شـغلی نداشتند. می‌دانم که سـینما امنیت اقتصادی ندارد. طبیعی اسـت کـه به‌عنوان بازیگـر حرفه‌ای تـلاش کنم شـغلم را در بانک حفظ کنـم .این بازیگر دربـاره دردسـرهایی که برای ایفای نقش در سـینما داشـته بیان می‌دارد: با مکافات مرخصی بدون حقوق می‌گرفتم! این اواخر دیگر مأمور به تلویزیون شدم، ولی با چنگ‌ودندان شـغلم را حفظ کردم. چون می‌دانستم هیچ‌جا از من حمایت نخواهد شد .همکارانم که در مقام استادی هسـتند، متأسفانه حتی بیمه هم ندارند! عقل سلیم می‌گوید به فکر آینده باشم. اگر من عاشق سینما هسـتم چرا خانواده‌ام باید در سـختی بیفتند؟ شـرط انصـاف این اسـت که ابتدایی‌تریـن امکانات را برای خانواده‌ام فراهم کنم.

روزهای بد ملکه

ملکه رنجبر بازیگر سینما و تلویزیون که مدتی است از بیماری پارکینسـون رنج می‌برد به دلیل عوارض این بیماری در بیمارستان بستری شد .رنجبر درباره وضعیت سـلامتی‌اش گفت: ایـن روزها حالم خوب نیسـت و داروهـای زیادی مصـرف می کنم. مدتی اسـت که مریض احوال هسـتم و حدود هشـت الی ۹ مـاه پیش از بیمارسـتان به منزل منتقل شـدم اما همچنان تحت نظر چندین پزشـک هسـتم. مشکل اصلی‌ام پارکینسـون اسـت و چندین ماه است که در خانه خوابیده‌ام و حالم اصلاً بهتر نشده است. این مدت داروهای زیادی استفاده می کنم.

او که به سـختی صحبت می کرد اظهار کرد: هشت الی نه ماه پیش حدود دو هفته در بیمارسـتان خاتم‌الانبیاء بستری و تحت نظر پزشک بودم تا اینکه به منزل منتقل شـدم و الان هم همچنان تحت نظر پزشـک هسـتم و یک پرسـتار، شب و روز مراقب من است .پرستار این هنرمند پیشکسـوت هم گفت: حدود دو سال است که خانـم رنجبر از بیماری پارکینسـون رنج می‌برد و در کنار این بیماری مشـکل قند و فشار خون هم دارد .در حال حاضر ایشـان مدتی است که در منزل استراحت می کنـد و تحـت نظر پزشـک اسـت. امیدواریـم کـه زودتر حالشـان بهتر شود. ملکه رنجبر هنرمند پیشکسوت متولد سال ۱۳۱۷ در رشت است. او از شش سـالگی فعالیت هنـری خود را شروع کرد. "زیر آسمان شهر"، "آشپزباشی"، "سایه روشن" و... از جمله مجموعه‌های تلویزیونی اسـت که ملکه رنجبر در آنها به ایفای نقش پرداخته است.



مهدی اسماعیلی



زرافه سفید

در پارک ملی تارنگریه تانزانیا زرافه سفیدی متولد شده است که تا به حال کسی مشابه آن را ندیده است. نام این زرافه اومواست و علت سفیدی پوستش نیز بیماری لیوسیسم است. در این بیماری سلول‌های پوستی قادر به تولید رنگدانه نیستند و به همین خاطر، پوست سفید به نظر می‌رسد. حتماً در آینده این زرافه متفاوت بودنش را به رخ دیگران خواهد کشید.



خانه رویایی

این خانه شیشه‌ای رویایی توسط دیوید اچ براون ۳۵ ساله در شهر باسول کانادا ساخته شد. در ساخت این خانه عجیب بیش از نیم میلیون بطری شیشه‌ای با وزن کلی ۲۵۰ تن استفاده شده است که دارای ۳ اتاق اصلی است و نمای بیرونی این خانه شیشه‌ای با ۳۲۰ گل تزئین شده است.



ورود پلنگ به مدرسه‌ای در هندوستان

یک پلنگ در مدرسه‌ای در هندوستان ۶ نفر را زخمی کرد. این پلنگ پس از ۱۰ ساعت هرج و مرج با تزریق داروی آرام‌بخش به دام افتاد. علت وقوع این حادثه نیز نزدیکی مدرسه به جنگل گزارش شده است. سال گذشته نیز در ایالت راجستان سر یک پلنگ به مدت ۵ ساعت در یک دیگ گیر کرده بود.



بره‌ای عجیب در شیروان

در پدیده‌ای نادر، بره‌ای با هشت پا در روستای برزن آباد در ۱۵ کیلومتری شمال شرقی شیروان متولد شد. رضا نجفی از اعضای شورای حل اختلاف روستای مرزن آباد گفت: در دومین زایش یک گوسفند که دوقلو نیز بوده است، یکی از بره‌ها دارای یک سر و دو دنبه و هشت پا است و قل دیگر آن سالم است. اهالی محل به شوخی می‌گویند این بره برای فرار از گرانی ۸ پا دارد!



پل ماجراجویان

در چین پلی معلق در شهرستان اگزانین در بالای مزارع چای ساخته شده است. ارتفاع این پل به ۹ متر از سطح زمین و طول آن نیز به یک کیلومتر می‌رسد و اینطور که می‌گویند این پل مخصوص افراد ماجراجو و شجاع است، چرا که هیچگونه امکاناتی ندارد و طناب، کابل، چوب و همچنین تایر ماشین عوامل تأمین امنیت آن هستند.



یک خودروی تمام شیشه‌ای

صنعت خودروی آلمان، اقدام به ساخت این اتومبیل شیشه‌ای کرده است که علاوه بر اینکه کل محتویات اتومبیل را قابل مشاهده می‌کند از سیستم ایمنی بسیار بالایی نیز برخوردار است. از جمله این موارد می‌توان به سیستم ایمنی یکپارچه همراه با لوازم الکترونیک قابل سنجش و نیز سیستم بسیار هوشمند حفظ امنیت برای راننده، عابر پیاده و صرفه جویی در مصرف سوخت اشاره کرد.

مهربانی کلیدی است که دریچه دل‌ها را به روی انسان‌هایی گشاید

● اسمایلز

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

بیگانه با خود، آشنا با همه

این آهی است افسانه‌ای که در حنجره‌ای حقیقی کشیده شد

سه راهیِ تیمچه‌ی کوچکی که سمت گذرِ صاحب‌جمع بود، شلوغ بود. عده‌ای گردن کلفتِ مو وزوزی و سبیل چخماقی که کلماتشان بوی تندِ الکل می‌داد، "سام‌سام کور" را دوره کرده بودند و ریشخندش می‌کردند. کنج دیوار قوز کرده بود و قاب آینه‌اش را سفت بغل گرفته بود و به التماس می‌گفت رهایش کنند. لات‌ها می‌خندیدند و سیخونکش می‌زدند و می‌گفتند: "بازم التماس کن!" و اوِ خواهش می‌کرد لات‌ها باز هم سیخونک و توسری و گلمشت می‌زدند. انگار صفحه گرامافون آن لحظه آنها خَش خورده بود و این صحنه مدام تکرار می‌شد. مردمی که به تماشا ایستاده بودند، شاید دلشان برای سام‌سام کور می‌سوخت اما گلمشت خوردنش را با هیجان نگاه می‌کردند و بلندبلند می‌خندیدند. دخترها و زن‌ها پریک پریکِ خنده خود را زیر چادرهای چیت پنهان می‌کردند. خنده‌های مردم چنان بود که انگار داشتند دقِّ دلی خود را خالی می‌کردند. خودشان آنقدر سرکوب شده بودند و خنده‌ها و گریه‌های فروخورده داشتند که حالا آن صحنه برایشان موقعیتی مغتنم بود تا به ضعیف‌تر از خود بخندند. سام‌سام کور توسری می‌خورد و اینها به تلافی توسری‌هایی که خورده بودند، مثل چخماقی که او را با سنگ کوفته‌اند، با برقی که بوی زرنیخ خام می‌داد، می‌خندیدند.

آن خنده‌ها و التماس‌های سام‌سام کور و ازدحامی که بود، "شامی کور" را به آن سو کشاند. با جاروی دسته بلند سوپوری خودش آمد و بلند گفت: "چه خبر تونه؟ چکارش دارین؟" مردم به شامی کور احترام می‌گذاشتند و خنده‌ها را خوردند. شامی کور برای آنها مثل وجدان یا معلمی جدی بود که لودگی‌های شاگردانش را تاب نمی‌آورد. یکی از لات‌ها که از دیگران گستاخ‌تر بود، به خنده گفت: "با کاری که این عوضی با آقا گودی کرده، حقشه مار بزنیم به زبونش." شامی کور یکی از شعرهایش را با کمی تغییر خواند: "حمومی سرد و گرمه این سرامون / بکش یک کسیه تو کتفش ولش کن!" مردم زمزمه کردند: "راس میگه ولش کنین بیچاره رو!" و غائله خوابید و جماعت بیکاران به سوی بدبختی‌های خود رفتند. شامی کور هم جاروکشان رفت و چیزی با سام‌سام کور نگفت. کسی یادش نمی‌آمد که شامی و سام‌سام کور که دو نابینای معروفِ شهر بودند، هرگز با هم حرفی زده باشند.

سام‌سام کور (صَمصام) مردی بی کس و کار بود که ادعا می‌کرد کس و کارِ همه را می‌شناسد. می‌گفتند علم رجال و انساب دارد. هر وقت مردم او را می‌دیدند، یکی یکی جلو می‌رفتند و می‌گفتند: "سام‌سام من کی هستم؟" و سام‌سام کف دست خودش را به سینه او می‌کوفت سپس کف دستش را جلو پلک‌های نابینایش می‌گرفت و انگار که دارد نوشته‌ای را می‌خواند، می‌گفت تو فلانی هستی، فرزند فلانی، نوه فلانی، و... تا هفت پشتِ او را می‌گفت. امروز که فکرش را می‌کنم، می‌بینم سام‌سام شصت سال در آن شهر ول گشته بود و گوش و دماغی تیز داشت و دیگر همه اجداد مردم را می‌شناخت. از پدران خیلی‌ها بارها توسری خورده بود و تحقیر شنیده بود پس زیاد هم عجیب نبود که جد و آباد همه را بشناسد. در آن شهر کوچک محله‌ها به هم پیوسته بودند و می‌شد از این سوی شهر بام به بام رفت و از آن سوی شهر پایین آمد. همان‌طور که محله‌ها به هم پیوسته بودند، خانه‌ها نیز پیوستگی فامیلی و قومی داشتند و همه با هم خویش بودند. فقط سام‌سام کور بود که تنها بود و کسی را نداشت. یک قاب آینه، یعنی جعبه‌ای کوچک و چوبی که دری شیشه‌ای داشت، با تسمه به گردنش می‌آویخت و آدامس خروس‌نشان و تیغ و بیسکویت گرجی و نان‌خانَقی می‌فروخت. توی نان‌خانقی‌ها خرما بود و توی برخی‌شان یک سکه ده‌شاهیِ زرد بود. سام‌سام فروشی نداشت که با آن نانش را بخرد. صبح‌ها از قنادی تاریکه‌بازار صبحانه رایگان می‌گرفت، ظهرها و شب‌ها هم کنار چلوکبابیِ ماهی‌خان می‌نشست تا کاسه‌اش را برایش پر کنند. از چلوهای ماهی‌خان کره می‌چکید و از کبابش عطرِ مطبخِ شاه می‌آمد از بس لذیذ بود! در آن شهر چند آدم بِی کس و کار بودند که سه تایشان نابینا بودند و شهرتی داشتند: شامی که شاعر بود، سام‌سام که علم رجال و انساب داشت، و احمد بایَقُش که مردم از نفرینش می‌ترسیدند و می‌گفتند هر کس را نفرین کند، بلایی سرش می‌آید. بایَقُش یعنی جغد.

این سه تنهای نابینا با هم رفاقتی نداشتند. مردم به سام‌سام می‌گفتند دستش را به سینه خودش بکوبد تا بفهمد پسر کیست و خاندانش را پیدا کند. سام‌سام آن کار را انجام می‌داد و می‌گفت: "واسه خودم جواب نمیده!" مردم به شامی و احمد بایَقُش می‌گفتند پیش سام‌سام بروید تا نسل شما را پیدا کند، آنها جواب می‌دادند "کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی!" مردم شایع می‌کردند: "حتماً اجداد شامی و بایقش مردمی خطاکار بوده‌اند و این دو کور می‌ترسند پیش سام‌سام بروند و رازشان فاش شود." و می‌گفتند: "سینه سام‌سام پر از اسرار مردم است و وای به روزی که قاب آینه سینه سام‌سام باز شود!"

کهن‌سالان از کهن‌سالان خود شنیده بودند که صبحِ شبی که برفی بسیار باریده بوده و گرگ‌ها جسور شدَه بودند و در شهر زوزه می‌کشیده‌اند، سه کودکِ کور دیده بودند که خود را در سه پتوی گرانبهای پشمی پیچیده بودند و در دو رواق مسجدِ تاریکه‌بازار خفته بودند. خادم مسجد و کله‌پزها و حمامی‌ها و نانواها پیشِ رواق‌ها ایستاده بودند و پرسیده بودند شما کی هستِید؟ یکی از کودکانِ کور گفته بود: "عظیمَه آوقَرَه نیشتِمَه تَزیمه... عظیمه از بس نشسته‌ام، پایم خواب رفته" و برخاسته بوده و لنگان‌لنگان به آن سوی شهر رفته بوده. آن یکی کودک کور گفته بود: "الهی بی‌خوابی بگیرین که منو بی‌خواب کردین!" و رفته بود به یک سوی دیگر شهر. کودک سوم کف دستش را به سینه خادم مسجد کوفته بود و اجداد او را نام برده بود. و گفته بود من نیز سام‌سام کور هستم. و در همان رواق ماند و همانجا بزرگ شد. کهن‌سالان پس از این حکایت می‌گفتند "کور شویم اگر دروغ بگوییم." و همگی پیرچشمی و آب مروارید داشتند.

سام‌سام و بایقش و شامی را زیاد می‌دیدم. همیشه سرِ راه‌ها بودند. از سام‌سام می‌ترسیدم و از کنارش بااحتیاط رد می‌شدم ولی هر وقت شامی را می‌دیدم که داشت جارو می‌کشید و منظومه زندگی مردم را در گوش کوچه‌ها می‌خواند، می‌ایستادم و گوش می‌شدم. از بایَقُش خیلی واهمه داشتم. یک روز که کوچه خلوت بود و از مدرسه به خانه می‌رفتم، بایقش را دیدم که روی سکویی نشسته بود. آن سکو در فرورفتگی خانه‌ای بود و وقتی می‌آمدم او را ندیدم. پایم یخ کرد و به زمین چسبید. بایقش بو کشید و حلقه عصایش را در بازویم انداخت و کشید و کمی با گوش و دماغش نگاهم کرد و پرسید: "سواد داری؟" گفتم: "دارم. اینم کیفِ مدرسه‌مه!" و کیف را به دستش مالیدم. گفت:

"آها..! پس بچه پولداری که کیف داری!" خجالت کشیدم و جواب ندادم. بین آنها بچه پولدار بودن ننگ بود. پرسید: "کسی از دور نمِیاد؟" نگاه کردم. پیرزنی از دور می‌آمد. گفتم: "کسی نمیاد." از لای لیفه شلوارش کاغذی بیرون آورد. آن را در دست خودش باز کرد و گوشه‌هایش را گرفت و گفت: "اینجا چی نوشته؟" گفتم: "هیچی ننوشته. سفیده." گفت: "پس بیسوادی!" ترسم ریخت. گفتم: "بیسواد نیستم. امروز دیکته نوزده و نیم گرفتم و فلک شدم. تازه خون دماغم شدم." کاغذ را تا کرد و لای لیفه‌اش گذاشت و گفت: "باید با من بیای بریم جایی و یه چیزی رو برام بخونی. من رو که می‌شناسی؟ اگه به حرفم گوش نکنی، نفرینت می‌کنم." با لحنی که نفس‌نفس می‌زد، گفتم: "میام." و بعدش گفتم: "تو جلو برو، منم پشت سرت میام فقط قول بده نفرین نکنی!" گفت باشه!

دلم از ترس به صدا آمده بود و از کوچه پسکوچه‌ای طویل و باریک رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به پارک. یک گوشه از پارک خلافکاری به اسم گودی شَل نشسته بود و چند جوان اطرافش بودند. ریش و مویی بلند داشت. انگشت‌هایش پر از عقیق و نقره بود. جفت پاهایش از مچ قطع بود و پای بی‌مچش را در دو استوانه چرمی کرده بود و با ریسمان چرمی بسته بود. صدایش زبر و بلند بود. وصفش را شنیده بودم. مردم از او کناره می‌گرفتند. می‌گفتند آدمخور است. بایقش از جلو و من پشت سرش به حلقه گودی شل نزدیک می‌شدیم. گودی او را دید و به جوانانی که دورش نشسته بودند، اشاره کرد که بروند. همه بلند شدند و رفتند. یکی‌شان نرفت و گفت: "داش گودی حالا نشستیم!" گودی حلقه عصایش را به گردن او انداخت و با شتاب جلو کشید و گوشش را چنان پیچاند که صدای شکستنش را شنیدم. گودی رهایش کرد و گفت: "حالا برو به همه بگو کشتی گیر بودی". و به بایَقُش گفت: "صفا آوردی!" بایقش کاغذ را بیرون آورد و پرت کرد و گفت: "تو که گفتی توی این کاغذ نوشتی من دیگه بهت بدهی ندارم؟" گودی ساق پای او را گرفت و گفت: "بشین!" بایقُش گفت: "نمی‌شینم. امضا کن که بهت بدهی ندارم، تا برم و کاری رو که خواستی، برات انجام بدم." گودی به من که چند قدم آن‌سوتر ایستاده بودم، گفت: "آهای بزمجه! چرا به ما زُل زدی؟ زود گمشو تا نخوردمت!" بایقُش گفت: "ولش کن! با منه. زودتر سند رو بنویس باید این بچه رو برسونم خونه‌ش." گودی گفت: "مداد ندارم." بایقُش گفت: "آی بچه! مداد و کاغذ بده!" زود یک ورق کاغذ و مداد به او دادم. گودی کاغذ را چهار تا کرد و چیزهایی نوشت و آن را دوباره تا کرد و به او داد و گفت: "یادت باشه که قسم خوردی به کسی نگی. اگرم گرفتنت، به من ربط نداره." بایقُش کاغذ را گرفت و به من گفت: "بریم!" از پارک بیرون آمدیم. پرسیدم: "نمی‌خوای کاغذ رو بخونم؟" گفت: "حالا نه... بریم تا بهت بگم." شانه به شانه‌اش شدم و جرأت کردم و پرسیدم: "قراره براش چکار کنی؟" گفت: "هیچی!" و ادامه داد: "به تو ربط نداره! اگه به کسی بگی بردمت پیش گودی و چه

کهن‌سالان از کهن‌سالان خود شنیده بودند که صبح شبی که برفی بسیار باریده بوده و گرگ‌ها جسور شده بودند و در شهر زوزه می‌کشیده‌اند، سه کودکِ کور دیده بودند که خود را در سه پتوی گرانبهای پشمی پیچیده بودند

حرفایی شنیدی، از اون نفرین سیاه‌ها می‌کنم." چند گام بعد گفت: "تو نمی‌تونی بفهمی بی کس بودن یعنی چی؟ چون پدر، مادر، خواهر، برادر، خاله، عمه، دایی، بابابزرگ و همه چی داری. چه می‌فهمی حالِ منو که کسی رو ندارم غصه‌مو بخوره، دستم رو بگیره، محبت کنه؟ آدمی مثل من هیچ کس رو دوست نداره و زور میزنه از این‌ور اون‌ور یه سودی بهش برسه تا نمیره. میگن راهزن‌ها قبیله منو کشتن و منو به بردگی بردن. سه سال بردگی کردم. یه بار در رفتم. منو گرفتن و به چشمام میل داغ کشیدن. کورم کردن. دوباره در رفتم و اومدم اینجا و با گدایی و بدبختی تا این سن رسیدم." ایستاد و کاغذ را از لیفه‌اش بیرون آورد و آن را کمی لمس کرد و گفت: "بریم! بریم تا بهت بگم..."

بایقُش مرا تا تیمچه آورد و گفت: "دیگه برو خونه! فردا وقتی خواستی بری مدرسه، من همینجا نشستم. بیا و نوشته رو برام بخون... یادت هم باشه که اگه به کسی چیزی بگی، نفرین من میاد داغونت می‌کنه. از بابات بپرس تا بهت بگه نفرین من چند نفر و سوزونده." گفتم چشم و تا خانه دویدم. اگر کسی می‌فهمید دیر آمده‌ام، سرزنش و بازخواست می‌شدم. وقتی به خانه رسیدم، حیاط شلوغ بود. همسایه‌ها درباره جنّی که دیشب دیده بودند، با هیجان حرف می‌زدند و کسی متوجه من نشد. روزی قصه این جن را که خودم در آن نقش داشتم، برای شما هم تعریف می‌کنم.

فردا زودتر از همیشه از خانه بیرون آمدم. بایقُش در تیمچه منتظرم بود. مرا از صدای پایم شناخت و گفت: "بریم یه جای خلوت!" دنبالش رفتم. مرا به همان سمتی برد که مسیر مدرسه‌ام بود. آسوده شدم که دیر به کلاس نمی‌رسم. او نزدیک کاروانسرایی کنار سکوی خانه‌ای ایستاد و نوشته را باز کرد و گفت: "بخون!" از کلماتی که دیدم، لرزیدم. پرسید: "پس چرا نمی‌خونی؟" گفتم: "نوشته هر وقت سام‌سام کور رو کشتی، بیا تا سند بدم دیگه به من بدهی نداری." هوا پر از سکوت شد. حتی کلاغ‌ها قار نمی‌کشیدند و صدای پای رهگذران شنیده نمی‌شد. شاید یک دقیقه طول کشید تا بایقُش به خودش گفت: "یه روزی یه نفرین می‌فرستم طرفِ گودی شل و داغونش می‌کنم." و به من گفت: "آهای بچه! بریم قنادیِ بازار. نباید سام‌سام بفهمه دنبالشم. خیلی زرنگه و تا منو از دور ببینه، غیبش میزنه." گفتم: "اون که کوره!" گفت: "کور خودتی که بلد نیستی ببینی! ما کورها بدون چشم می‌بینیم... بد حرف زدی، منم بد جواب دادم." خواستم بگویم مدرسه‌ام دیر می‌شود ولی مچ دستم را گرفت و کشاند و برد. از کاروانسرا گذشتیم و به یکی از مدخل‌های تاریک بازار رسیدیم. از چلوکبابی ماهی‌خان هم گذشتیم و کمی آن‌سوتر ایستاد و گفت: "برو از اون قنادی بپرس سام‌سام رو ندیده؟ اینجا پاتوقشه. میاد صبونه کوفت می‌کنه... ولت می‌کنم، میری می‌پرسی و میای... در نری ها! از دست من در بری از تیر نفرینم نمی‌تونی فرار کنی." و مچ دستم را که دیگر درد گرفته بود، رها کرد. رفتم و پرسیدم و برگشتم و گفتم: "قناد گفت سه تا از نوچه‌های گودی شل اومدن و سام‌سام رو گرفتن و بردن حموم." بایقُش مچ دستم را قاپ زد و گفت: "نامردا می‌خوان خودشون کارشو بسازن و من بازم بدهکار بمونم... بریم دنبالشون!" جرأت کردم و گفتم: "تو که خودت همه جار و بلدی چرا من بیام؟" گفت: "بهت شک دارم که اگه ولت کنم، بری سام‌سام رو خبر کنی و فراریش بدی." گفتم سام‌سام رو که گرفتن و نمی‌تونه فرار کنه." گفت: "دق به دلم نریز و بریم!"

وارد حمام شدیم. گفت: "لازم نیست لباس دربیاریم. با لباس میریم. فقط کفشامونو در میاریم. باید وقتی سام‌سام رو کشتم، فرز فرار کنم." و از جیبش چاقویی درآورد و داخل حمام گرم شدیم. جامه‌دار نبود که جلومان را بگیرد. از داخل حمام گرم سر و صداهایی می‌آمد. مشتری‌های حمام دور نوچه‌ها و سام‌سام حلقه زده بودند. نوچه‌ها تیغ سلمانی داشتند و با لودگی و قهقهه به سام‌سام می‌گفتند تو ختنه نشده‌ای و باید تو را سُنّت کنیم. سام‌سام می‌نالید. یکی از نوچه‌ها مشت بر سر او کوفت و گفت: "می‌خواستی تو کار آقا گودی فضولی نکنی تا آسوده باشی." بعد دست‌های سام‌سام را از پشت گرفت و به آن دو نفر دیگر گفت او را معاینه کنند. سام‌سام تقلا می‌کرد و چیزهایی می‌گفت که محلی بود و زیاد نفهمیدم چه می‌گوید. در کلماتش اسم گودی شل را می‌آورد. نوچه‌ها او را زمین زدند و مردم حلقه تماشا را تنگ‌تر کردند. چیزی دیده نمی‌شد غیر از فریادهای سام‌سام و خونی که با آبِ حمام می‌رفت و کم‌رنگ می‌شد. نوچه‌ها او را رها کردند و به مردم گفتند دورتر بایستند. سام‌سام شتابان لنگ بر خود انداخت و نالید. خون از لنگ بیرون می‌زد. بایقُش مچ مرا رها کرد و جلو رفت. تیغه چاقو را روی سینه او گذاشت. سام‌سام به سینه او دست کوفت و فریاد کشید: "ای خدا! این دیگه کیه؟" و ادامه داد: "تو بایقُش کوری. اسم پدرت طاهره. اسم جدت صفدره" و نرم و ضعیف گفت: "خدایا چرا حالا؟ ای بایقش! چرا خبر نداشتی که اسم پدر و جد منم طاهر و صفدره؟ چرا نیومدی به برادرت کمک کنی؟" بایقُش گفت: "چی میگی خانه خراب؟" سام‌سام ضعیف گفت: "به خدا قسم که تو برادر منی. به خدا قسم که گودی شل می‌خواد من بمیرم تا رازشو نگم ولی به خدا قسم من هیچ رازی ازش نمی‌دونم."

جوی خون که می‌گویند، همان بود که آن روز در حمام دیدم. اینک بود که غش کنم. کوشش کردم و از حمام بیرون رفتم بی کفش. جلو حمام از حال رفتم. وقتی در بیمارستان به هوش آمدم، شنیدم که سام‌سام از زخمی که نوچه‌ها زده بودند، از خونریزی مرد. و فردا شنیدم جسد بایقُش را از آبِ قره‌سو گرفتند. گودی تا کمی بعد از سال ۵۷ زنده بود. کمیته انقلاب او را دستگیر کرد و در میدان گاراژ دار زدند.

مقام عالی انسانی در برابر شماست، آن را به دست آورید
● شیلر

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



پیرزنی را ستمی در گرفت

این عکس را در تلگرام دیدم برایش هم از قول خانمی که روی زانو نشسته، نوشته بودند: "بنویس من آرشیدا، هفده سال دارم!" بگوسیب هم بقیه‌اش را می‌نویسد: "نه بنویس سه دختریم که فقط هیفده سال و چند ماه داریم، خوشگلیمونم خدادادیه و صورت مورتمون عملی نیس." یکی‌شان پرسید: گفت: "هیفده سال و چند ماه؟" آن یکی گفت: "هیفده سال و پونصد ماه!" این سناریو می‌خواهد ثابت کند که کهن‌سالان روستایی هم مجازی شده‌اند. کسی هم نمی‌تواند عیب وایرادی بگیرد زیرا در مترو مدام می‌نویسند بزرگ‌ترها به شرطی می‌توانند در مجازی مراقب بچه‌های خودشان باشند که خودشان هم چت‌باز و تلگرام‌نواز و فیسبوک‌ساز باشند. این خانم‌های نازنین نیز به دستور رئیس تبلیغات مترو گوش کرده‌اند و لپ‌تاپ پیمایی می‌کنند. شاید هم به آنها ستمی رفته و می‌خواهند دامنِ مجازیِ سنجر را بگیرند این هم سندش: پیرزنی را ستمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

می‌گویند خانم‌ها وایتکس را گذاشته‌اند بقالی و وایمکس خریده‌اند. به اینش کار نداریم. فقط به این گیر می‌دهیم که اگه فرهنگشو داشتیم که چطوری از تکنولوژی استفاده کنیم، چرا که اینترنت نره روستاها؟ اما فعلاً شهری‌هاشم توش چَقیدن. چقیدن یعنی تا خرخره در گِل فرو رفتن.



شماره دوِ دراز گوشِ ضعیفه

این طلای سبز پشگلِ واقعیِ ماده خر است. ضرب‌المثل "توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشه"، به همین پشکل ماده خر اشاره می‌کند زیرا دارویی بوده که نمی‌شده آن را در عطاری‌ها بفروشند و هر کس نیاز داشته، می‌رفته از تولید به مصرف پشکل ماده خر تهیه می‌کرده اما امروز این دارو هم وارد قوطی عطاری‌ها شده. در خواصش نوشته‌اند: تنفس کردنِ دود این پشکل برای سینوزیت و سردرد خوب است. چکاندن آب این پشکل در دماغ خواص درمانی دارد. گرفتن دودش روی جایی که خارش و التهاب دارد، مفید است. گذاشتن پشکل تر و تازه روی برخی از زخم‌ها اعجاز می‌کند... و البته منظور بگوسیب این نیست که از فردا برای درمان زخم‌ها و دردهای خود از آن استفاده کنید. امروز دانش داروسازی کلی پیشرفت کرده و شاید یه‌خورده ناجور باشد که به جای داروخانه به اسطبل برویم. به این هم کار نداریم که پزشکان و داروسازان را ول کنیم و دنبال طب سنتی برویم یا نرویم؟ پس به چه کار داریم؟ آها! یادم آمد: چرا اسم پشکلِ ماده خر را عنبر نسا گذاشته‌اند؟ عنبر که نوعی عطر است که از ماهی عنبر می‌گیرند. نسا هم که یعنی زن. این پشکل را هم از خر ماده می‌گیرند. آیا اسم عنبر نسا توهین به ماهی عنبر و خانم‌های نازنین نیست؟ شاید آن روزها فرهنگستان نبوده و گرنه همچین اسمی نمی‌گذاشت و به جای عنبر نسا می‌گفت: شماره دوی دراز گوشِ ماده!



گوشت‌نکوب

زمستان دارد می‌رود و امیدوارم روسیاهی‌اش به زغال نماند. همین چند شب پیش بود که اخبار ۲۰ و ۳۰ می‌گفت دو برادر را گاز گرفت و ساکن خاک شدند. خدائیش امروز دیگه دوره نادانی و کمبودِ تکنیک‌های پیش پاافتاده نیست که آدم رو گاز بگیره. توی محله بگوسیب خیلی از دکاندارها یک بخاری گذاشته‌اند و به آن دودکش زده‌اند و لوله دودکش را چرخانده‌اند و توی یک کاسه آب گذاشته‌اند. خیالشان هم راحت است که همه چی حله! یا جناب مبتکر این عکس را ببینید که برای خودش چه بساطی درست کرده؟ شلنگش که آویزان است. چند تا سنگ سنگین گذاشته تا دودکش را نگه‌دارد. یک گوشت‌نکوب هم گذاشته آنجا که چکار کند. یک حرکت کوچک می‌تواند دودکش و سنگ‌ها را بیندازد و خدا نکند کسی نزدیکش باشد. آقایان! نکنید از این کارها و رفتارهای پرخطر. از چیزهای مشترک هم استفاده نکنید. چی؟ گوشت‌نکوب؟ آها... یعنی گوشت گرونه و جناب آسیب‌پذیر که پول ندارد بخاری بخرد، پولش کجا بود که گوشت و نخود و لوبیا بخرد و گوشت‌نکوبش بشود گوشتکوب. والا... تو هم حوصله داری ها!

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

برخی هم چک دادم. چون مغازه تازه تاسیس بود، شرکت‌ها قبول نمی‌کردند که به شکل نسیه با آنها کار کنیم. باید مدتی نقد کار می‌کردیم و بعد که اعتماد آنها را به دست آوردیم، به ما با تاریخ باز پرداخت طولانی، جنس می‌دادند. شش ماه شب و روز کار کردم. حتی یک ترم از دانشگاه مرخصی گرفتم تا کار مغازه روی غلتک بیفتد. تراکت چاپ کردم. برای خرید تا سقف بیست هزار تومان هفتگی قرعه کشی و جایزه می‌دادم. سرویس رایگان دایر کردم و خلاصه کلی فعالیت‌های جانبی حتی در مورد برخی جنس‌ها خودم فیلم‌های تبلیغاتی درست کردم و از مانیتور مغازه پخش کردم. کارها داشت خیلی خوب پیش می‌رفت تا اینکه یک روز بعد از تعطیلی وقتی برای باز کردن مغازه آمدم دیدم کل اجناس مغازه تخلیه شده. اول فکر کردم دزد به مغازه زده اما بعد صاحب مغازه آمد و گفت فردی که مغازه را به او اجاره داده ـ یعنی شریکم ـ چند روز قبل آمد و بعد از کلی چک و چانه پول پیش مغازه را گرفت و گفت دو روز بعد مغازه را تخلیه می‌کند. او بدون آنکه چیزی به من بگوید همه جنس‌های مغازه را بار کرده و رفته بود. باورم نمی‌شد. گیج و مستاصل و درمانده به اداره آگاهی رفتم اما جز یک شماره تلفن اعتباری هیچ چیز دیگری از او یا برادرش نداشتم. تلفن‌هایشان خاموش بود. آدرس‌ها همه جعلی بود. من ماندم و بدهی‌های اجناس و چک‌هایی که یکی پس از دیگری موعد باز پرداختشان می‌رسید. سرمایه‌ام به باد رفته بود. دستم خالی بود. زیر پایم خالی شده بود. همه مرا می‌شناختند نه شریکم را. خانواده‌ام وقتی فهمیدند چه بلایی سرم آمده شروع کردند به تحقیر و تمسخر و سرزنش. پدرم گفت همه چک‌هایم را می‌خرد به دو شرط، اول آنکه قید زهرا را بزنم، دوم آنکه بروم کارخانه خودش. اما من هیچ کدام را قبول نکردم. مادرم می‌گوید زهرا بدقدم بوده، اما کلاهبردار بودن یک نفر دیگر، چه ربطی به زهرای من دارد؟! الان به خاطر چک‌هایم اینجا هستم. البته یکی از دوستانم بیرون از زندان در حال رایزنی با شاکات است. اگر آنها راضی شوند طلبشان را به تدریج البته بدون ضرر و زیان دریافت کنند، من از زندان بیرون می‌آیم و دوباره شروع می‌کنم چون می‌توانم. این توانایی را در خودم می‌بینم که دوباره شروع کنم. نمی‌خواهم دختری را که تا امروز نزدیک دو سال و نیم است به پایم نشسته و باورم دارد از دست بدهم. به پدر و مادرم هم می‌گویم من فقط یک تجربه تلخ از کار کردن پیدا کردم. شکست نخوردم و باز هم ادامه خواهم داد. درسم که تمام شود می‌توانم در یک پژوهشکده و یا آزمایشگاه مشغول شوم. قطعاً ادامه تحصیل می‌دهم و اجازه نمی‌دهم یک تجربه تلخ زندگی‌ام را از مسیری که باید، خارج کند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بودی، چی بگن؟ شاید هم لازم نباشه همه چیز رو بهشون بگی.... مثلاً می‌تونی بگی پدرت خلافکار نبوده و نگی مادرت خیاط بوده و...

آهی کشیدم و گفتم: "فلفل شاید غذا رو کمی خوشمزه کنه، اما وقتی زیادی بریزی، اون وقت زبونت تاول می‌زنه! اشک در چشمان ترنج که جمع شد تصمیم خود را گرفتم و دو روز بعد به شرکت پدرش رفتم و دل به دریا زدم و همه چیز را تعریف کردم؛ از خودم و مادر و پدرم و... حرف‌هایم که تمام شد، پدر ترنج سری تکان داد و گفت: "یک راز گفتی، یک راز هم بشنو، جوان که بودم، چون دلم می‌خواست زودتر پولدار بشم، بعضی وقت‌ها خلاف می‌کردم، یک روز یکی از دوستام بهم گفت "بریم کیف قاپی؟" منم نه نگفتم و ترک موتورش نشستم و کیف یه دختر جوان رو زدیم، اما وقتی عکس دختره رو دیدم، با خودم گفتم: "هر چه باداباد"! و دو ساعت بعد ـ با اینکه رفیقم با چاقو بهم ضربه زد و پنج تا بخیه خوردم ـ اما کیف آن دختر رو بهش برگردوندم. بهش نگفتم من دزد بودم، گفتم دنبال دزدها رفتم و موقع پس گرفتن کیف زخمی شدم، دختره هم از جوانمردیم خوشش اومد و کم کم عاشق هم شدیم. اون دختر الان مادر "ترنج" است! وقتی دیدم یک دختر به معرفتم اعتماد کرده، با خودم گفتم: "خیلی‌ها وقتی آدم میشن عاشق میشن! بعضی‌ها هم وقتی عاشق میشن آدم میشن"! من از همون روز و به عشق مادر ترنج آدم شدم! کاری به این ندارم که قراره دکتر بشی؛ دکترهای زیادی هستند که آدم نیستند! حالا دیگه خود دانی، اگه فکر می‌کنی می‌تونی قدرشناس عشق ترنج باشی، من حرفی ندارم، اما اگه دخترم رو اذیت کنی بی‌برو برگرد، می‌کشمت، قبول؟ خندیدم و گفتم: "قبول" و او خندید و گفت: "در و پنجره جور شد!"

***

امروز که دارم زندگینامه‌ام را برایتان می‌نویسم، چهارده سال از ازدواج من و ترنج می‌گذرد؛ ترنج از ماجرای گذشته پدرش خبری ندارد، مادر ترنج از گذشته زندگی من خبری ندارد و... همیشه که لازم نیست همه چیز را برای همه تعریف کنی؛ اگر عاشق واقعی باشی و واقعاً توبه کرده باشی...

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۱۷

در کنار جاده بخواباند و به دنبال نیروی کمکی برود. قاسمی که تمام بدن و صورت و دهانش از گل و لای پر شده بود، یکه و تنها از درد به خود می‌پیچید و در انتظار رسیدن نیروی کمکی بود که ناگهان دو رزمنده که او را نمی‌شناختند به او نزدیک شدند. با توجه به رنگ یشمی بادگیر قاسمی که شبیه لباس‌های نیروهای عراقی بود، آنها با اسلحه‌هایشان به سمت او نشانه رفتند. لحظات سخت و نفسگیری بود و قاسمی با وجود گل و لای داخل دهانش توانی برای حرف زدن نداشت که ناگهان یک تانک دشمن که در حال سوختن بود، منفجر شد و نور حاصل از انفجار و سوختن تانک منطقه را برای دقایقی روشن کرد و چهره قاسمی نمایان شد. یکی از رزمندگان با مکث و احتیاط سرش را به صورت قاسمی نزدیک کرد و بعد از شنیدن جمله "برادر نزن"! خود را عقب کشید و بلند بلند گفت ایرانی است. حدود یک ساعت بود که قاسمی در کنار جاده قرار داشت که شعبانی به همراه یک رزمنده با یک برانکار از راه رسیدند و او را به پشت جبهه منتقل کردند.

رزمندگان دلاور گردان مالک و گردان سلمان با فداکاری و از جان گذشتگی پس از در هم کوبیدن مواضع و سنگرهای دشمن پیشروی کردند و در خطوط تعیین شده مستقر شدند.

خط پدافندی گردان انصار به عنوان خط دوم جبهه و احتیاط نیروهای پیش رو قرار گرفت. ده روز از حضور نیروهای گردان انصار در منطقه گذشته بود که دستور بازگشت نیروها و استراحت صادر شد. نیروهای گردان انصار گروه گروه و با پای پیاده راهی پشت جبهه شدند. حمیدرضا عسگریان و تعدادی دیگر بعد از طی مسافتی سوار بر خودرو تویوتا وانت خود را به شهر فاو رساندند. با ورود آنها به شهر، هواپیماهای دشمن با فرو ریختن بمب‌ها به شهر حمله کردند و آنها برای در امان ماندن از بمباران دشمن و پیدا کردن جان پناه از این سو به آن سو می‌دویدند و شهادتین می‌خواندند و سرانجام در کنار پستی و بلندی‌های زمین دراز کشیدند و یک بمب غول پیکر با سرعت هر لحظه از آسمان به سمت آنها نزدیک و نزدیکتر می‌شد. زبان‌ها بند آمده و نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود که بمب در کنار آنها بر روی زمین فرود آمد. اما الطف و عنایت خداوند بود که بمب در گل و لای منطقه افتاد و منفجر نشد. لحظاتی گذشت و کم کم سرها یکی پس از دیگری از روی زمین بلند می‌شد و رزمندگان با چشمانی از حدقه بیرون زده دقایقی به تماشای این بمب غول پیکر مشغول شدند و برق شادی بازگشت به زندگی در چشمانشان نمایان شد و خنده بر لب‌های خشکیده آنها نقش بست و فریادهای خوشحالی و شکر بود که سر داده می‌شد. سرانجام دوستان و همرزمان به سرعت خود را به اسکله رساندند و از آنجا راهی اردوگاه لشکر ۲۷ در پشت جبهه شدند.

از باده نوشتن قدحی بیش نماند / از عمر ندانم که چه باقی مانده است ● خیام

پای صحبت‌های همیشه متفاوت حاجی مایلی

زندان اوین از هتل اوین بهتر بود!

مایلی کهن به تازگی گفت‌وگوی مفصلی با ایرنا انجام داده که بخش‌هایی از آن خاطره گویی است. او خاطرات درگیری‌اش با رحیمی معاون محمود احمدی‌نژاد، شرایط زندان اوین و تهدید به خودکشی‌اش را بازگو کرده است. بخشی از این خاطرات جذاب را با هم مرور می کنیم.

شما خط قرمزهایی را در گفت‌وگوهای رسمی‌تان رد می کنید که دیگران از رد کردن آن خط قرمزها می‌ترسند .

شما کی رفتید اوین؟

تا حالا نرفتیم.

اما من رفتم. من سرم زیر بغل کسی نبوده. من گفته‌ام که بچه یک خانواده زحمتکش بوده‌ام. من آب فروختم، یخ فروختم، نوشابه، چایی. خدا بیامرزد آقای غلامحسین مظلومی را، وقتی رفتم بیمارستان عیادتش گفتم افتخارم این است که به ایشان بستنی فروختم. من در عین اینکه پدر داشتم اما نداشتم. یک مادر داشتم، در عین اینکه سواد نداشت اما پروفسور بود. خدا پدرم را هم بیامرزد. ۷ یا ۸ ساله بودم که ایشان فوت کرد. همیشه کار کرده‌ام.

زندان اوین را بگویید. چه خبر بود؟

ماجرا را کامل تعریف می کنم. نامه اجرای احکام آمد در خانه، گفتند ۳ روز فرصت داری که بیایی. من همان روز رفتم. درست است من می‌خندم اما همین چیزها باعث شد سکته کنم. خدا وکیلی همین مسائل روی من اثر گذاشت. دیگر پاتوقم شده بود آنجا (دادگاه فرهنگ و رسانه). این را هم بگویم بد نیست. من از خبر ورزشی شکایت کرده بودم. آن زمان آقای سعید مرتضوی دادستان تهران بود و دادگاه کارکنان دولت در خیابان میرعماد قرار داشت. نزدیک یک سال و نیم شکایت کرده بودم اما پرونده ما رو نمی آمد! رفتم آنجا آقای مرتضوی هم بود. ایشان من را می‌شناخت. گفتم ببخشید آقای مرتضوی یک سال و نیم است چرا پرونده ما رو نمی آید؟ همه می گویند من اطلاعاتی‌ام و به سیستم وصل هستم اما هیچ کس نمی داند مایلی کهن یک ستاره هم در آسمان ندارد. یک سوال از شما دارم؛ چرا یک سال و نیم باید پرونده من گیر کند؟ برای چی؟ میرم پایین ساختمان دادگاه دم در اعتصاب غذا می کنم. دو نفر هم بالاخره ما را می‌شناسند... به جان نوه‌هایم همینطور گفتم. گفتم می‌خواهم بدانم چرا پرونده من رو نمی آید. خلاصه این داستان‌ها پیش آمد و ما محکوم کردیم روزنامه خبر ورزشی را. محکومیت هم این شد از طرف هیات منصفه، که بدون تخفیف مجازات شوند. دوباره پرونده گیر کرد تا اینکه مرتضوی عوض شد. دادگاه فرهنگ و رسانه هم آمد میدان ارگ. رفتیم آنجا یک قاضی جدید گذاشته بودند. هر روز کارم شده بود مراجعه به دادگاه... تا اینکه بالاخره یک روز عصبانی شدم، ببخشید حسابی داغ کرده بودم بعدش با فریاد و داد گفتم چقدر من بروم و بیایم؟ یک قندان هم بود لب به لب با میز، افتاد شکست همه ریختند آنجا. خلاصه نشستم آنجا. همکارانش آمدند اما من از جایم تکان نخوردم. نشستم یک کتاب در آوردم از کیفم شروع کردم به خواندن. یک ساعت گذشت، قاضی رفت بیرون. هر چه نشستیم دیدیم خبری نیست. سرمان را انداختیم پایین رفتیم. رفتیم تا اینکه نهایت منجر به این شد که یک روز آقای فائقی فائقی رفتند اداره پست. رفتم آنجا. فائقی و تقدس‌نژاد معاون سازمان بودند که رفتند صداوسیما. یهو گفتند ناهار بیا اینجا با هم باشیم. گفتیم چطور یاد فقیر فقرا کردید. رفتیم آنجا. تا رفتیم دیدیم خدا بیامرز ناصر احمدپور و آقای جیرودی از آنجا بیرون آمدند. ناهار خوردیم. یهو آقای فائقی گفت ول کن رضایت بده برود. گفتم اینها به زن و بچه من رحم نکردند. گفت ول کن، تمام شده و رفته. یهو دیدم تقدس‌نژاد گفت محمدجان ول کن دیگر. گفتم حاج آقا چشم. گفت همین الان بنویس. گفتم اجازه بده، چشم. خلاصه از آنجا قسر در رفتیم. آمدم، رفتم اداره و زنگ زدم به تقدس‌نژاد گفتم دستورت برای من قابل احترام است، چشم من می‌نویسم. به خاطر اینکه به شما بی حرمتی نکرده باشم اما اینها به زن و بچه من رحم نکردند، این کار را می کنم اما بعدش خودکشی می کنم. به خاطر اینکه از دستور شما سرپیچی نکرده باشم و حرف شما را زمین نینداز‌م می‌نویسم اما خودکشی می کنم. زن و بچه من چه گناهی کرده‌اند؟ من چه گناهی کردم؟ گناه من این بود که ۶ تا به کره زدیم. گفت هر کاری می‌خواهی بکن... خیلی آدم شریفی است. نهایت این شد که ۵ میلیون محکوم شدند. نمی‌دانم دادند یا ندادند اما این جریان این آقایان بود. اما جریان اوین، این بود که ما رفتیم دادگاه فرهنگ و رسانه. بماند که آقای بازپرس چه کار کرد.

چه کار کرد؟

یکدفعه رفتم یک بازپرس بود فوق‌العاده جوان. رفتم پیشش برای موضوع آقای دایی. یهو برگشت به من گفت آقای مایلی کهن ول کن. این حرف‌ها چیه شما می‌زنید؟ گفتم آقای بازپرس شما کار خودتان را بکنید، وظیفه‌تان را انجام بدهید. دوباره دیدم نصیحت می کند و موضع می گیرد. گفتم اینطور که شما تصور می کنید نیست. بالاخره ۴ نفر هم حرف من را قبول دارند. من اعتقاد دارم به حرف‌هایم. این روزنامه و این انتخابات و این هم تعداد رای‌هایم. پس ۴ نفر حرف‌های من را گوش می‌دهند. باجناقم وکیل بود و با من آمده بود دادسرا. به او گفتم شما چیزی نگو. گفتم شما مثال زدید من هم مثال زدم. شما کارت را انجام بده. شما همسن پسر من هستید. الان شما خودتان ناراحت شدید. یهو گفت برو بگو وکیلت بیاد. من گفتم من وظیفه ندارم بگویم. شما زنگ بزن بگو تشریف بیاورند. رفتم نماز بخوانم. به باجناقم گفتم کاری نکنی که من در بیام. من می‌روم زندان. آقا ما رفتیم و آمدیم یهو گفت شما می توانی بروی. گفتم باید چیزی بگذاریم؟ گفت نه... دیدم باجناقم با اینکه قسمش داده بودم، ضمانت گذاشته که من کلی با ایشان دعوا کردم. بالاخره آمدیم بیرون. برای اوین رفتن هم زودتر از موعد مقرر اقدام کردم. رفتم پیش قاضی برای رفتن به زندان. فکر می کردم شوخی می کنم. آمدم داروها را گرفتم. یک مامور آمد و محبت کرد، دستبند نزد. گفتم شما کارت را بکن، دستبند بزن.

پس خودتان گفتید دستبند بزن؟

نه، به خاطر احترام بود اما باید می‌زد. سرباز بود گفتم کارت را انجام بده. رفتیم تو کلانتری. باید چند نفری

جمع می‌شـدیم تا اعزاممان می‌کردند به اوین. تعداد که به حد نصاب رسید، همگی نشستیم تو تاکسی.

رسـانه‌ها نوشـته بودند قبل از ورود به زندان در مسیر غذا خوردید؟

بله، پایین اوین بود. خب هیچی نخورده بودیم. رفتیم داخـل زندان محبت کردنـد از ما عکس گرفتند. اثر انگشـت هم گرفتند. بعد لباس دادند و ما را بردند به بند ۴. امـا جایتان خالی، کویت بود. این عین واقعیت است که می‌گویم. (خنده)

سیگاری نشدید؟

یکبـــاری مواد فروختم اما مواد فروش خودش معتاد نمی‌شود که! (خنده)

داخل بند چند نفر بودید؟

۷، ۸، ۱۰ نفـر بودیـم که اکثراً در رابطه با اختلاس ۳ هزار میلیاردی بودند. داخل اتاق تخت‌ها ۲ طبقه بود. جایی که من خوابیدم جای سعید شیرینی بود.

واقعا؟

بلـه، چیـزی که می‌گویـم عین واقعیت اسـت. باور نمی‌کنید. بند ما چند یخچال داشت !

سوئیت دادند؟

سـوئیت کجا بود؟ یک سالن بزرگ بود. ۲ تلویزیون داشـتیم. چیـزی که من تـو عمرم نخـورده بودم تو یخچال‌ها بود. مغز بادام، کشمش، آلو، قیصی و....

پس برای همین نمی‌خواستید بیرون بیایید؟

یکـی از دلایل همین بود. یکـی بود که قرارش ۸۰۰ میلیـون بود. ایـن آدم می‌گفت من یک ماه فقط ۱۷۰ میلیـون پول هواپیما دادم. می‌گفت من جوری سـوار هواپیما می‌شـدم که آلمان‌ها می‌خواستند من را خفه کنند. حدوداً ۴۰ سـاله بود. می‌گفت با ماشـین من را می‌بردنـد زیـر هواپیما بعد من را می‌بردند قسـمت «فرست کلاس». همه تعجب کرده بودند. حالا جریان ایـن آقا چه بـود؟ نمی‌دانم اختلاس کـرده بود یا نه نمی‌دانم. این آدم هر روز ساعت ۴ صبح بیدار می‌شد مثل یک کدبانوی کامل. بالای ۱۲۰ کیلو وزنش بود. به همه سـرویس مـی‌داد. چایی با کـره، گردو، پنیر، تخم‌مرغ می‌آورد. هر کدام را می‌خواسـتی می‌آورد. البتـه پول هم می‌دادیم. یا مثلاً جوجه کباب. خودمان کباب کردیم.

واقعاً؟

بله خودم درست می‌کردم .

و داستان آزادی‌تان؟

آنجا خیلی‌ها آمدند. آقایان هدایتی، پروین، درخشان، طباطبایـی، حمید اسـتیلی، خوردبین، ابوالقاسم‌پور و...خلاصه آمدند و گفتند آقای دایی بخشـیدند. من هـم گفتم من نمی‌خواهم بروم. به ما خوش می‌گذرد، می‌خواهیم بمانم. بالاخره یخچال بود... (با خنده)

جریان رفتنتان پیش آقای احمدی‌نژاد چه بود؟

گفتند ما رفتیم پیش احمدی‌نژاد گدایی کردیم به ما تیم بدهد. منِ مایلی کهن اگر می‌خواستم چیزی بگیرم، می‌رفتم مجوز ورود ماشین می‌گرفتم. موافقت اصولی می‌گرفتم. خودش کلی می‌شـد. تیم می‌خواستم برای چه؟ دردسـر می‌خواستم چه کار؟ خلاصه چرا رفتم پیش آقای احمدی‌نژاد؟ یکی توی اقوام ماست، محله خمام شیجان‌آباد قبل از انزلی. نابینا بود. آنها خانه‌ای داشـتند که داشت روی سرشان خراب می‌شد. رفتم خدمت ایشان که صحبت شد و... این را نوشتم:

جنـاب آقای محمود احمدی‌نـژاد؛ رییس جمهوری محتـرم؛ پیـرو عرایض حضـوری اینجانـب محمد مایلی کهـن در تاریخ ۸۷/۹/۶ در مورد مسـاعدت جهت سـاخت یک سـاختمان مسکونی، محله ارباب دکان به صورت بلاعوض که از روشـندلان اسـت و مشارکت ۵۰ میلیونی اینجانب، برای این مهم استدعا دارم اوامر... ذیربط ...

دستوری نداد؟

دسـتور اینجـوری نه. رفت برای آقای سـعیدی‌کیا وزیر مسکن و شهرسازی. آقای شیخ‌الاسلامی رییس دفتر رییس جمهوری به وزیر دادند و نوشـتند جناب آقـای.... معادل مبلغ تایید شـده واریز شـود تا خانه در روسـتا ساخته شـود. بعد رفت پیش تابش رییس بنیاد مسـکن. دوباره اینجا. لطفاً پیگیری کنید. بعد رفت گیلان.



ما سـرمان گرم شد. یک سـال و ۲ سال گذشت هیچ خبری نشـد. دوباره خودم بلند شـدم رفتم آنجا. اول ایـن را بگویـم وقتی رفتـم بنیاد مسـکن همه به من می‌خندیدند. می‌گفتند چه دیوانه‌ای اسـت. بلند شده آمـده اینجا برای چه؟ همه می‌آیند چیزهای مختلف می‌گیرند. من یک چیزی هم می‌دهم. حالا مگر با ۱۰ میلیون درسـت می‌شد. با هزار بدبختی رفتم و آمدم. نهایتـاً اینها لطف کردند ۵ میلیون دادند. آن خانواده عضـو کمیتـه امداد هم بودنـد. ۱۲ میلیون هم وام ۴ درصد از کمیته گرفتیم. یک مقدار دیگر هم گذاشتیم روی آن تا این خانه بازسازی شد. عکس همه اینها را دارم. اینها شد ماجرای گدایی من از رییس جمهوری برای گرفتن تیم.

قصه نامزدی برای انتخابات مجلس را بگویید.

داشـتم می‌گفتـم. این روزنامـه (روزنامه‌ای قدیمی که در دسـتش بـود) خیلی اهمیـت دارد. این جمله محمد نوری (خواننده فقید کشور) را نوشتم و زیر آن آوردم محمد مایلی کهن فوق‌لیسـانس تربیت‌بدنی، کاندیدای مسـتقل نمایندگی شـورای اسلامی. کلمه مسـتقل را پر رنـگ کرده بودم. زیـر اینها هم آمده بود: "اگر من را می‌شناسید و به من اطمینان دارید به من رای دهید و به دیگران هم توصیه نمایید." پشـت ایـن تراکـت تبلیغاتی، هم تقویم سـال بعد بود. ۹۰۰ هـزار تومان پول این تراکت‌ها شـد، ۲۰ هزار تومان هم کرایه آوردن آن تا خانه را پرداخت کردم. خودم سـر چهار راه‌ها می‌ایستادم و تراکت پخش می‌کردم. بعد یک نفر آمد و به من گفت: "آقای مایلی کهن! شما چرا؟ ما نمی‌خواستیم در انتخابات شرکت کنیم اما به خاطر شـما رای می‌دهیم." حالا من رفتم چندم شدم اینجا؟ (مایلی کهن روزنامه‌ای را که اسامی نامزدهای مجلس در آن آمده و رتبه‌ها مشـخص شده را نشان می‌دهد.) واقعیت امر این اسـت که سـر نخواستن ما همیشـه دعواسـت. بنده اینجا نفر شـصت و چهارم شـدم با ۹۵ هزار و ۸۷۸ رای! ببینید چه کسـانی بعد از من هسـتند: منتجب‌نیا، فتحا...زاده خویی، سـعید ابوطالب، طلایی‌نیـک، راه‌چمنی، میرمحمد صادقی. می‌شناسید؟

مسئول دفتر یکی از مسئولان بود؟

نـه، نه، سـخنگوی قـوه قضاییه بـود. میرمحمدی، گرامی‌مقـدم، محمدابراهیـم اصغـرزاده، پرویـز کاظمـی بعد از من بودند. قبل انتخابات، خدا شـاهد اسـت خود آقای کاشـانی و علیرضا دبیر زنگ زدند و گفتنـد هر کاری در تهران داشـته باشـی ما برایت انجام می‌دهیم. کاشـانی گفت شما بیا برو توی لیست آبادگـران، یقیناً رای می‌آوری. گفتم آقا من هر وقت می‌بازم بیشـتر آدم می‌شـوم. خدا شاهد است. گفتم وقتـی می‌برم ادعایم می‌شـود و روی هوا راه می‌روم. حتـی آقای فائقی هم زنگ زد، گفتم نه، من مسـتقلم. از ایـن کارها نمی‌کنم. این روزنامه جعلی نیسـت به خدا! نگاه کنید به این روزنامه. مسـعود سـلطانی‌فر، کرباسـچی، محمودی، هاشـمی و مرندی کمتر از من رأی آوردند.

مرندی که وزیر بود؟

نـه این محمدرضا مرندی اسـت. یک خاطره جالب از آن روزهـا تعریف کنم. آقـای صفی‌زاده را هم که می‌شناسـید. ایشان هم مدیر مسئول و صاحب امتیاز روزنامه ابرار ورزشـی بود و هم در وزارت کشاورزی معاون‌وزیر. ایشان هر روز عکس خودش را می‌انداخت گوشه بالای روزنامه‌اش همراه فوتبالیست‌ها که مثلاً آقای پروین گفته من به صفی‌زاده رای می‌دهم. آقای قلعه‌نویـی و خدابیامرز ناصـر حجازی. عکس‌ها من تـو من بود. امـا می‌دانید صفی‌زاده بـا آن همه تبلیغ چنـد تـا رای آورده؟ آقای سـیدمحمد صفی‌زاده، ۶ هزار و ۱۸۹ رای آورد. یکی دیگر هم بود. سـیدحمید سـجادی‌هزاوی معـاون‌وزیر دولت قبـل که در آن انتخابات ۴ هزار و پنجاه و دو رای بیشتر نیاورد.

در تمام لحظات زندگی‌ام، مرگ به ما اشاره می‌کند

●صادق هدایت

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



یکصدمین پیروزی با گل ثانیه‌های تلف شده!



گل در وقت‌های تلف شده را در فوتبال به تیر خلاص تشبیه می‌کنند و شکست در این دقایق واقعاً مرگبار است.هفته قبل در ادامه رقابت‌های جام قهرمانی باشگاه‌های انگلیس، همین تیر خلاص باعث شد تا سرنوشت دیدار آرسنال ـ لیسترسیتی به نوعی دیگر رقم خورده و مردان صدرنشین لیسترسیتی که نیمه اول را با پیروزی یک بر صفر راهی رختکن شده بودند، در نیمه دوم دو گل دریافت کرده و در نهایت پیروزی را با شکست ۱ ـ ۲ در دقایق پایانی عوض کنند.به همین خاطر در جدول پیروزی‌ها در وقت اضافه آرسنال با یکصد دیدار در مقام نخست این رده‌بندی قرار دارد و بعد از آنان چلسی با ۹۳ بازی، منچستریونایتد با ۹۱ دیدار، لیورپول با ۷۳ بازی و اورتون با ۷۰ بازی در مقام‌های بعدی این جدول قرار دارند.در جدول بازیکنانی که در وقت‌های تلف شده به گل پیروزی آور دست یافته‌اند، نام "تیری هنری" اسطوره و بهترین گلزن تاریخ آرسنالی‌ها با ۷ گل در کنار "روبین فان پرسی" در مقام نخست قرار دارد و بعد از این دو بازیکن "ایان رایت" با شش گل و نیز "ادبایور" و "فابرگاس" با ۵ گل در مقام‌های بعدی قرار دارند.مطبوعات انگلیس بعد از گل "ولبک" او را ترسیم‌کننده مقام قهرمانی در پایان فصل توصیف کرده و نوشتند، این گل به احتمال زیاد در پایان فصل سرنوشت قهرمانی را رقم خواهد زد!

حرکتی در حد نام لیونل مسی



در شب جشن سالگرد چهاردهمین فصل حضور "لیونل مسی" در بارسلونا تماشاگران با حرکتی دیدنی از سوی او روبرو شدند تا جایی که فردای آن روز مطبوعات جهان، صفحات اول خود را به او اختصاص داده و این بازیکن را انسانی استثنایی توصیف کردند.بازی بارسلونا ـ سلتاویگو در کادر رقابت‌های جام قهرمانی باشگاه‌های اسپانیا تا دقیقه ۸۲ با برتری ۱ ـ ۳ بارسلونا پیش می‌رفت که در این لحظه داور یک ضربه پنالتی به سود مردان میزبان اعلام کرد و لیونل مسی پشت توپ قرار گرفت و در اقدامی کم سابقه، توپ را به صورت پاس برای "لوئیز سوارز" ارسال کرد تا او سومین گل خود را در این بازی به ثمر برساند."لیونل مسی" در شرایطی اقدام به این حرکت کرد که اگر ضربه پنالتی‌اش به گل بدل شده بود، سیصدمین گل خود را برای بارسلونا به ثمر رسانیده و نامش در جدول رکوردسازان کتاب گینس به ثبت می‌رسید. خبرگزاری رویترز درباره این حرکت "لیونل مسی" چنین آورده است:شاید حروف نام "لیونل مسی" خیلی کوچک، همانند اندام این بازیکن باشد، ولی دل و مغزش به بزرگی بسیاری از انسان‌های تاریخساز جهان است. او در صورتی اقدام به این کار کرد که می‌توانست به سیصدمین گل خود در لالیگا دست یافته و در جشن سالروز چهاردهمین سال ورودش به بارسلونا خاطره‌ای جاودانه برای خود فراهم آورد، ولی این کار را نکرد و ترجیح داد تا "لوئیز سوارز" به گلی دیگر در این بازی دست یافته و هم تعداد گل‌هایش را در این دیدار بیشتر کند و هم به صدر جدول بهترین گلزنان لالیگا صعود کند.در این میان مخالفان بارسلونا حرکت "لیونل مسی" را تحقیر بازیکنان حریف خوانده و آن را حرکتی شماتت‌آمیز توصیف کردند."ادگاردو بریزو" سرمربی سلتاویگو در این باره می‌گوید: من با شناختی که از "لیونل مسی " دارم، هرگز این مسأله را قبول ندارم و تنها می‌توانم بگویم، پنالتی زدن هزار شیوه دارد که یکی از آنان، همان بود که "لیونل مسی" اقدام به زدن آن کرد. حرکتی که در سال‌های بسیار دور در آژاکس آمستردام توسط "یوهان کرویف" صورت گرفت.

واقعیت‌هایی که مرد پرتغالی برملا کرد!



کارلوس کی‌روش سرمربی پرتغالی تیم ملی فوتبال چند هفته‌ای است که از مرخصی به ایران بازگشته و به عنوان سوغاتی یک استعفای مشروط را در اختیار فدراسیون فوتبال قرار داد و برای این حرکت نیز دلایلی را مطرح کرد که پاره‌ای از آنان به در اختیار قرار ندادن امکاناتی برمی‌گردد که از قبل قرار بوده به تیم ملی اختصاص یابد، ولی حالا، نوع استفاده از این امکانات متفاوت از آن چیزی شده که مورد نظر او است.گویا مرد پرتغالی از مدت‌ها قبل خواهان به وجود آوردن یک مرکز تخصصی پزشکی در کنار کمپ تیم ملی بوده که اگر بازیکنان تیم ملی نیاز به فیزیوتراپی و بازپروری‌های روحی و روانی داشتند، به این مرکز مراجعه کرده و خیلی سریع سلامت خود را بازیافته و به جمع اردونشینان ملحق شوند.از اینکه اپیدمی درآمدزایی، طی چند سال اخیر بسیاری از قواعد و قوانین و معیارها را تغییر داده و ارزش‌ها را دچار بی‌ارزشی کرده است، این مرکز هم دچار چنین اپیدمی شده تا جایی که کی روش، آن را به تجارتخانه تشبیه کرده و مدیران این مرکز را هم از انتقادات خود بی‌نصیب نگذارده است.البته رئیس این مجموعه هم خیلی زیرکانه پاسخ انتقادات "کارلوس کی روش" را داده و درباره ارتباطاتش با فدراسیون جهانی فوتبال صحبت کرده که همین مسائل باعث شده، این ارگان ثروتمند جهانی با لابی‌های ایشان با کمیته پزشکی فیفا مجوز احداث این مرکز را در اختیار ایران گذارد و این در شرایطی بوده که روسیه هم به عنوان میزبان جام جهانی ۲۰۱۸، همزمان با ایران خواهان گرفتن چنین مجوزی بوده، اما فیفا با این مسأله موافقت نکرده است. حالا چگونه باید باور کرد که کشوری با هزار ترفند می‌تواند میزبانی جام جهانی را بگیرد و در گرفتن مجوز چنین امکاناتی ناتوان می‌شود، جای تعجب دارد!!مدیر این مرکز پزشکی در ادامه از مشکلات مالی صحبت کرده که فدراسیون جهانی فوتبال اعتباری ۵۰۰ هزار دلاری در اختیار آنان جهت خرید تجهیزات قرار داده و ۵۰۰ هزار دلار دیگر هم قرار است به این مجموعه کمک کند.حالا چطور فدراسیون جهانی فوتبال که پول شرکت بلیت فروشی بازی‌های ایران در رقابت‌های جام جهانی برزیل را به دلیل تحریم‌ها گرو می‌گیرد، این پول‌ها را به فدراسیون فوتبال داده و توجیه آن چیست؟ به خود لابی کنندگان مربوط می‌شود و در پایان باید این واقعیت برای کی‌روش روشن شده باشد که فوتبال ما در حال حاضر با همین لابی‌ها و لابی کنندگان اداره می‌شود و خیلی جالب است اشاره کنیم که همسر خانم دکتر که رئیس این مرکز است تا همین چند روز قبل از جمله مدیران وی بوده و حالا که مربی پرتغالی علیه همسر ایشان موضع گرفته است، بدل به دشمن خونی او شده و زیر علم "برانکو ایوانکوویچ" سرمربی کنونی پرسپولیس سینه زده تا شاید او را جانشین وی در تیم ملی کند.در پایان باید اضافه کنم که همسر مدیر این مجموعه پزشکی که احساس می‌کند صحبت‌های کی روش توهین و اهانت به خانم ایشان محسوب می‌شود، در یکی از گروه‌های تلگرامی که ورزشی‌نویسان زیادی در آن حضور دارند، مدعی شده که او این مرد پرتغالی را به ایران آورده و از این اقدام خود نیز بسیار پشیمان است و مربی پرتغالی را یک آدم کوچک و گستاخ خوانده است.اما آنچه نگارنده را بر آن داشت تا مطلبی در این باره قلمی کنم، اینکه "کارلوس کی روش" با این صحبت‌ها و نیز تضادی که میان وزارتخانه با اوست، کارش دیگر تمام است و مطمئناً بعد از انتخابات اردیبهشت ماه سال آینده چمدان‌ها را بسته و راهی دیارش خواهد شد، ولی آنچه باعث شده تا او آنقدر توهین‌آمیز و بی‌محابا با جامعه کنونی فوتبال ما برخورد کند، این است که او بسیار باهوش است و از کم و کیف آنچه در فوتبال امروزی ما می‌گذرد، کاملاً باخبر بوده و می‌داند افرادی که امروز سنگ این و فردا سنگ دیگری را به سینه می‌زنند، فقط به دنبال منافع شخصی هستند و به همین خاطر "کارلوس کی روش" این گونه رفتار می‌کند، چرا که فرهنگ حاکم بر فوتبال ما را نیز آموخته است.

تیم ملی فوتسال ایران قهرمان آسیا

تیم ملی فوتسال ایران با پیروزی برابر ازبکستان عنوان قهرمانی آسیا را به خود اختصاص داد. این عنوان در شرایطی بدست آمد که فوتسال ایران شش سال پیش آخرین بار به مقام قهرمانی رسیده بود. دیدار فینال چهاردهمین دوره رقابت های فوتسال قهرمانی آسیا در سالن یونیورسیاد شهر تاشکند برگزار شد که در پایان ملی پوشان ایران موفق شدند حریف را ۲ بر یک شکست دهند و عنوان قهرمانی را به خود اختصاص دهند. در این دیدار ازبک ها که از حمایت پر تعداد تماشاگران خود بهره می بردند روی اشتباه بازیکنان ایران به گل اول رسیدند اما در ادامه بازی این ملی پوشان کشورمان بودند که توپ و میدان را در اختیار گرفتند و موفق شدند توسط قدرت بهادری و محمد کشاورز به دو گل دست پیدا کنند. در نیمه دوم ازبکستانی ها تلاششان برای رسیدن به گل تساوی را بیشتر کردند اما نمایش خوب بازیکنان ایران این اجازه را به آنها نداد که دروازه سپهر محمدی را باز کنند. تیم ملی فوتسال ایران آخرین بار در سال ۲۰۱۰ عنوان قهرمانی را به خود اختصاص داده بود. در آن دوره از مسابقات تیم ملی ایران برابر ازبکستان به برتری ۸



بر ۳ رسیده و عنوان قهرمانی را به خود اختصاص داده بود. اما در دو دوره گذشته تیم ملی فوتسال ژاپن عنوان قهرمانی را به خود اختصاص داد و ایران عنوان سوم و دوم را به خود اختصاص داد.

تکرار اتفاق تلخی که به خیر گذشت

دیدار تیم های فوتبال پرسپولیس و سایپا در شرایطی تحت تاثیر حضور پر تعداد تماشاگران برگزار شد که مسئولی متوجه تکرار اتفاق تلخ روی سکوها نشد. اتفاقی که می توانست یک یا چند هوادار را مصدوم



کند. نکته‌ای که در میان خوشحالی و شوق بازگشت هواداران به ورزشگاه‌ها در پایان هفته بیست و یکم مغفول ماند حرکتی بود که پیش از این قربانی بزرگی گرفته بود و منجر به نابینا شدن یک هموطن به نام سرباز احمدی شده بود. در این رابطه نه کسی مصاحبه کرد، نه کسی تذکر داد و نه کسی ترسید انگار سرباز احمدی باید در این ماجرا قربانی می‌شد. او سال ها قبل و در جنگ هواداران دو تیم با نارنجک و در بازی سپاهان و پرسپولیس برای همیشه دنیایش تاریک شد اما انگار این روزهای آخر سال هرگز سایه ترس را از سر فوتبال کم نمی کند. پرتاب نارنجک صوتی آن هم نه در فضای خالی که روی سر تماشاگران از آن دست حرکات است که باورش در مخیله نمی گنجد و اصلا نمی‌توان آن را درک کرد. باید در این رابطه مسئولان فکری داشته باشند و قبل از فاجعه جلوی آن را بگیرند. اگر لازم است نیروی انسانی بیشتری برای کنترل هواداران به ورزشگاه بیاورند. نباید منتظر باشیم تا اتفاقات رخ دهد بعد برای حل آن اقدام کنیم.

قول رئیس درست از آب در آمد

قطر سی ام بهمن تا دوم اسفند میزبان رقابتهای داخل سالن آسیا در رشته دوومیدانی بود. پیش از آغاز رقابتها کیهانی رئیس این فدراسیون که به تازگی مشکل مربی المپیکی ها به ویژه احسان حدادی را حل کرده است پیش بینی کسب ۵ مدال (همچون دوره گذشته) را برای این رویداد آسیایی کرد. پیش بینی ای که حالا با کسب ۶ مدال حتی پا را فراتر از واقعیت گذاشته است. شش مدال دوومیدانی در این دوره از مسابقات عبارت است از:

حسن تفتیان مدال طلای دوی ۶۰ متر

رضا قاسمی مدال نقره دوی ۶۰ متر

سپیده توکلی مدال نقره پنجگانه

دوی ۴ در ۴۰۰ متر بانوان (مریم طوسی، سپیده توکلی



، فرزانه فصیحی و الناز کمپانی) مدال نقره دوی ۴ در ۴۰۰ متر امدادی (مهدی زمانی، سجاد هاشمی، مصطفی ابراهیمی و رضا قاسمی) مدال نقره مصطفی ابراهیمی مدال برنز دو ۸۰۰ متر

در این میان شاید ناکامی لیلا رجبی بانوی المپیکی این مسابقات و عدم مدال آوری وی زنگ هشداری برای ورزش مادر بود چرا که فرصت زیادی تا آغاز رقابتهای المپیک ریو باقی نمانده است. مریم طوسی نیز به جز دوی ۴ در ۴۰۰ متر فرصت مدال آوری در ماده دیگری را بدست نیاورد. اما سپیده توکلی که برای طلای این رقابتها هدف گذاری کرده بود و البته با کسالت راهی قطر شده بود به نقره قناعت کرد.

آنچه بیش از همه چیز به نظر می آید حرکت رو به جلوی دوومیدانی ایران است. حرکتی که اگر وعده اسپانسر رئیس فدراسیون دوومیدانی هم به صورت کامل محقق شود نقطه عطفی در یان رشته پایه و مادر پر مدال خواهد بود.

اختتامیه جشنواره ورزشی ارتش

جوایز جشنواره ورزشی دهه فجر ستاد کل ارتش در مراسمی با حضور مقامات بلند پایه ارتش ج.ا.ا به نفرات و تیم‌های برتر اهدا شد.

مراسم اختتامیه جشنواره ورزشی ستاد کل ارتش برگزار شد و جوایز و هدایا توسط امیر سرتیپ محمد محمودی معاون اجرایی فرمانده کل ارتش ج.ا.ا، امیر سرتیپ ۲ محمد نوری، رئیس هیات تنیس روی میز نیروهای مسلح، امیر سرتیپ ۲ نادعلی رئیس هیات کشتی ارتش و سرهنگ جمشید فولادی رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، به نفرات برتر اهدا شد.



مسابقات ورزشی ستاد کل ارتش گرامیداشت دهه مبارک فجر در هفت رشته از جمله دوومیدانی، والیبال، تنیس روی میز و شنا برگزار شد. در این مراسم ضمن اهدای جوایز برترین‌ها، از کوهنوردان ارتشی که هفته قبل جان مردی را در ارتفاعات اطراف تهران از مرگ حتمی نجات دادند، افسران نمونه ورزش ارتش ج.ا.ا و سربازان نمونه ستاد کل ارتش، تقدیر به عمل آمد.

انسان فرزند جامعه‌ای است که در آن پرورش یافته است ●میوپاسان

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

همسر مهربانم، مهدی جان، ۲۶ بهمن سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک می گویم امید است همواره عمر باعزّت داشته باشی

همسرت فریبا اسدی ـ سنندج

بابا علی گلم، نمی‌دانم چگونه سپاسگزاری کنم خدایی را که وجود پر مهر شما را چون سایه‌ای امن برای ما قرار داد. بهترین پدر دنیا، دوستتان داریم و دستتان را می‌بوسیم

تینا و اهورا سراجی ـ شاهین شهر

دوست عزیز و گرامی، جناب آقای مهدی فلاح، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم

حسین شفیعی صابر آشوری

پسر عزیزم برسام جان، منّتی بر سر تقویم نهادی، امروز را سرافراز کردی و باقی روزها را در حسرت گذاشتی، ۶ اسفند تولدت مبارک

بابا میثم صدیقی و مامان سمیه پارسا ـ تهران

زهرا جان، خواهرزاده عزیزم، تولّدت مبارک، ای گل گلدان ما هزار سال زنده باشی. بسته به تو جون ما، این هدیه تولّد، پیشکش چشم‌های تو ناز گل زیبای ما

مادرجون و برادر و خاله‌ها و دایی‌ها رشیدی و حیدری ـ تهران

تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست. به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم. پدر عزیزم دهم اسفند سالروز تولّدت مبارک

شیرین نجار ـ تهران

نکته

فاطمه باستانی



چگونه تمرکز کودک را بیشتر کنیم

پدران و مادران وقتی قصد آموزش دادن مهارتی به کودکانشان را دارند تمرکز نداشتن آنها را بزرگترین مانع می‌بینند و همیشه دوست دارند روش‌هایی را برای افزایش تمرکز فرزندانشان بیابند. به همین منظور این مطلب به شما روش‌هایی را برای افزایش تمرکز خواهد آموخت و در واقع برای شروع این کار نخستین قدم جلب توجه آنهاست و در این کار باید روش‌هایی مورد استفاده قرار گیرد که برای آنان جذاب و به قولی بازی گونه باشد و در غیر این صورت توانمندی‌های کودک فقط در زمینه‌هایی گسترش می‌یابد که برای خود او جالب به نظر می‌رسد. کارشناسان توصیه می کنند در سنین دبستان و حتی پیش دبستانی کودکان را وادار به بازی‌هایی کنیم که جزئیات زندگی را گوشزد می کند، مثلاً به او یاد بدهیم وقتی قرار است از خیابان رد شود ابتدا کدام سمت را نگاه کند و چرا؟ و یا اینکه وقتی قرار است غذا بخورد باید آن را تهیه کند نه اینکه سراغ فست فود برود و وقتی در این بخش توجه او افزایش یافت می‌توانیم کم کم بازی‌هایی را پی بگیریم که کلیات را آموزش می‌دهد، مثلاً چطور باید ادب داشت و... در مورد تمرکز هم خیالتان آسوده باشد چرا که هر چه توجه یک کودک به مسائل جزیی افزایش پیدا کند در آینده میزان تمرکز او هم بالاتر خواهد رفت. نکته بعدی تازگی و نوظهور بودن مطالب است که اگر مطالبی که قرار است فرا بگیرد تازگی داشته باشد باعث ترغیب بیشتر او شده و تمرکز و دقتش در هنگام یادگیری افزایش خواهد یافت، اما وقتی مطلب تازگی ندارد کودک حس خستگی و خواب آلودگی پیدا می کند و به همین دلیل است که توصیه می‌شود در مدارس هم برای جلب توجه بیشتر دانش آموزان مطالب نوظهور و جدید ارائه شود تا آینده سازان این مرز و بوم با توجه بیشتری مطالب را بیاموزند.

خواهر عزیزم، نرگس جان، ۱۲ اسفند بیست و پنجمین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل نرگس به شما تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشی

برادرت محمدرضا کیانی ـ تهران

معلم عزیز، خانم پروین نظام، با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریکات ما را بپذیرید

شیرین و سیمین حیدری

دوست عزیزم، خانم پروین نظام، می خواستم زیباترین کلام را برایت بنویسم، اما پنداشتم ساده نوشتن همچون ساده زیستن زیباست. تولدت مبارک

سهیلا عزیزی

امیرعلای عزیزم، گواراترین لحظه‌های زندگیمان و خوشبوترین گل وجودمان، سوم اسفند، سالروز میلادت مبارک. آرزوی آینده‌ای پربار و خوشبختی روزافزون برایت داریم

پدرت سعید اعرابی و مادرت عالم اعرابی

مبینای زیبای من، سیزدهم اسفند سالروز تولد مهربانترین و قشنگترین دختر دنیاست که با آمدن به زندگیمان، آرزوهای ما را به ترانه‌ای جاودان تبدیل کرد. دخترم تولدت مبارک

مادرت مقدّسه اعرابی

مجید منصوری فرد، پدر مهربان، به خاطر همه آرامشی که از تو داریم، خدا را شکر کرده و به پاس تمام خوبی‌هایت بهترین‌ها را برایت آرزو می کنیم، ۲۹ اسفند، تولدت مبارک

دخترانت سما و سها ـ بهاباد یزد

محبوبه جان، تو یادت نیست، ولی من خوب در خاطرم هست که برای داشتنت دلی را به دریا زدم که از آب واهمه داشت. هفتم اسفند سالروز تولدت مبارک

خواهرت مینا جهانگیری

دوست عزیزم، کیوان جان، پنجم اسفند، سالروز تولّدت را گرامی می‌دارم و آرزوی روزهای پربار و پر از موفقیت برای شما دارم

مهدی اسماعیلی

دنیا جان، سوم اسفند سالروز تولّدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه در کنار علی جان خوش و خرم باشید

مهدی، زهرا و محمدحسین

ستایش می کنیم عزیز دُردانه "مادری" را که برای لمس دستانش هم وضو باید گرفت، مادر عزیز و مهربان آغاز سال جدید و روز تولّدت مبارک

محمدرضا و علیرضا مستعلی زاده ـ بردسیر

دوست بسیار عزیزم، **جناب آقای علی اکبر حیدری، نماینده محترم مطبوعات،** زحمات شبانه روزی شما در جهت ارتقای فرهنگی مردم گچساران قابل ستایش است و ما قدردان حضور مبارکتان هستیم

غلامعلی چریکی ـ گچساران

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر ساحل اردکیا

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

به خوبی پیداست که این روزها برای شما با پیچیدگی‌هایی همراه است، و پیشرفت‌های اخیرتان هم خیلی برایتان با اهمیت نبوده اما همین که در کوران مسایل انگیزه کار کردن را دارید، خداوند هم تلاش شما را برکت می‌بخشد و حمایت می‌کند.

البته امیدوارم نوسانات موجود پیرامونتان به شما اجازه ثبات رفتاری کافی را بدهد که در غیر این صورت سردرگمی اجازه بروز خلاقیت و مدیریت را از شما می‌گیرد.



اردیبهشت

این روزها برای شما همراه است با دنیایی از تفکر و آزمایش به نحوی که هر کس در چنین شرایطی به انسانی پخته‌تر تبدیل خواهد شد و در آینده بسیار بهتر می‌توانید درباره چیزی که این روزها آن را یک گره بزرگ می‌دانید قضاوت درست داشته باشید. البته اینکه سعی دارید فشار را روی خودتان متمرکز سازید و آن را از اطرافیانتان دور کنید یک حرکت ارزشمند است و یقین بدانید موفق خواهید شد.



خرداد

از محل‌هایی که حتما انتظار ندارید کمک به شما می‌رسد، ولی مشکل اینجاست که فکر می‌کنید زندگی با شما سر ناسازگاری دارد و تا این اندیشه را از خودتان دور نکنید موفقیتی شگرف را شاهد نخواهید بود. در حالی که این روزها تجسم آزمایش است و بینش عمیقی را می‌طلبد تا لبخند را دوباره بر چهره شما ماندگار سازد، اما اگر می‌خواهید همین حالا همه چیز به شکل اول باز گردد در خطا هستید چون زمان همیشه جادویی عمل می‌کند.



تیر

از خودتان بپرسید آیا از شرایطی که برای شما ایجاد شده راضی هستید؟ یا ترجیح می‌دهید تغییری اساسی در زندگیتان ایجاد کنید و یقین بدانید پاسخ شما در به نتیجه رسیدن شرایطتان بسیار تعیین کننده خواهد بود، در مورد شانستان هم امیدوارم خیلی خوش بین باشید چون همیشه لطف خداوند مهربان با شما همراه بوده و این چیزی اتفاقی نیست پس در مورد موضوعی که زندگی شما را تحت الشعاع قرار می‌دهد بیشتر بیاندیشید.



مرداد

مخالفت‌ها و اختلاف نظرها همیشگی هستند و تا کشتی حرکت نکند که موج ایجاد نمی‌شود، اما قبول دارم که حریم خصوصی هم بسیار اهمیت دارد و توصیه می‌کنم وقتی در موضوعی تمام تلاش خود را به کار بستید، دیگر داشتن استرس و غم دردی را درمان نمی‌کند گذشته از اینکه شما فردی نیستید که به سادگی تسلیم شرایط شوید و اگر در میدان نبرد قلب و عقل خودتان را به همراه دارید باید بگویم که خوش خواهید درخشید.



شهریور

خوب می‌دانم ماندگاری شرایط را با چنگ و دندان محافظت می‌کنید و با وجود اینکه در مواردی اختیار از شما سلب شده، تلاش می‌کنید فضایی متفاوت‌تر از گذشته را برای خود و اطرافیانتان فراهم کنید و اتفاقاً در این مسیر موفق هم عمل کرده‌اید و همانطور که می‌گویید هیچ چیز اتفاقی نیست در چنین شرایطی هم خداوند هدیه‌ای ویژه برای شما کنار گذاشته است و این نباید به معنی تسلیم شدن محض شما در برابر شرایط باشد!



مهر

در نقطه‌ای هستید که یک تغییر بسیار بزرگ را پیش رو دارید و گاه از این گله مندید که چرا دیگران هیچ توجهی به شما ندارند و به قول شما زمان هم دارد از دست می‌رود و این موضوع شما را نگران کرده است با این حال حتی اگر تمام موارد عنوان شده را درست بپنداریم هیچ دقت کرده‌اید که در هیچ زمانی تا به این حد کارهای شما پیش نبوده و یا اینکه می‌دانید افراد همسان با شما چطور شرایطی را پشت سر گذاشته اند؟



آبان

تصور می‌کنید هماهنگی با دیگران در روابطتان برای شما کار ساده‌ای نیست. به ویژه اگر روی مواردی تاکید داشته باشید. البته از نگاه خودتان این شما هستید که طرف حق را می‌گیرید، ولی به هیچ عنوان نمی‌توانید اطمینان حاصل کنید که کدورت‌ها می‌تواند مشکل را حل کند و یا اینکه طرف مقابل هم از نظر خودش موضوع را حق نبیند. پس راه حل عاقلانه دوری از هر تنش و خودداری از ورود به کارهایی هست که ضرورتی ندارند و کافیست با روی باز به حرف‌ها گوش دهید.



آذر

این موضوع را قبول کرده‌اید که با درک متقابل می‌توانید بهترین راه حل را بیابید و اگر بتوانید تمام ساعت‌های زندگی‌تان را به نوعی با این موضوع گره بزنید، می‌بینید که چه خبرهای جالبی را خواهید شنید. به شرط آنکه واقع بین باشید، راه بروز تنش را ببندید و با اعتماد کردن به دیگران اعتماد کردن به خودتان را آموزش دهید و مطمئن باشید در این میان هیچ نیازی به آزمایش کردن راه حل‌های عجیب و جدید نیست!



دی

موضوعی را شنیده‌اید که برایتان بعد از پشت سر گذاشتن یک ناراحتی، شادی زیبایی را به همراه دارد و امیدوارم در آینده این روزهایتان را به خاطر داشته باشید یا وقتی که با مانعی روبرو شدید به سرعت از کوره در نروید و قدرت کنترل اوضاع را به رخ زندگی بکشید. در ضمن از همین حالا فرصت را غنیمت بشمرید و تغییری را کلید بزنید که مقدمه ماندگاری آینده زیبایتان باشد، هر چند که خدا با شماست!



بهمن

این روزها صبح که از خواب بیدار می‌شوید احساس می‌کنید آنقدر قدرتمند و مصمم هستید که می‌توانید دنیا را فتح کنید و این موضوع به نوع نگرش این روزهای شما بستگی دارد. اما از خودتان بپرسید، منتظر چه چیزی هستید؟ چون شما با راه حل‌های بروز مثبت نگری به خوبی آشنا هستید و اتفاقا نگاه به اطرافتان هم متفاوت هست. و تنها نیاز به توجه در این موضوع همراه جریان‌ها حرکت نکردن است که قدرت کنترل آن را هم دارید.



اسفند

این روزها تمام قدرت خود را برای بحث کردن و اثبات موضوع‌های مربوط به خودتان نمی‌گذارید و اتفاقاً این نوع عملکرد باعث آرامش بیشترتان هم شده است. زیرا اگر کسی با شما هم نظر نیست با این روش تغییر شیوه نخواهد داد و جدال کردن حداقل در زمینه‌هایی که این روزها شما را احاطه کرده بی‌نتیجه است و از آنجا که فردی با قدرت تشخیص خوبی هستید امیدوارم چون گذشته بتوانید ناهمواری‌ها را هموار کنید و لبخند بزنید.

تو از درون می‌خواهی که از بیرون زیبا جلوه کنی

● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



صلح؛ گواتمالا: ارتش گواتمالا مراحل از بین بردن بیش از ۱۰۰۰ سلاح سنگین را شروع کرده است. این سلاح‌ها در سال ۱۹۹۶ پس از امضای قرارداد صلحی که به جنگ‌های این کشور پایان داد، جمع آوری شدند.



قدرت زندگی؛ سوریه: یک زوج تازه ازدواج کرده به نام‌های حسن و نادا، عکس‌های عروسی‌شان را در یکی از ساختمان‌هایی که به شدت در جنگ تخریب شده است، می‌گیرند. هم عکاس و هم این زوج عقیده دارند که با این کار می‌توانند نشان دهند که قدرت زندگی و عشق خیلی بیشتر و موثرتر از مرگ و ویرانی است.



نجات یافته؛ تایوان: مسئولان اورژانس در حال خارج کردن کودکی از میان آوار یک ساختمان ۱۶ طبقه هستند. این کودک با اینکه در طبقات پایینی ساختمان بود به طور معجزه آسایی زنده مانده بود. این ساختمان یکی از چندین ساختمانی بود که در زلزله اخیر ۶/۴ ریشتری در تایوان فرو ریخت. آمار قربانیان در حال حاضر به ۵۹ نفر رسیده است و ۷۶ نفر هنوز مفقود هستند.



سقوط؛ فرانسه: اسکی باز آمریکایی "مارتین لنتز" را می‌بینید که یکی از شرکت کننده‌های نمایش جهانی اسکی آزاد در کوه‌های پر برف فرانسه بود. البته ظاهراً شیب‌های خشن کوه آگیل پوریه برای او آسان نبود و تعادلش را بین راه از دست داد.



اعتراض؛ فلسطین: یکی از معترضان فلسطینی، گاز اشک آوری را که توسط سربازان اسرائیلی پرتاب شده بود به سمت آنها برمی‌گرداند. عده‌ای از مردم فلسطین در واکنش به دستگیری بی‌دلیل و بی‌محاکمه "محمد القیق" و تقاضای آزادی او بار دیگر دست به اعتراض زدند. این روزنامه نگار فلسطینی بیش از ۷۰ روز است که در اعتراض به این بازداشت بی‌علت توسط اسرائیلی‌ها دست به اعتصاب غذا زده است.



به دنبال فیل؛ هند: یک فیل وحشی که به سوی خیابان‌های شهر گریخته بود، علیرغم شلیک چندین دارت بیهوش کننده همچنان به حرکت ادامه می‌داد. مردم هم که کاری نمی‌توانستند بکنند فقط تماشا می‌کردند. فیل خشمگین خانه‌ها، ماشین‌ها و دوچرخه‌ها را سر راه خود له می‌کرد و پیش می‌رفت و بعد از حدود ۳۰ دقیقه وحشت و ویرانی بالاخره بیهوش شد.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

غسل هفت میّت

آسیه فراش، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، شهرکرد

دیدم جاری من خانه‌ای گرفته که حیاط پشتی داشت. یک نفر آدم بی کس و کار فوت کرده بود. آوردند حیاط پشتی گفتند کسی اینو نمی‌شوره... قرار شد من بشورم. مرحوم دختر عمویم آمد گفت من کمکت می‌کنم. جاری گفت اینجا را اجاره دادم و قراره عروس بیارن... من در حیاط پشتی مشغول غسل میت شدم. عروس را با هلهله آوردند به حیاط اصلی. دختر عمویم دیگر نبود. من گفتم شنیده‌ام هر کس هفت میت مسلمان را غسل بدهد خیلی ثواب دارد. در خواب یادم بود که دختر عمویم را خودم غسل داده بودم. به مردم گفتم ثواب داره هر کس مرده بشوره، اجزای بدنش غیب میشه. و همین‌طور که مرده را می‌شستم، اعضایی مثل دُم و سُم از او غیب می‌شد. گفتم کسی هست کمک کنه؟ مادرم گفت درسته که سخته بذاریم تو کفن ولی کمک می‌کنم... بیدار شدم.

تعبیر: شما مشکل مسکن و معیشت دارید. در خانه پدرشوهر با جاری زندگی می‌کنید. یک برادر شوهرِ دم بخت هم دارید که نگرانید اگر ازدواج کند، آیا او هم در همان خانه ساکن خواهد شد؟ آیا اوضاع شما سخت‌تر می‌شود؟

حیاط پشتی نمادی است که ذهن شما ساخته تا سخت‌تر شدن اوضاع را بیان کنید. شما در خواب جای مشخصی نداشتید و این یعنی احساس ناامنی می‌کنید. مُرده به کمک می‌آید که این نیز برای این وارد خواب شده تا فضای خواب را محزون کند. او هم کمک نمی‌کند تا در خواب معلوم شود چقدر احساس تنهایی می‌کنید. مادر به کمک می‌آید ولی برایش سخت است که بتواند برای شما خانه‌ای بگیرد. شما مرده‌شویی می‌کنید و می‌گویید ثواب دارد و اگر هفت مرده را غسل دهیم... و یکی را قبلاً در بیداری غسل داده‌اید، یکی هم در خواب که باز پنج تا کم دارد. و این یعنی بسی احساس نومیدی می‌کنید.

کمی خود را قوی کنید. قوی‌ترها رنج‌ها را کمتر احساس می‌کنند.



سیسمونی کهنه

فریبا گوهریان، ۴۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، نهاوند

خواب دیدم رفتم خانه مرحوم مادر شوهرم. خانه‌ای قدیمی بود مثل خانه خودش در بیداری. به اتاق پذیرایی رفت. دیدم سیسمونی و کالسکه و از این جور چیزها گذاشته بود ولی همگی کار کرده بودند. گفت برای دخترت گرفته‌ام. دخترم هفت ماهه باردار است. آن مرحوم در زندگی خسیس بود.

تعبیر: این خواب به تصوری برمی‌گردد که از مادر شوهر دارید. شاید وقتی که زنده بودند، به شما ایراد می‌گرفتند که ولخرجی نکن و پولی را که پسرم با مشقت درمی‌آورد، به باد نده. و حالا که دخترتان به سلامتی هفت ماهه است و باید برایش سیسمونی تهیه کنید، خاطرات مادرشوهر زنده شده و با اینکه خودش نیست، اثرش هست و در این خواب به شما یادآوری می‌کند که ولخرج نباش.

(خانم گوهریان گفت ولی خیلی ناراحتم که مبادا برای دختر و نوه‌ام اتفاقی بیفتد.)

این خواب اصلاً به معنی اتفاق بد نیست حتی اگر بخواهیم آن را به سبک کلاسیک تعبیر کنیم، باز هم تعبیر بدی ندارد زیرا قدیمی‌ها معتقد بودند اگر مرده چیزی بدهد، خوب و خیر است. **(خانم گوهریان باز هم گفت اما من خیلی نگران هستم.)**

برخی از افراد هستند که وقتی که خوابی می‌بینند، دوست دارند بشنوند که تعبیر خواب آنها بد است. کسانی که اینطورند، انرژی منفی خود را به دیگران نیز انتقال می‌دهند و ممکن است اتفاق بدی بیفتد.

کفشش پر از عسل بود

مهسا برقچی، ۴۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، نیشابور

خواب دیدم سر حوض بودم. کفش شوهرم آنجا بود. نوک پنجه‌اش عسل داشت. یک قابلمه بزرگ آنجا بود. عسل‌ها را در آن ریختم. قابلمه پر شد. پسرم رفت ظرف دیگری آورد. ته ظرف خاکی بود. پرسیدم چرا این را آوردی؟ ولی چون عسل‌ها داشت می‌ریخت، از آن ظرف استفاده کردم. آن هم پر از عسل شد و عسل ریخت بیرون. پاشویه حوض هم پر از عسل شد... بیدار شدم.

تعبیر: گفتید که همسر شما مدام به خانواده‌اش کمک‌های مالی کلان می‌کند والبته شما و بچه‌ها را هم در تنگی نگذاشته و فراخ دست و فراخ سفره است. شما از این وضع خوشحال نیستید و در خواب سعی می‌کنید عسل‌ها را برای خودتان جمع کنید. عسل نماد حاصل کار است و کفش در این خواب نماد کار و کوششی است که همسرتان می‌کند. آن ظرف خاکی به این معنی است که از هر راهی دوست دارید کاری کنید که دارایی همسرتان را جمع و جور و مدیریت کنید. در خواب چون فرصت نیست و عسل‌ها دارند از دست می‌روند، ظرف خاکی را می‌پذیرید و این خودش یعنی هدف، وسیله را توجیه کرد. عسل‌هایی که در پاشویه می‌ریزند نماد این است که به نظر شما پولی که همسرتان به خانواده‌اش می‌دهد، پول به باد دادن است.

بگذارید بروم!

جیران قاسمی، مطلقه، ۲۸ ساله، شاغل، کامیاران

خواب دیدم با پدرم بحث می‌کردم و می‌گفتم باید از خانه پدری بروم و مستقل زندگی کنم. گریه می‌کردم. البته خانواده‌ام خوب هستند و با آنها مشکلی ندارم فقط گاهی به من اصرار می‌کنند با خواستگارانی ازدواج کنم که مناسب من نیستند و آینده‌ای با آنها نخواهم داشت.

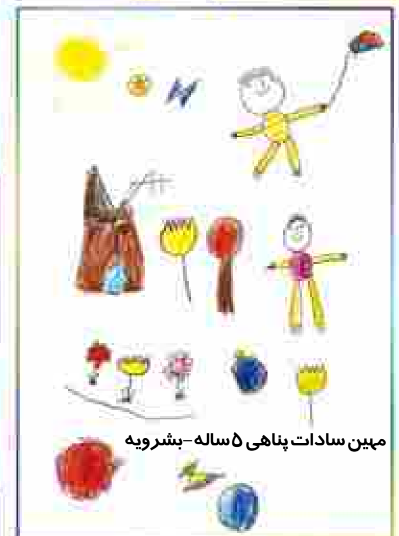
تعبیر: این خواب به دو دلیل طراحی شده. یکی برای اینکه بگوید از اینکه خانواده خواستگاران نامناسبی به شما پیشنهاد می‌کنند، خسته و عصبی شده‌اید و غصه می‌خورید که چرا مطابق شخصیت شما رفتار نمی‌کنند. دیگر اینکه کنجکاو و مشتاقید خانه مستقل داشته باشید. این را فعلاً برای شما توصیه نمی‌کنم زیرا هنوز آنقدر قوی نشده‌اید که مراقب باشید گلیم امنیت شما را آب نبرد.

فرق است میان مدح و ثنایی که از قلب پاک برمی‌خیزد با چاپلوسی و تملقی که سرمایه فساد است ●دیل کارنگی

نقاشی‌های شما




امیرمهدی ایمانی


مهین سادات پناهی ۵ساله-بشرویه


ثمین مردانی


باران ایرانی
۹ساله


سیدعلیرضا محمودی
۶ساله از سمنان


مهشید رضوی‌زاده ۹ساله-یزد


مریم سویه


فاطیما جهانشایی


مانیا باقری فرد


فاطمه زهرا عابدی


سحر شهاب ۱۳ساله


ستایش قبادی


نگار لقایی


یسنا یوسفوندی


هستی اکبری-کرمانشاه